

نام کتاب : یاقوت کبود

نویسنده : کریستین گی یر

ناشر : [رمانسرا](#)

موضوع : تاریخی , فانتزی, عاشقانه



رمانسرا



ياقوت كبود (جلد دوم مجموعه ي جواهرات گرانبها)

نویسنده: کرسٲین گيیر

مترجم: نجلا محقق

آدرس کانال مترجم:

<https://t.me/ShamisaBookClub>

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتيست که مديران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

پیش گفتار

لندن

14 می 1602

خیابان های ساوت وارك 1 تاريك و خلوت بود. هوا بوي خزه، فاضلاب و ماهي مرده می داد. پسر جوان از روي غریزه دست دخترک را محکم تر گرفت. زیر لب گفت: "باید

مستقيم از کنار رودخونه راه مي رفتيم. آدم خيلي راحت تو اين كوچه هاي پيچ و واپيچ گم ميشه."

"بله، و هر گوشه اي ممكنه يه دزد يا قاتل قايم شده باشه." به نظر مي رسيد خوشحال باشد. "عاليه، نه؟ خيلي خيلي بهتر از نشستن تو اون اتاق خفه تو معبد و نوشتن تكاليف مدرسه ست!" دامن سنگين لباسش را بلند كرد و با عجله به راهش ادامه داد. نتوانست جلوي لبخندش را بگيرد. لوسي اين موهبت را داشت كه هميشه جنبه مثبت هر اتفاقي در هر دوره تاريخي را ميديد؛ حتى انگلستان عصر شكسپير، كه مي بايست يك عصر طلايي باشد ولي در حال حاضر وهم آلود به نظر مي رسيد هم هيچ وحشتي در او ايجاد نمي كرد؛ حتى برعكس بود.

وقتي به او رسيد، لوسي گفت: "چه حيف كه بيشتر از سه ساعت وقت نداريم. اگر مجبور نبودم هملت رو تيكه تيكه بينم خيلي بيشتر لذت مي بردم." با ظرافت از کنار يك چاله گل چسبناك رد شد. دست كم، پل اميدوار بود فقط گل باشد. لوسي چند گام رقصيد و دور خودش چرخيد. "و اين آگاهي است كه ما همه را جبون ساخته 2... عالي نبود؟"

سرش را به نشانه تأييد پايين آورد، خيلي تلاش كرد تا دوباره لبخند نزند. وقتي با لوسي بود بيش از حد لبخند مي زد. اگر مراقب نبود، به زودي شبیه به خنگ و خلها به نظر مي رسيد.

به طرف پل لندن رفتند. جاي تأسف بود كه پل ساوت وارك كه خيلي راحت تر مي توانستند از روي آن عبور كنند، هنوز ساخته نشده بود. ولي اگر نمي خواستند كسي در خانه متوجه شود كه آنها اين سفر مخفيانه را به او ايل قرن هفدهم انجام داده اند بايد عجله مي كردند... چقدر خوب مي شد كه اين يقه چين دار سفيد خشك را در مي آورد! انگار يك يقه پلاستيكي بزرگ، شبیه چيزي كه براي سگها در زمان عمل به كار مي برند، دور گردنش بسته بود.

لوسي به سمت رودخانه پيچيد. به نظر مي رسيد هنوز به شكسپير فكر مي كند. "پل، به اون مرده چقدر دادی كه ما رو به تئاتر گلوب 3 راه بده؟" "چهار تا از اون سكه سنگينها، ازم نپرس ارزششون چقدره." خنديد. "براي اون كه در حد درآمد يك سالش بود."

"در هر حال، جواب داد. جامون عالي بود."

در حالی که به سرعت راه می‌رفتند به پل لندن رسیدند. لوسی، مثل زمان رفتن به تئاتر، ایستاد تا به خانه‌هایی را که درست روی پل ساخته شده بود نگاه کند. ولی پل او را به جلو هل داد. "می‌دونی که آقای جورج چی گفت: اگر زیاد زیر یه پنجره بایستی، حتما یه نفر کاسه توالت رو روی سرت خالی می‌کنه. و توجه بقیه رو جلب می‌کنی."

"آدم اصلا احساس نمی‌کنه روی یه پل ایستاده، نه؟ شبیه یه خیابون کاملا معمولیه. وای، نگاه کن چه ترافیکی شده! فکر کنم دیگه وقتشه چند تا پل دیگه هم بسازن."

بر خلاف خیابان‌های کناری، پل به شدت شلوغ بود و درشکه‌ها، کالسکه‌ها و ارابه‌هایی که سعی داشتند به ساحل مقابل رودخانه تیمز بروند به سختی می‌توانستند به جلو حرکت کنند. لوسی و پل از انتهای مسیر، صدای صحبت، ناسزا و شیهه اسب می‌شنیدند ولی نمی‌توانستند ببینند دقیقا چه چیزی باعث این شلوغی شده است.

مردی با کلاه سیاه از پنجره کالسکه‌ای که کنار آنها ایستاده بود به بیرون خم شد. یقه چین‌دار سفید آهار زده و یراق دوزی شده‌اش تا گوش‌هایش بالا آمده بود. به زبان فرانسوی به طرف کالسکه چی فریاد زد: "راه دیگری برای عبور از این رودخانه نفرت‌آور وجود ندارد؟"

کالسکه‌چی سرش را تکان داد. "حتی اگر باشد هم نمی‌توانیم برگردیم، گیر افتاده‌ایم! من پیاده جلوتر می‌روم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. مطمئنم به زودی دوباره حرکت می‌کنیم موسیو."

مرد زیرلب غرغری کرد و سرش را به همراه کلاه و یقه دوباره به داخل کالسکه برگرداند؛ کالسکه‌چی هم پیاده شد و در میان جمعیت به راه افتاد.

لوسی با شادی زمزمه کرد: "شنیدی پل؟ فرانسوی‌ان. توریستن!"

"آره، عالی، ولی ما باید بریم جلو. زیاد وقت نداریم." به طور مبهم به یاد می‌آورد جایی خوانده بود که این پل قبلا تخریب شده و دوباره پانزده متر آن طرف‌تر ساخته شده است؛ پس جای خیلی خوبی برای سفر زمان نبود.

آنها به دنبال کالسکه چی فرانسوی راه افتادند ولی پس از مدتی مردم و وسایل نقلیه چنان به هم فشرده شده بودند که جایی برای عبور نبود.

زنی که درست جلوی آنها بود گفت: "شنیدم یه درشکه که روغن می‌برده آتیش گرفته." با فرد خاصی صحبت نمی‌کرد. "اگه مراقب نباشن کل پل شعله‌ور میشه."

پل زیرلب گفت: "البته تا جایی که ما می‌دونیم امروز نه." بازوی لوسی را گرفت. "بیا برگردیم و اون طرف رودخونه منتظر سفر برگشتمون باشیم."

"رمز عبور رو مي دوني؟ اگه احيانا به موقع نرسيم لازمه."

"يه چيزي در مورد كراوات و اينا بود، نه؟"

"گوتا كاوات لا پيدم 4، احمق جون. قطرات آب، سنگ را فرسايش مي دهند." همانطور كه مي خنديد به او نگاه كرد، چشمان آبي اش از خوشحالي مي درخشيد و ناگهان پل به ياد آورد كه وقتي از برادرش فالك در مورد بهترين زمان براي كاري كه مي خواست انجام دهد پرسیده بود، چه جوابي داده بود. فالك توصيه کرده بود: "اگه من جاي تو بودم زياد سخنراني نمي كردم. فقط انجام مي دادم. فوقش دختره مي زنه تو صورتت، دست كم مي فهمي كجاي كاري."

البته فالك با صدای بلند در مورد اينكه دختر مورد نظر دقيقا چه كسي است حدس هايي زده بود ولي پل اصلا حوصله سخنراني هايي را كه با جملاتي مثل "حتما مي دوني كه هر گونه رابطه بين خانواده دو ويلر و خانواده مونتروز صرفا يك رابطه كاري محسوب ميشه؟" شروع شده و با "به علاوه، همه دختراي خانواده مونتروز، اول مثل گاو احمق هستن و بعد مثل ليدي آريستا تبديل به اژدها مي شن." تمام مي شدند را نداشت.

گاو احمق، واقعا كه! ممكن بود اين حرف در مورد ساير دخترهاي خانواده مونتروز صادق باشد ولي قطعا در مورد لوسي اينطور نبود. لوسي، كه پل هر روز بيشتري از قبل عاشقش مي شد، كسي كه همه رازهايي را كه تا به حال به هيچ احدي نگفته بود با او در ميان گذاشته بود. لوسي، كسي كه مي توانست...  
نفس عميقي كشيد.

لوسي پرسيد: "چرا وايساديم؟" ولي پل قبل از تمام شدن جمله او خم شده بود تا او را ببوسد. براي سه ثانيه، مي ترسيد كه لوسي او را عقب براند ولي بعد به نظر رسيد لوسي بر تعجبش غلبه کرده است. لوسي هم او را بوسيد، اول با احتياط و بعد با دل و جان. در واقع، اين لحظه اصلا زمان مناسبی نبود و در واقع آنها به شدت عجله داشتند چون ممكن بود هر لحظه به آينده برگردند و در واقع...

پل سومين در واقع را فراموش كرد. هيچ چيز به جز لوسي اهميتي نداشت؛ ولي بعد چشمش به فردي با ردای تيره افتاد و با وحشت يك قدم به عقب برداشت. لوسي قبل از اينكه سرخ شود و نگاهش را پايين بياورد، لحظه اي با اوقات تلخي به او نگاه كرد. با خجالت گفت: "متأسفم. لري كولمن هم همين حس رو داره. گفت من جوري مي بوسم كه انگار يكي داره يه مشت انگور نرسیده رو تو صورتت فشار ميده."

پل سري تکان داد. "انگور؟ اين لري کولمن ديگه کيه؟"

حالا به نظر مي‌رسيد لوسي كاملا گيج شده باشد و تقصيري هم نداشت. سعي کرد طوفاني را که در سرش بود به نحوي آرام کند. لوسي را زير نور مشعل‌ها کشيد، شانه اش را گرفت و به چشم‌هايش نگاه کرد. "خب، لوسي: اولاً، تو جوري مي‌بوسي که... تقريباً مزه توت فرنگي ميده. ثانياً، اگر يه وقت دستم به اين لري کولمن برسه، با مشت مي‌زنم تو صورتش. سوم اينکه يادت نره کجا بوديم ولي الان يه مشکل کوچولو داريم."

بدون يك کلمه حرف، به طرف مرد بلند قدی که از پشت يك درشکه بيرون مي‌آمد و قدم زنان راه مي‌رفت اشاره کرد. تازه‌وارد به پنجره کالسکه مرد فرانسوي تکیه داد. چشم‌هاي لوسي از وحشت گشاد شد.

مرد گفت: "شب به خير، بارون." او هم به زبان فرانسوي صحبت مي‌کرد و با شنيدن صدای او انگشتان لوسي در بازوي پل فرو رفت. "باعث مسرت است که شما را مي‌بينم. از فلاندر 5 خيلي دور شده‌ايد." و کلاه ردایش را عقب زد.

مرد داخل کالسکه فريادي از روي تعجب کشيد. "مارکي 6 ساختگی! چطور توانستي به اينجا بيایي؟ معني اين کار چيست؟"

لوسي آهسته گفت: "کاش منم مي‌دونستم."

مرد بلندقد با خوشرويي پاسخ داد: "اين چه طرز صحبت با نواده خودت است؟ من نوه نوه نوه شما هستم و با اينکه مردم مرا به عنوان مردی که نامي ندارد مي‌شناسند، به شما اطمینان مي‌دهم، نه تنها يك نام بلکه چندین نام دارم. ممکن است در کالسکه به شما ملحق شوم؟ ايستادن در اينجا چندان راحت نيست و اين پل تا مدتي غير قابل عبور خواهد بود." بدون اينکه منتظر پاسخي شود يا به اطراف نگاه کند، در را باز کرد و سوار کالسکه شد.

لوسي پل را دو قدم کنار کشيده بود و از زير نور مشعل‌ها دور شده بودند. "واقعا خودشه! فقط خيلي جوونتره. بايد چي کار کنيم؟"

پل آهسته گفت: "هيچي. نمي‌تونيم بریم سراغش و سلام و احوال پرسی کنيم! اصلاً قرار نبوده که اينجا باشيم."

"ولي اون چرا اينجاست؟"

"فقط يه تصادف مسخره. هر چي بشه هم نبايد ما رو ببينه. بيا، بايد برگرديم به ساحل."



با این حال، هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. انگار که جادو شده باشند، به پنجره کالسکه خیره شدند؛ حتی از زمانی که به صحنه تئاتر گلوب نگاه می‌کردند هم بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

"در ملاقات آخري که داشتیم نظرم را در مورد شما به وضوح گفتم." صدای بارون از پنجره کالسکه شنیده می‌شد.

"بله، گفتید." خنده ملایم مرد دیگر باعث شد موهای دست پل سیخ شود، هرچند نمی‌توانست بگوید چرا.

"تصمیم من هنوز همان است!" صدای بارون کمی می‌لرزید. "هر ابزار شومی هم که برای تغییر عقیده من به کار ببری، من آن وسیله شیطانی را به اتحادیه نمی‌دهم. من می‌دانم که تو با شیطان همدست هستی."

لوسی زیر لب گفت: "در مورد چی حرف می‌زنی؟" پل فقط سرش را تکان داد.

یک بار دیگر، صدای خنده ملایمی را شنیدند. "جد کور کوتاه فکر من! چقدر زندگی تو - و من! - ساده‌تر می‌شد اگر به جای اینکه به حرف کشیش یا آن متهم‌های بی‌نوای اتحادیه توجه کنی، به حرف من گوش می‌کردی. کاش به جای ذکر گفتن، به صدای منطق گوش می‌دادی. کاش می‌فهمیدی که تو جزئی از چیزی بسیار عظیم‌تر از وعظ‌های کشیشت هستی!"

به نظر می‌رسید پاسخ بارون بخشی از یک دعا باشد. لوسی و پل صدای او را که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد می‌شنیدند.

ملاقات کننده‌اش با آهی عمیق گفت: "آمین! پس این حرف آخر توست؟"

بارون گفت: "تو شیطان مجسمی! از کالسکه من خارج شو و دیگر هرگز جلوی چشمم ظاهر نشو!"

"هر چه شما بخواهید. فقط یک چیز کوچک دیگر مانده است. قبلا به شما نگفته بودم تا بی‌دلیل پریشان نشوید ولی روی سنگ قبرتان که آن را با چشمان خودم دیده‌ام، تاریخ مرگ 14 می 1602 نوشته شده است."

بارون گفت: "ولی اینکه... اینکه..."

"امروز است. دقیقا... و تقریبا نیمه شب شده است."

تنها صدایی که شنیدند صدای بارون بود که نفس خود را حبس کرد.

لوسی آهسته گفت: "داره چی کار می‌کنه؟"



"قوانین خودش رو می‌شکونه." موهای پل تا پشت گردنش سیخ شده بودند. "داره در مورد... حرفش را قطع کرد چون يك احساس آشنای تهوع آور در بدنش پخش می‌شد.

بارون گفت: "کالسکه چي الان برمی‌گردد." صدایش کاملا وحشت زده بود. ملاقات کننده‌اش با لحنی که نشان می‌داد کسل شده است پاسخ داد: "بله، مطمئنم بر می‌گردد. برای همین زیاد طول نمی‌دهم."

لوسی دستش را به طرف شکمش برده بود. "پل!"

"می‌دونم، منم احساس می‌کنم. لعنتی... اگه نمی‌خوایم وسط رودخونه بیفتیم باید بدویم." بازویش را گرفت و او را جلو کشید، مراقب بود صورتش را به سمت پنجره کالسکه برنگرداند.

وقتی از کنار کالسکه رد می‌شدند صدای مرد را شنیدند. "در واقع قرار بود تو در سرزمین مادری خودت بر اثر آنفولانزای شدید بمیری. ولی از آنجایی که ملاقات‌های قبلی ما در نهایت منجر به حضور تو در لندن شده و ظاهراً در سلامت کامل هم هستی، تعادل ظریف يك سلسله اتفاقات در خطر قرار گرفته است... و چون من انسان دقیقی هستم، احساس می‌کنم وظیفه دارم به دست مرگ کمک کنم."

پل بر روی احساس تهوعش تمرکز کرده بود و حساب می‌کرد تا ساحل رودخانه چقدر راه است ولی علی‌رغم این‌ها اهمیت این کلمات به ذهنش رسوخ کرد و دوباره ایستاد. لوسی سقلمه‌ای به پهلویش زد. زیر لب گفت: "زود باش!" و شروع به دویدن کرد. "فقط چند ثانیه وقت داریم!"

پل دوباره راه افتاد. در زانوهایش احساس ضعف می‌کرد و همانطور که می‌دوید و ساحل در جلوی چشمانش محو می‌شد، صدای فریاد خفه وحشتناک و به دنبال آن "شیطان!" را از داخل کالسکه شنید... و بعد همه چیز به طرز مرگباری ساکت شد. امروز رأس ساعت 15007، لوسی و پل برای ترابرد به سال 1948 فرستاده شدند. هنگام بازگشت در ساعت 1900، وسط باغچه گل سرخ روبه‌روی پنجره تالار اژدها فرود آمدند و لباس‌های اوایل قرن هفدهم را بر تن داشته و تا مغز استخوان خیس بودند. آن دو به شدت آشفته به نظر می‌رسیدند؛ به تنهایی صحبت می‌کردند و در نتیجه مجبور شدم بر خلاف تمایلشان به لرد مونترروز و فالک دو ویلر اطلاع دهم. با این وجود، همه این اتفاقات توضیح ساده‌ای داشت. لرد مونترروز گفت به وضوح به یاد می‌آورد که در سال 1948 يك مهمانی مجلل در باغ معبد برگزار شده بود که متأسفانه

در طی آن چندین مهمان، که ظاهراً لوسی و پل هم جزء آنها بوده‌اند، پس از مصرف بیش از حد الکل داخل استخر افتاده‌اند.  
 لرد مونتروز مسئولیت این واقعه را پذیرفت و قول داد دو بوته گل سرخی را که از بین رفته بود، مجدداً احیا کند. به لوسی و پل اخطار جدی داده شد از نوشیدنی‌های الکلی در هر دوره زمانی اجتناب کنند.

گاه‌شمار محافظان

18 دسامبر 1992

گزارش از: جی. مونترجوی 8، کارآموز درجه 2

یک

"جوون‌ها، اینجا کلیساست! اجازه ماچ و بوسه ندارین!"

در حالی که یکه خورده بودم چشم‌هایم را باز کردم و به سرعت راست نشستم؛ انتظار داشتم کشیش پیری را ببینم که با ردایی که پشت سرش موج می‌زند، آماده سخنرانی و نصیحت، به سرعت به طرف ما می‌آید. ولی کشیش این کلیسای محلی نبود که مزاحم بوسه ما شده بود. اصلاً انسانی در کار نبود. گوینده، گارگویل کوچکی بود که دقیقاً کنار اتاق اعتراف روی پنجه‌هایش چمباتمه زده و درست به اندازه من متعجب بود؛ البته این مسأله تقریباً ممکن نبود. چون احساس من در آن زمان تنها تعجب و غافلگیری نبود. صادقانه بگویم توانایی تفکر را به کلی از دست داده بودم.  
 همه چیز هم از آن بوسه شروع شده بود. گیدئون دو ویلر مرا بوسیده بود - من، گوئنت شپرد! البته باید به این فکر می‌کردم که چرا این فکر این طور ناگهانی به سرش زده است - در اتاقک اعتراف کلیسایی در بلگراویا در سال 1912 - درست بعد از اینکه با تمام قوا دویده بودیم و لباس تنگ بلند من با یقه ملوانی مسخره‌اش دائم در پایم پیچ خورده بود؛ شاید می‌توانستم این بوسه را تحلیل و با سایر بوسه‌هایی که با پسرهای دیگر داشته‌ام مقایسه کنم تا بفهمم چرا گیدئون اینقدر بهتر بود؛ حتی ممکن بود اگر تلاش کنم به یاد بیاورم بین ما یک دیوار و یک پنجره اتاقک اعتراف وجود دارد که گیدئون دست و سرش را از آن بیرون آورده بود و اصلاً شرایط ایده‌آلی برای بوسیدن نبود. همه این‌ها به کنار، بعد از اینکه فقط دو روز پیش کشف کرده بودم که من ژن سفر زمان خانواده‌ام را به ارث برده‌ام، نیازی به آشفتگی بیشتری در زندگی‌ام نداشتم.

با این وجود، حقیقت این بود که من اصلاً فکری نکرده بودم؛ البته به جز چند آه، وای و چیزهای دیگر! به همین دلیل، متوجه احساس دل‌پیچه درونم هم نشدم و تازه حالا، وقتی گارگوئل کوچک دستش را به سینه زد و از بالای پنجه‌هایش به من خیره شد، و وقتی دیدم پرده اتاقک اعتراف که تنها چند لحظه پیش سبز بود حالا قهوه‌ای است فهمیدم در این فاصله ما به زمان حال برگشته‌ایم.

"لعنتی!" گیدئون به سمت خودش در اتاقک اعتراف برگشت و پشت سرش را مالید. لعنتی؟ از آسمان هفتم به پایین پرت شدم و گارگوئل را فراموش کردم. در حالی که سعی می‌کردم تا جای ممکن عادی به نظر برسم گفتم: "خب، من فکر نکردم اینقدر هم بد بوده." متأسفانه کمی نفس کم آورده بودم که اثر حرفم را تا حدی از بین می‌برد. نمی‌توانستم به چشم‌های گیدئون نگاه کنم، برای همین به جای آن به پرده پلی‌استر قهوه‌ای در اتاقک اعتراف خیره شده بودم.

خدای بزرگ! من بدون اینکه متوجه باشم، تقریباً صد سال را در زمان سفر کردم چون آن بوسه کاملاً و حقیقتاً... خب، مرا غافلگیر کرد. منظورم این است که، اولش این پسره یک‌ریز غرغر می‌کرد، بعد در میان یک تعقیب و گریز دیوانه‌وار برای فرار از دست مردان مسلح گیر افتادیم و ناگهان - بی‌خبر از همه‌جا - به من گفت فوق‌العاده هستی و مرا بوسید. و... وای، چقدر هم گیدئون خوب می‌بوسید! بلافاصله احساس کردم به شدت به دخترانی که قبلاً بوسیده بود حسادت می‌کنم.

"کسی اینجا نیست." گیدئون با احتیاط نگاهی به بیرون اتاقک کرد و بعد وارد کلیسا شد. "خوبه! می‌تونیم با اتوبوس به معبد برگردیم. بیا، منتظرمون هستن."

از پشت پرده به او زل زدم؛ یعنی قصد داشت طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ آدم انتظار دارد بعد از یک بوسه (یا در این حالت، قبل از یک بوسه؛ البته برای این حساب و کتاب‌ها دیگر دیر شده بود) چند مسأله اصلی روشن شود، اینطور نیست؟ آیا این بوسه نشانه‌ای از عشق بوده؟ یا فقط یک ماچ و بوسه معمولی بوده چون کار بهتری نداشتیم که انجام بدهیم؟

محکم گفتم: "من با این لباس سوار اتوبوس نمی‌شم." و تا جایی که می‌توانستم با وقار از جایم بلند شدم. ترجیح می‌دادم زبانم را گاز بگیرم ولی سؤالاتی را که در ذهنم می‌گذشت از او نپرسم.

لباسی که پوشیده بودم سفید بود و روبان‌های ساتنی به رنگ آبی آسمانی بر روی کمر و یقه‌اش داشت؛ با وجودی که احتمالاً آخرین مد سال 1912 بود ولی برای وسایل نقلیه عمومی قرن بیست و یکم چندان مناسب نبود. "بهرتره تاکسی بگیریم."

گیدئون به طرف من برگشت ولی مخالفتی نکرد. به نظر می‌رسید حتماً او هم احساس می‌کرد با آن کت اوایل قرن بیستمی و شلوار چین‌دارش، لباس مناسبی برای اتوبوس سواری نیوشیده است. اگرچه در لباس آن زمان کاملاً جذاب به نظر می‌رسید به خصوص الان که موهایش را مثل دو ساعت پیش پشت گوشش نبسته بود. چند حلقه موی نامنظم روی پیشانی‌اش ریخته بود.

از اتاق بیرون آمدم تا همراه او وارد رواق کلیسا شوم و از سرما لرزیدم. هوای اینجا خیلی سرد بود؛ شاید هم برای این می‌لرزیدم که در سه روز گذشته تقریباً اصلاً خوابیده بودم... یا شاید به خاطر اتفاقی که الان افتاده بود هوا به نظرم سرد می‌آمد. حدس می‌زدم بدنم در این سه روز بیشتر از تمام شانزده سال عمرم آدرنالین تولید کرده باشد. اتفاقات زیادی افتاده بود و من زمان خیلی کمی داشتم که در مورد آن فکر کنم. احساس می‌کردم سرم از فرط زیادی اطلاعات و احساسات در مرز انفجار است. اگر یک شخصیت کارتونی بودم، الان یک حباب بزرگ فکر با یک علامت سؤال بزرگ روی سرم قرار داشت. شاید حتی چند جمله هم در حباب بود.

تکانی به خودم دادم. اگر قرار بود گیدئون طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده - خب، خیلی هم ممنون، من هم همین کار را می‌کنم. با خوشرویی گفتم: "باشه، پس بریم. من سردمه."

سعی کردم از کنارش رد شوم ولی او بازوی مرا گرفت و مرا نگه داشت. "گوش کن، در مورد این اتفاقاتی که الان افتاد... حرفش را قطع کرد؛ احتمالاً امیدوار بود من چیزی بگویم که قطعاً نگفتم. خیلی مشتاق بودم ببینم چه چیزی می‌خواهد بگوید. در ضمن، وقتی اینقدر نزدیک من ایستاده بود نفس کشیدن برایم سخت می‌شد.

"اون بوسه... منظورم این نبود..." باز هم جمله‌اش را نصفه رها کرد. ولی من بلافاصله آن را در ذهنم تمام کردم.

منظورم این نبود که جدی بگیري.

خب، منظورم مشخص بود؛ ولی در این صورت نباید چنین کاری می‌کرد، نه؟ مثل این بود که یک پرده را آتش بزنی و بعد تعجب کنی که چرا کل خانه آتش گرفته است. (قبول دارم، تشبیه مسخره‌ای بود.) قصد نداشتم کار را برایش راحت کنم. با خونسردی

به او نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش شدم؛ البته بهتر است بگویم سعی کردم با خونسردی به او نگاه کنم، ولی احتمالا حالت صورتم فقط می‌گفت: من بامبی 9 کوچولو می‌نمزم، خواهش می‌کنم منو نکش! و هیچ کاری در مورد این مسأله نمی‌توانستم بکنم. فقط همین کم بود که لب پایینم هم شروع به لرزیدن کند. منظورم این نبود که جدي بگیري! زود باش، بگو!

ولی گیدئون چیزی نگفت. يك سنجاق را از موهاي آشفته من بیرون کشید (مدل موی پیچیده و مرتب من الان طوری بود که انگار چند پرندۀ در آن لانه کرده‌اند)، يك حلقه آن را گرفت و دور انگشتش پیچید. با دست دیگرش شروع به نوازش صورت من کرد و بعد خم شد و مرا دوباره بوسید، این بار با احتیاط کامل. چشمانم را بستم - و دوباره همه چیز مثل دفعه قبل تکرار شد: مغزم همان احساس شیرین توقف مخابره اطلاعات را تجربه کرد. (خب، تنها چیزی که مخابره می‌کرد اوه، اممم و بیشتر بود!)

ولی این بار فقط ده ثانیه طول کشید چون بعدش صدایی درست پشت سر ما با آزرده‌گی گفت: "دوباره که این کاراتون رو شروع نکردین؟"

با وحشت گیدئون را کمی عقب زدم و درست توی صورت گارگویل کوچک که الان سر و ته از سقف آویزان بود نگاه کردم. دقیق‌تر بگویم، روح يك گارگویل کوچک. گیدئون موی مرا رها کرده بود و صورتش حالت بی‌تفاوتی داشت. وای، خدایا! الان در مورد من چه فکری می‌کند؟ از چشمان سبزش چیزی مشخص نمی‌شد؛ در نهایت کمی تعجب - و آزرده‌گی؟

من و من کردم: "من... من فکر کردم صدایی شنیدم."

به کندي ولی کاملاً دوستانه گفت: "باشه."

گارگویل گفت: "صدای من رو شنیدی. تو صدای من رو شنیدی، شنیدی!" تقریباً اندازه يك گربه بود و صورتش هم شبیه گربه‌ها بود با این تفاوت که علاوه بر گوش‌های بزرگ و نوک‌تیزش، دو شاخ گرد بر روی سرش، بال‌هایی کوچک روی پشتش و يك دم دراز سوسماری با انتهای مثلثی داشت. دمش را از فرط هیجان به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. "و می‌تونی من رو ببینی!"

جوابی ندادم.

گیدئون گفت: "بهتره بریم."

گارگوپل کوچک با خوشحالی فریاد زد: "تو می‌تونی منو ببینی و صدام رو بشنوی!" از سقف روی یکی از نیمکت‌ها افتاد و روی آن بالا و پایین پرید. صدای گرفته‌ای داشت، مثل صدای بچه‌ای که سرما خورده باشد. "من بلافاصله فهمیدم!" فکرش را که می‌کردم قبلا هم او را دیده بودم. در آن کلیسا در سال 1912. اگر الان یک قدم اشتباه برمی‌داشتم هیچ وقت از دستش خلاص نمی‌شدم. همانطور که به طرف در می‌رفتم، مخصوصا نگاهم را با بی‌تفاوتی کامل روی نیمکت‌ها چرخاندم. گیدئون در را برایم باز نگه داشت.

گارگوپل همراه ما روی رواق کلیسا سُر خورد و گفت: "خیلی ممنون، لطف داری!" وارد پیاده‌رو که شدیم به آسمان نگاه کردم. ابری بود و خورشید دیده نمی‌شد ولی می‌شد حدس زد عصر شده است.

گارگوپل داد زد: "صبر کنین منم بیام، صبر کنین!" و دامن مرا کشید. "ما باید با هم حرف بزنیم! خیلی ضروریه! هی، داری پای من رو له می‌کنی... وانمود نکن نمی‌تونی منو ببینی. می‌دونم که می‌تونی." کمی آب از دهانش فواره زد و دور چکمه‌های دکمه دارم جمع شد. "اوووپس! ببخشید. فقط وقتی خیلی هیجان زده میشم اینطوری میشه."

به نمای کلیسا نگاه کردم. حدس می‌زدم با توجه به پنجره‌های رنگی و دو مناره زیبای نقش‌دارش، معماری ویکتوریایی باشد. نمای آجری با گچ‌کاری راه راه کرم رنگ. ولی هر چقدر هم بالا را نگاه کردم، نتوانستم حتی یک مجسمه در کل ساختمان ببینم. چه برسد به یک گارگوپل دیگر. عجیب بود که یک روح در اینجا ساکن بود.

گارگوپل داد زد: "من اینجا!" درست جلوی دماغم به دیوار چسبیده بود. می‌توانست مثل یک مارمولک از دیوار بالا برود؛ البته همه‌شان می‌توانستند. لحظه‌ای به آجر کنار سرش نگاه کردم و سرم را برگرداندم. حالا دیگر چندان مطمئن نبودم که می‌توانم او را ببینم. گفت: "خواهش می‌کنم. خیلی خوبه بتونم یه بار هم شده با یکی حرف بزنم. یه نفر به جز روح سر آرتور کانون دوپل 10."

خیلی هوشمندانه بود، ولی من گول نخوردم. دلم برایش می‌سوخت ولی می‌دانستم این‌ها چه موجودات مزاحم کوچکی خواهند شد. به علاوه، این یکی وسط بوسه مزاحم من شده بود و به خاطر او احتمالا گیدئون الان فکر می‌کرد من دخترک احمقی هستم که خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.

گارگوپل التماس کرد: "لطفا، لطفا، لطفا!!!"



سرسختانه او را نادیده گرفتیم. انگار که همین الان هم به اندازه کافی مشکل نداشتم! گیدئون کنار پیاده‌رو رفته بود و دنبال تاکسی می‌گشت. بلافاصله يك تاکسی خالی پیدا شد. بعضی از آدم‌ها واقعا خوش‌شانس هستند یا شاید هم نوعی اقتدار ذاتی دارند. مثلا مادر بزرگم لیدی آریستا. فقط کافی بود که کاملا جدی در کنار خیابان بایستد و راننده‌های تاکسی بلافاصله جلوی پایش ترمز بزنند.

"گوئنت، میای؟"

"نمی‌تونم همینجوری بذاری بری که!" صدای بچه‌گانه‌ی گرفته‌اش بغض آلود و دل‌شکسته بود. "ما فقط یه دقیقه‌ست که همدیگه رو پیدا کردیم." به احتمال زیاد اگر تنها بودیم، اجازه می‌دادم و سوسه‌اش کارگر شود و با او حرف می‌زدم. با وجود دندان‌های نوک‌تیز و پاهای پنجه‌دارش، بانمک بود و احتمالا زیاد با کسی معاشرت نمی‌کرد. (شرط می‌بندم روح سر آرتور کانن دویل کارهای جالب‌تری از صحبت با گارگویل‌ها داشت. اصلا روح سر آرتور در لندن چه کار می‌کرد؟) ولی اگر آدم جلوی مردم در مورد روح و این چیزها صحبت کند، فکر می‌کنند که دروغ می‌گویی یا فقط قصد خود نمایی داری. تازه این در صورتی‌ست که شانس بیاوری. اگر نه، که اغلب هم همینطور است، فکر می‌کنند کاملا دیوانه‌ای. به علاوه، آخرین گارگویل‌ی که با من صحبت کرده بود آنقدر احساساتی و "آویزون" بود که به سختی می‌توانستم حتی تنها به دستشویی بروم.

برای همین خیلی جدی و بی‌تفاوت سوار تاکسی شدم و درست به روبه رویم خیره شدم؛ گیدئون در کنار من نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. راننده تاکسی از آینه عقب نگاهی به لباس‌های ما انداخت و ابروهایش را بالا برد، ولی خوشبختانه لطف کرد و چیزی نگفت.

گیدئون گفت: "ساعت تقریبا شش و نیمه." مشخص بود که قصد دارد يك صحبت عادی را شروع کند. "بیخود نیست دارم از گرسنگی می‌میرم."

به محض اینکه این حرف را زد متوجه شدم که خودم هم همین احساس را دارم. به خاطر جو عصبی خانه، به زور نصف صبحانه‌ام را خورده بودم و مثل همیشه ناهار مدرسه قابل خوردن نبود. با حسرت به ساندویچ‌ها و کلوچه‌های اشتهاآور روی میز لیدی تیلنی فکر کردم. آنها را هم از دست دادیم.

لیدی تیلنی! تازه به ذهنم رسید که بهتر بود من و گیدئون در مورد ماجراهایی که در سال 1912 داشتیم بحث می‌کردیم. هرچه باشد، ملاقاتمان با لیدی تیلنی به طرز



دیوانه‌واری بر خلاف برنامه پیش رفته بود و من اصلاً نمی‌دانستم محافظان، که به هیچ وجه با مسأله سفر زمان شوخی نداشتند، در این مورد چه فکر می‌کردند. من و گیدئون به سال 1912 سفر کرده بودیم و مأموریت داشتیم لیدی تیلنی را وارد کرونوگراف کنیم. (راستش را بگویم من هنوز کاملاً دلایل این کار را نمی‌فهمیدم ولی به نظر می‌رسید این مسأله به شدت مهم است. تا جایی که من فهمیده بودم، امنیت خود دنیا به این موضوع بستگی داشت!) ولی قبل از اینکه بتوانیم کاری بکنیم، سر و کله دختر دایی من لوسی و پل دو ویلر پیدا شد. آنها خلافاً کارهای داستان بودند؛ البته به نظر خانواده گیدئون و خود گیدئون. ظاهراً لوسی و پل، کرونوگراف دیگر را دزدیده و با آن جایی در گذشته پنهان شده بودند. هیچ‌کس سال‌ها چیزی در مورد آنها نشنیده بود تا اینکه یک‌بار در خانه لیدی تیلنی ظاهر شدند و مهمانی کوچک ما را خراب کردند. از شدت ترس دقیقاً متوجه نشدم چه زمانی اسلحه به روی هم کشیدند، ولی در نهایت گیدئون سر لوسی را نشانه گرفت؛ با اسلحه‌ای که اگر دقیق‌تر بگوییم حق نداشت با خودش بیاورد. (مثل زمانی که من موبایل را با خودم به گذشته بردم ولی دست کم کسی نمی‌تواند با موبایل کس دیگری را بکشد!) بعد ما فرار کردیم و در کلیسا پناه گرفتیم؛ ولی در تمام این مدت، نمی‌توانستم این فکر را از ذهنم خارج کنم که موقعیت لوسی و پل به اندازه‌ای که خانواده دو ویلر وانمود می‌کردند سیاه و سفید نبود.

پرسیدم: "در مورد لیدی تیلنی چی به اونا می‌گیم؟"  
 "امم." گیدئون با خستگی پیشانی‌اش را مالید. "پیشنهاد نمی‌کنم که واقعا دروغ بگیم ولی شاید؛ فقط همین یه بار، بهتر باشه که بعضی چیزها رو تغییر بدیم. بهتره بگذاری من حرف بزنم."  
 دوباره شروع شد، لحن آمرانه آشنای گیدئون. گفتم: "باشه، حتما. من هم مثل دخترای خوب فقط سر تکون میدم و دهنم رو می‌بندم."  
 ناخودآگاه، با عصبانیت دست به سینه نشستم. چرا گیدئون نمی‌تواند مثل آدم‌هایی عادی رفتار کند؟ اول مرا می‌بوسد (آن هم بیشتر از یک‌بار!)، بعد دوباره شروع می‌کند مثل استاد اعظم اشرافی لژ محافظان حرف زدن. چه هدفی دارد؟ هر دو از پنجره‌های طرف خودمان به بیرون زل زدیم. بالاخره، گیدئون سکوت را شکست که باعث شد حس رضایت خوبی به من دست بدهد. "چی شده؟ موش زبونت رو خورده؟" لحنش موقع پرسیدن این سؤال تقریباً شرمنده بود.

"چي؟"

"وقتي من بچه بودم مادرم هميشه اين حرف رو به من مي زد؛ يعني وقتي مستقيم جلو رو نگاه مي کردم و چيزي نمي گفتم؛ مثل الان تو."  
 "تو مادر داري؟" به محض اينکه اين حرف را زدم متوجه شدم چه سؤال احمقانه اي کرده ام! محض رضاي خدا، اين چه حرفي بود؟  
 گيدئون يکي از ابروهائيش را بالا برد. "انتظار ديگه اي داشتی؟" به نظر مي رسيد خوشش آمده است. "نکنه فکر کردی من يه آدم آهني ام که عمو فالك و آقاي جورج سر هم کردن؟"

"خب، زياد هم دور از ذهن نيست. از بچگي هات عکس داري؟" سعي کردم گيدئون کوچکي را با صورت گرد تپل و کله کچل مجسم کنم و لبخند زدم. "پس مادر و پدرت کجان؟ اون ها هم تو لندن زندگي مي کنن؟"  
 گيدئون سرش را تکان داد. "پدرم مُرده، و مادرم تو آنتيب 11، جنوب فرانسه زندگي مي کنه." چند لحظه لب هائيش را به هم فشار داد و درست زماني که فکر مي کردم دوباره سکوت خواهد کرد ادامه داد. "با برادر کوچک من و شوهر جديدش، موسيو به من بگوبابا برتلين 12. اون صاحب شرکتيه که براي دستگاه هاي الکترونيکي ريزقطعه هاي مسي و پلاتيني مي سازن و تو پول غلت مي زنه. دست کم، اسم قايق تفريحي ش رو که گذاشته کراسوس 13."  
 واقعا تعجب کرده بودم. اين همه اطلاعات شخصي يک جا؛ اصلا به گيدئون نمي آمد.  
 "واي، حتما خيلي باحاله که تعطيلات رو ميري اونجا، نه؟"  
 با تمسخر گفت: "قطعا. يه استخر دارن که اندازه سه تا زمين تنيسه و شيرهاي آب اون قايق احمقانه ش روکش طلا داره."

"در هر حال بهتر از يه کلبه بدون وسيله گرما تو پيبل 14 به نظر مياد." خانواده ما معمولا تابستان را در اسكاتلند مي گذرانند. "اگه من جاي تو بودم و خانواده م جنوب فرانسه زندگي مي کردن، هر هفته مثل برق مي رفتم اونجا؛ حتی اگه استخر و قايق هم نداشتن."

گيدئون نگاهي به من کرد و سرش را تکان داد. "آره؟ اون وقت اگر مجبور بودي هر چند ساعت يه بار يه سفر زمان هم داشته باشي چي کار مي کردی؟ اگه موقعي که داري با سرعت 120 تو جاده مي روني اتفاق بيفته چندان هم هيجان انگيز نيست."

"اوه." این جریان سفر زمان هنوز برای من جدید بود و نمی‌توانستم تمام عواقبش را در نظر بگیرم. فقط دوازده حامل ژن وجود داشت که در چندین قرن پراکنده شده بودند و من هنوز نمی‌توانستم حقیقتا درک کنم که من هم یکی از این افراد هستم. قرار بود دختر خاله‌ام شارلوت مسافر زمان باشد و او با ذوق و شوق خودش را برای این نقش آماده کرده بود. ولی به دلایلی که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد، مادر من تاریخ تولد من را عوض کرده بود و حالا اوضاع واقعا به هم ریخته بود. من هم مثل گیدئون، می‌توانستم بین سفر با کمک کرونوگراف و سفر غیر منتظره و بدون برنامه به گذشته یکی را انتخاب کنم. و با توجه به تجربیات اخیرم می‌دانستم دومی چندان جالب نیست.

"خب، قطعاً باید کرونوگراف رو با خودت ببری تا بتونی به یه سال امن سفر کنی." داشتم با صدای بلند فکر می‌کردم.

گیدئون پوزخندی زد: "آره، اینطوری میشه یه سفر راحت خوب داشت و تازه می‌تونم کلی جاهای تاریخی رو هم ببینم. ولی جدا از اینکه امکان نداره به من اجازه بدن کرونوگراف رو بگذارم تو کوله پشتی‌م و راه بیفتم دور دنیا، وقتی من سفر باشم، تو می‌خوای بدون کرونوگراف چی کار بکنی؟" به جایی پشت سر من بیرون از پنجره نگاه می‌کرد. "یادته که به لطف لوسی و پل، فقط یه کرونوگراف داریم؟" لحنش دوباره مثل همه‌ی مواقعی در مورد لوسی و پل حرف می‌زد، برافروخته بود. شانهام را بالا انداختم و از پنجره طرف خودم به بیرون نگاه کردم. تاکسی با سرعت حلقون به سمت پیکادیلی می‌رفت. زمان اوج ترافیک شهری بود. احتمالاً اگر پیاده می‌رفتیم زودتر می‌رسیدیم.

"گوئن، مشخصه که تو هنوز نفهمیدی که دیگه فرصت زیادی برای خارج شدن از انگلستان نداری." لحن حرف زدن گیدئون کمی تلخ بود. "یا حتی خارج شدن از این شهر. خانواده‌ت باید کل دنیا رو به تو نشون می‌دادن، نه فقط اسکاتلند. الان دیگه دیر شده. باید این واقعیت رو قبول کنی که از این به بعد تنها راهی که می‌تونی جاهایی رو که آرزوشون رو داری ببینی با گوگل ارت 15ه."

راننده تاکسی یه کتاب کاملاً فرسوده را برداشت، به صندلی‌اش تکیه داد و بدون احساس خاصی شروع به خواندن کرد.

گفتم: "ولی... ولی تو بلژیک و پاریس رفتی. برای اینکه از اونجا به گذشته سفر کنی و یه کمی از خون اون نمی‌دونم کیا رو بگیری و وارد..."

حرف مرا قطع کرد: "آره، رفتم. همراه عموم، سه تا محافظ و یه طراح لباس. چقدر خوش گذشت! بلژیک چه کشور هیجان انگیز جذابییه. همه آرزو دارن یه وقتی سه روز رو تو بلژیک بگذرونن!"

در حالی که از تلخی ناگهانی‌اش کمی ترسیده بودم آهسته پرسیدم: "پس اگه می‌تونستی خودت انتخاب کنی کجا می‌رفتی؟"

"منظورت اینه که اگه این ژن سفر زمان نفرین شده رو نداشتیم؟ خب، خدایا، نمی‌دونم از کجا شروع کنم. شیلی، برزیل، کاستاریکا، نیکاراگوئه، کانادا، آلاسکا، ویتنام، نپال، استرالیا، نیوزلند... "لبخند کمرنگی زد. "خب، تقریباً همه جا به جز ماه. ولی فایده نداره در مورد کارهایی که هیچ وقت نمی‌تونم انجام بدم فکر کنی. باید خودمون رو با زندگی نسبتاً کسل کننده بدون سفرمون تطبیق بدیم."

"البته به جز سفر زمان." سرخ شدم، چون گیدئون گفت زندگی‌مون و این حرف تقریباً... خیلی صمیمانه به نظر می‌رسید.

گیدئون گفت: "حداقل سفر زمان همه این تحت کنترل بودن و اسیر شدن رو جبران می‌کنه. اگر به خاطر سفر زمان نبود، من مدت‌ها پیش از کسالت مرده بودم. متناقضه ولی حقیقت داره."

"راستش. همین که هر از گاهی یه فیلم هیجان انگیز ببینم برای من کافیه."

با حسرت به یک دوچرخه سوار که از لابه‌لای ترافیک رد می‌شد نگاه کردم. دلم می‌خواست برگردم خانه! ماشین‌های جلوی ما حتی یک سانت هم حرکت نمی‌کردند و به نظر می‌رسید راننده ما که در کتابش غرق شده بود، هیچ مشکلی با این مسأله ندارد.

از گیدئون پرسیدم: "اگه خانواده تو جنوب فرانسه زندگی می‌کنن، خودت کجا زندگی می‌کنی؟"

"الان تو یه آپارتمان تو چلسی 16، ولی به جز برای حمام کردن و خوابیدن تقریباً اونجا نیستم. تازه اگر همون رو هم برم." نفس عمیقی کشید. مسلماً در سه روز گذشته او هم مانند من چندان نخوابیده بود. شاید حتی کمتر از من. "قبل از اینکه برای خودم تنها زندگی کنم، از یازده سالگی با عمو فالک تو گرین‌ویچ 17 زندگی می‌کردم. وقتی مادرم با موسیو گند اخلاق آشنا شد و خواست از کشور بره، محافظان مخالفت کردن. خب، فقط چند سال تا سفر ابتدایی من مونده بود و من هنوز باید خیلی چیزها رو یاد می‌گرفتم."

"و مادرت تو رو ول کرد؟" مادر من هیچ وقت نمی‌توانست چنین کاری را بکند، من مطمئن بودم.

گیدئون شانه‌اش را بالا انداخت. "من از عموم خوشم میاد. وقتی ادای استاد اعظم لژ رو در نیاره خوبه. در هر حال، من هزار بار بیشتر ترجیح میدم با اون باشم تا با ناپدری عزیزم."

"ولی... جرأت نمی‌کردم این سؤال را بپرسم برای همین زیر لب گفتم: "ولی دلت براش تنگ نمی‌شه؟"

باز هم شانه بالا انداخت. "تا وقتی پونزده سالم بشه، هنوز می‌تونستم با امنیت سفر کنم و همیشه تعطیلات رو تو فرانسه با اون می‌گذروندم. و مادرم هم حداقل دو بار در سال میاد لندن، به ظاهر برای اینکه من رو ببینه ولی در اصل برای خرج کردن پولای موسیو برتلین. وقتی به لباس و کفش و جواهرات آنتیک می‌رسه دست و پاش می‌لرزه. و البته رستوران‌های چهارستاره ارگانیک."

مادرش شبیه مادرهای دلچسب کتاب‌های مصور به نظر می‌رسید. "برادرت چی؟"

"رافائل 18؟ اون الان دیگه یه فرانسوی واقعی شده. به گنداخلاق خان میگه بابا و قراره یه روزی کل امپراطوری قطعات پلاتینی رو به ارث بیره؛ البته الان که به نظر می‌رسه حتی تو امتحانای آخر ترمش هم قبول نشه، بچه تنبل. بیشتر ترجیح میده با دختره بگرده تا درس بخونه. "گیدئون دستش را پشت صندلی من انداخت و تنفس من ناگهان سریع‌تر شد. "چرا انقدر شوکه شدی؟ برای من که احساس تأسف نمی‌کنی؟"

صادقانه گفتم: "یه کمی." به پسر بچه یازده ساله‌ای که در انگلستان تنها مانده بود فکر می‌کردم. با دلال‌های اسراری که مجبورش می‌کردند کلاس شمشیر بازی برود و ویلون زدن یاد بگیرد؛ و اسب سواری! "فالك که حتی عموی واقعی تو نیست، فقط یه فامیل دوره."

ماشین پشت سر ما بوق بلندی زد. راننده تاکسی بدون اینکه حتی توجهش را کاملا از کتابش بردارد، فقط کمی سرش را بلند کرد تا ماشین را چند متری جلو ببرد. امیدوار بودم وسط فصل خیلی هیجان انگیزی نبوده باشد.

به نظر نمی‌رسید گیدئون توجهی به او کرده باشد. "فالك همیشه برای من مثل یه پدر بوده." با لبخند کجی به من نگاه کرد. "واقعا لازم نیست جوری به من نگاه کنی که انگار دیوید کاپرفیلد 19 رو دیدی."

جریان چی بود؟ چرا باید فکر کنم گیدئون، دیوید کاپرفیلد است؟

گیدئون ناله‌ای کرد: "منظورم شخصیت داستان دیکنزه، نه اون شعبده بازه. تا حالا کتاب نخوندی؟"

دوباره برگشت سر جای اولش، همون گیدئون از خود راضی همیشگی. سرم از آن همه اطلاعات محرمانه و دوستانه به دوران افتاده بود. در کمال تعجب، خیالم راحت شد که همسفر اعصاب خرد کن خودم باز هم برگشته است. تا جایی که می‌توانستم خودم را گرفتم و کمی از او دور شدم. "راستش، من ادبیات معاصر رو ترجیح میدم." "واقعا؟" چشم‌های گیدئون برق می‌زد؛ سرگرم شده بود. "مثلا چی؟" گیدئون خبر نداشت که دختر خاله‌ام شارلوت سال‌هاست که دائما همین سؤال را از من می‌پرسد و به همین اندازه هم متکبرانه. در واقع، من کتاب‌های زیادی خوانده بودم و همیشه هم آماده بودم در موردشان صحبت کنم ولی از آنجایی که شارلوت همیشه چیزهایی را که می‌خواندم تحقیر می‌کرد و به آنها سطحی و کتاب‌های مسخره دخترانه می‌گفت، بالاخره طاقتم تمام شد و یک‌بار برای همیشه حالش را گرفتم. گاهی باید با مردم درست شبیه خودشان برخورد کرد. نکته مهم این بود که موقع حرف زدن هیچ تردیدی نداشته باشی و مکث نکنی و وسط حرفت اسم حداقل یک نویسنده مشهور پرفروش واقعی را ببافی، ترجیحا کسی که کتابش را خوانده باشی. آهان، و به علاوه، هر چه اسامی عجیب‌تر و خارجی‌تر باشند، بهتر.

چانه‌ام را بالا گرفتم و توی چشم‌های گیدئون نگاه کردم. "خب، مثلا من جورج ماتوسک، والی لمب، پیوتر سلوینیکی، لیسا تیکانن رو دوست دارم، در واقع فکر می‌کنم نویسنده‌های فنلاندی عالین، روش طنز نویسی اون‌ها واقعا خاصه. بعدش من همه کتاب‌های جک آگوست مری ودر رو خوندم؛ البته از آخرین کتابش زیاد خوشم نیومد. هلن ماروندی رو هم که دوست دارم و تاهورو یاشاموتو، لارنس دلانی و گریمپهود، چرکونسکی، پیت..."

گیدئون واقعا جا خورده بود.

چشم‌هایم را گرد کردم. "البته رودولف پیت، نه برد پیت!"

گوشه‌های لبش کمی بالا رفت.

به سرعت ادامه دادم: "اگرچه چندان از برف ارغوانی 20 خوشم نیومد. زیادی استعاره به کار برده، به نظرت این طور نیست؟ تمام مدتی که داشتم این کتاب رو می‌خوندم فکر می‌کردم حتما اون گفته و یکی دیگه براش نوشته."



گیدئون تکرار کرد: "برف ارغوانی؟" حالا دیگر قطعا لبخند می‌زد. "آره، درسته، من هم فکر کردم زیادی قلمبه سلمبه نوشته. اگرچه به نظرم بهمن کهربایی 21 واقعا خوب بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم - ناخودآگاه لبخند زدم. "آره، واقعا لیاقت جایزه ادبیات ایالتی اطریش رو برای بهمن کهربایی داشت. نظرت در مورد تاکوشی موهارو چیه؟" گیدئون گفت: "کارهای اولش خوبه ولی دیگه دارم از اینکه هی برمی‌گرده در مورد مصائب دوران کودکی‌ش حرف می‌زنه خسته میشم. از بین نویسنده‌های ژاپنی، یاماموتو کاواساکی یا هاروکی موراکامی 22 رو ترجیح میدم."

الان دیگه رسما می‌خندیدم. "ولی موراکامی واقعیه." گیدئون گفت: "می‌دونم. شارلوت یکی از کتاب‌هاش رو به من داد. دفعه بعدی که در مورد ادبیات حرف می‌زدیم، بهش توصیه می‌کنم برف ارغوانی رو بخونه،... اسم نویسنده‌ش چی بود؟"

"رودولف پیت." پس شارلوت به او کتاب داده؟ چقدر هم، لطف کرده! جالب بود و اینکه به جز بحث کردن در مورد ادبیات، دیگه چه کارهایی با هم انجام می‌دادند؟ به همین راحتی خنده‌ام بند آمد. چطور می‌توانستم به همین راحتی اینجا بنشینم و با گیدئون حرف بزنم انگار که هیچ چیزی بین ما اتفاق نیفتاده است؟ ما باید اول چند مورد را با هم روشن می‌کردیم. به او نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ دقیقا نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم از او بپرسم.

چرا مرا بوسیدی؟

گیدئون گفت: "رسیدیم."

فکرم را کنار گذاشتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. ظاهرا جایی در بین مبارزه کلامی ما، راننده تاکسی کتابش را کنار گذاشته و به راهش ادامه بود و حالا داشت به کراون آفیس رو 23 در منطقه معبد، جایی که مقر اصلی انجمن مخفی محافظان قرار داشت، وارد می‌شد. کمی بعد، ماشین را در یکی از جای پارک‌های جلوی معبد کنار یک بنتلی براق پارک کرد.

"مطمئنم اجازه داریم اینجا پارک کنیم؟"

گیدئون به او اطمینان داد: "مشکلی نیست،" و پیاده شد. وقتی داشتم از ماشین به دنبال او پیاده می‌شدم گفت: "نه، گوئنت، تو اینجا تو ماشین بمون تا من برم پول بیارم. و یادت نره، هر چی ازمون پرسیدن بگذار من جواب بدم. الان برمی‌گردم." راننده تاکسی با ترش‌رویی گفت: "تاکسی‌متر هنوز روشنه."



من و راننده، گیدئون را نگاه کردیم که بین ساختمان های باشکوه معبد ناپدید شد و تازه آن موقع بود که فهمیدم مرا به عنوان گروهی گذاشته تا راننده مطمئن شود پولش را می‌گیرد.

پرسید: "شما از تئاتر اومدین؟"

"چی؟" آن سایه که بالای سرمان می‌لرزید چه بود؟

"به خاطر لباس‌های خنده‌دارتون گفتم."

"نه. از موزه." صداهای خراشیدن عجیبی از سقف ماشین می‌آمد. انگار که یک پرنده

روی آن نشسته باشد. یک پرنده بزرگ. "این چی بود؟"

راننده تاکسی پرسید: "چی چی بود؟"

با امیدواری گفتم: "فکر کردم صدای یک کلاغی چیزی رو شنیدم که روی سقف ماشین

نشست." ولی مسلماً چیزی که سر و ته از سقف ماشین آویزان شده بود و از پنجره به

من نگاه می‌کرد کلاغ نبود. بلکه گارگویل کوچک بلگراویا بود. وقتی چهره وحشت زده

مرا دید، لبخند پیروزمندانه‌ای چهره گربه مانندش را پوشاند و فواره‌ای از آب از دهانش

روی شیشه ماشین ریخت.

عشق واقعی محدودیتی نمی‌شناسد، هیچ قفل یا نرده‌ای

از پس هر مانعی راه خود را باز می‌کند.

بال‌های خود را در پرواز به سوی ستارگان می‌گشاید

و هیچ نیروی زمینی نمی‌تواند آن را باز دارد.

ماتیاس کلادیس

دو

گارگویل کوچک فریاد زد: "سورپرایز، سورپرایز!" از وقتی از ماشین پیاده شدم بودم،

بدون توقف حرف می‌زد. "تو نمی‌تونی به همین راحتی از دست من خلاص بشی!"

"آره، باشه، می‌دونم. گوش کن... با نگرانی به تاکسی نگاه کردم. به راننده گفته بودم

حالم زیاد خوب نیست و به شدت به هوای تازه احتیاج دارم و حالا او نگاه‌های

مشکوک‌ی به ما می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد چرا من با دیوار حرف می‌زنم. هنوز

هیچ اثری از گیدئون نبود.

"تازه من می‌تونم پرواز هم بکنم!" برای اثبات حرفش، بال‌هایش را باز کرد. "من

می‌تونم مثل یه خفاش پرواز کنم. از هر تاکسی‌ای سریعتر."

"خواهش می‌کنم گوش کن. اینکه من می‌تونم تو رو ببینم معنیش این نیست که..."  
 گارگویل حرفم را قطع کرد. "هم ببینی هم بشنوی! می‌دونی چقدر کم پیش میاد؟  
 آخرین کسی که می‌تونست منو ببینه و صدام رو بشنوه مادام توساد 24 بود که  
 متأسفانه اصلا قدر من رو نمی‌دونست. معمولا فقط آب مقدس روی من می‌پاشید و  
 شروع می‌کرد به دعا خوندن. زن بیچاره، خیلی حساس بود." چشم‌هایش را گرد کرد.  
 "خب، می‌تونی درک کنی چرا! بعد اون همه سری که دیده بود با گیوتین قطع کردن..."  
 دوباره یک فواره آب از دهانش درست جلوی پای من ریخت.

"این کار رو نکن!"

"بخشید، هیجان دارم! برمی‌گردم به اون دورانی که ناودون بودم و آب بارون رو از  
 دهنم بیرون می‌ریختم."

می‌دانستم شانسی زیادی ندارم که دوباره از سرم بازش کنم ولی باید یک بار دیگر  
 امتحان می‌کردم. صدایم را مهربان کردم و خم شدم تا چشم‌هایمان در یک سطح  
 باشد. "من مطمئنم تو پسر خیلی خوبی هستی، ولی نمی‌تونی پیش من بمونی!  
 زندگی من الان هم به اندازه کافی پیچیده هست، و راستش رو بخوای، روح‌هایی که  
 می‌شناسم از سرم هم زیاده. بنابراین، میشه لطفا بری؟"

گارگویل گفت: "من روح نیستم." به او برخورد بود. "من یه جنم. یا چیزی که از یه  
 جن 25 باقی مونده."

با بیچارگی پرسیدم "فرقش چیه؟ روح‌ها و جن‌هایی که الان می‌شناسم از سرم هم  
 زیاده. فهمیدی؟ برای همین تو باید برگردی به کلیسات."

"فرقش چیه؟ واقعا که! روح‌ها فقط بازتاب آدمای مرده‌ای هستن که به هر دلیلی این  
 دنیا رو ول نمی‌کنن. ولی من وقتی زنده بودم هم جن بودم. نمی‌تونی من رو وسط  
 ارواح معمولی جا بزنی. در هر حال، اونجا هم کلیسای من نبود. من فقط دوست دارم  
 اونجا بچرخم."

راننده تاکسی با دهان باز به من زل زده بود. احتمالا تك تك کلمات ما را از پنجره  
 ماشین شنیده بود - تك تك کلمات مرا.

پیشانی‌ام را مالیدم. "اصلا برام مهم نیست. در هر حال، نمی‌تونی اینجا پیش من  
 بمونی."

"از چي مي ترسي؟" گارگويل جلوتر آمد و سرش را با حالي كه انگار مي خواهد حرف محرمانه اي بزند به يك طرف كج كرد. "اين روزا كه كسي رو به خاطر اينكه از مردم عادي يه كم بيشتري مي بينه و مي فهمه به جرم جادوگري نمي سوزونن."

گفتم: "ولي اين روزا آدمايي كه با ارواح - امم، و جن ها - حرف مي زنن رو مي فرستن بيمارستان رواني. نمي توني بفهمي..." حرفم را قطع كردم. هيچ فايده اي نداشت. روش دوستانه با اين گارگويل جواب نمي داد. براي همين اخم كردم و تا جايي كه مي توانستم با لحنی تند گفتم: "ممکنه من بتونم تو رو ببينم؛ از بدشانشي منه؛ ولي معنيش اين نيست كه تو اين حق رو داري كه هميشه همراه من باشي."

به نظر نمي رسيد گارگويل حتي يك ذره تحت تأثير قرار گرفته باشد. "ولي تو اين حق رو داري كه همراه من باشي، دختر خوش شانس..."

با عصبانيت زيرلبي گفتم: "بذار روشنت كنم: تو يه مزاحمي! لطفا برو پي كارت!"

"نميرم! تو هم بعدا پشيمون ميشي. در ضمن، دوست پسرت داره مياد. موج موج!" و لب هایش را به هم فشار داد و با صدای بلند ادای بوسیدن درآورد.

"اه، خفه شو!" گیدئون را دیدم كه با قدم هاي بلند نزديك مي شد. "و از اينجا برو." اين قسمت آخر را بدون اينكه لب هائيم تكان بخورد گفتم. ولي البته گارگويل هنوز هم تحت تأثير قرار نگرفته بود. با لحنی كه معلوم بود از خودش راضي است گفت: "لازم نيست اينجوري حرف بزني، خانم جوان! فراموش نكن كه وقتي فرياد بزني، انعكاسش به همون شدت برمي گرده."

گیدئون تنها نبود. هيكل درشت آقاي جورج را دیدم كه هن و هن كنان دنبال او مي آمد. بايد مي دويد تا به گیدئون برسد. ولي حتي از اين فاصله هم مي توانستم ببينم كه به من لبخند مي زند.

بلند شدم و لباسم را مرتب كردم.

آقاي جورج در حالي كه پيشاني اش را با يك دستمال پاك مي كرد گفت: "گوئن، خدا رو شكر! همه چي رو به راهه عزيزم؟"

گارگويل گفت: "اين چاقالوئه نفسش بند اومده."

"خوبم، ممنون آقاي جورج. فقط يه كم... ام، مشكل داشتيم..."

گیدئون در حالي كه چندين اسكناس را به راننده تاكسي مي داد از بالاي سقف ماشين نگاه هشدار دهنده اي به من انداخت.

زیر لب گفتم: "از نظر زمان بندي." راننده تاکسي در حالي که سرش را تکان مي داد پيچيد و وارد خيابان شد.

"آره، گيدئون به من گفت که پيچيدگي هايي پيش اومده. اين مسأله خارق العاده س. يه جايي يه ايرادي تو سيستم وجود داره. بايد كاملا تجزيه و تحليل كنيم و شايد مجبور بشيم دوباره روي كل اين مسأله فكر كنيم. ولي چيزي که مهمه اينه که هيچ اتفاقي براي شما دو تا نيفتاده." آقاي جورج بازويش را به من داد که به نظرم عجيب مي رسيد چون من چند سانتي از او بلندتر بودم. "بيا عزيزم. كلي کار داريم."

گفتم: "من واقعا دلم مي خواد هر چه زودتر برم خونه." گارگويل از يك لوله بالا رفت و از کنار ناودان دنبال ما آمد؛ در تمام مدت با صداي خيلي بلند آهنگ "دوست هميشه دوست باقي مي مونه" رو مي خوند.

آقاي جورج گفت: "بله، معلومه که مي ري. ولي امروز فقط سه ساعت تو گذشته بودي. محض اطمينان که خيالمون تا فردا بعد از ظهر راحت باشه بايد يکي دو ساعت ديگه هم ترابرد کني. نگران نباش، دردسري پيش نمياد. يه اتاق خوب راحت تو سردابها که بتوني تکليفات رو انجام بدی."

"ولي... حتما مامانم الان منتظر منه و نگرانه!" از آن مهم تر امروز چهارشنبه بود و چهارشنبه ها مرغ سوخاري و سيب زميني سرخ کرده مي خورديم. تازه اگر بخواهيم حمام و تخت خوابی را که در خانه منتظرم بود نادیده بگيريم!

و اينکه در چنين موقعيتي مرا با تکليف مدرسه هم اذيت کنند ديگر زيادي بود! يك نفر بايد براي مدرسه نامه بنويسد. از آنجايي که اين روزها گوئنت درگير مأموريت هاي مهم سفر زمان است، بايد در آینده از انجام تکاليف معاف شود.

گارگويل هنوز روي سقف چه چه مي زد و بايد تلاش زيادي مي کردم که چيزی به او نگويم. به لطف شب هاي آوازخواني و کارايو کوي 26 در خانه دوستم لزي، شعر تمام ترانه هاي معروف کويين 27 را از حفظ بودم و دقيقا مي دانستم که صحبت از هيچ نوع خياري در اين آهنگ نبود!

گيدئون گفت: "دو ساعت بسه." و دوباره چنان قدم هاي بلندي برداشت که من و آقاي جورج به سختي به او مي رسيديم. "بعدش مي تونه بره خونه و يه خواب راحت بکنه." به شدت متنفر بودم از اينکه جلوي من به صورت سوم شخص از من حرف مي زد.

گفتم: "بله، و خيلي هم خوشحال ميشه چون خيلي خسته س."

آقای جورج گفت: "ما به مادرت زنگ می‌زنیم و توضیح میدیم که نهایتاً تا ده شب تو رو بر می‌گردونیم."

تا ده شب؟ بدرود مرغ سوخاری، از آشنایی با تو خوش‌وقت شدم. شرط می‌بندم برادر حریص کوچکم تا آن موقع سهم مرا هم بلعیده باشد.

گارگویل در حالی که پرواز کنان و قدم زنان از دیوار آجری پایین می‌آمد آواز می‌خواند: "وقتی زندگی به پایان می‌رسد و همه امیدها ناامید میشه." خیلی مرتب کنار من در پیاده رو فرود آمد.

آقای جورج گفت: "میگیم هنوز درس داشتی." بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با ما. "شاید بهتر باشه چیزی از سفرت به سال 1912 نگی. اون فکر می‌کرد ما تو رو فرستادیم سال 1956."

به مقر فرماندهی محافظان رسیدیم. قرن‌ها بود که سفر زمان از اینجا کنترل می‌شد. ظاهراً خانواده دو ویلر مستقیماً از نسل کنت سن ژرمن، یکی از مشهورترین مسافران زمان بودند. ما مونتروزها، شاخه مؤنث مسافران زمان بودیم که از دید مردان دو ویلر به این معنی بود که اهمیتی نداشتیم.

این، کنت سن ژرمن بود که کشف کرده بود چطور با استفاده از کرونوگراف سفر زمان را کنترل کند. و او بود که دستور داده بود که هر دوازده مسافر زمان باید وارد کرونوگراف شوند.

الان، تنها کسانی که باقی مانده بودند لوسی، پل، لیدی تیلنی، و یک زن دیگر از بانوان درباری که اسمش یادم نمی‌آمد بودند. ما هنوز باید برنامه ریزی می‌کردیم تا چند قطره خون این چهار نفر را بگیریم.

و مهم‌ترین سؤال این بود که وقتی هر دوازده نفر مسافر زمان وارد کرونوگراف می‌شدند و حلقه دوازده بسته می‌شد، دقیقاً چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ به نظر می‌رسید هیچ کس به طور قطعی نمی‌داند. محافظان که وقتی چیزی به کنت مربوط بود شبیه یک مشت اردک دنبال او راه می‌افتادند. سرسپردگی کورکورانه توصیف ملایمی از رفتار آنها بود.

خود من، فقط کافی بود به کنت سن ژرمن فکر کنم تا احساس خفگی بکنم، چون تنها دیداری که با او در گذشته داشتم اصلاً خوشایند نبود.

آقای جورج هن و هن کنان جلوتر از من از پله‌ها بالا می‌رفت. هیکل گرد و کوچکش همیشه احساس آرامش بخشی را منتقل می‌کرد. دست کم، او تنها کسی بود که در

بين كل اين جماعت ذره‌اي به او اعتماد داشتم. به جز گيدئون - گرچه، نه، نمي‌شد گفت که من واقعا به گيدئون اعتماد دارم.

از بيرون، ساختمان لژ كاملا شبیه بقيه ساختمان‌هاي خيابان‌هاي باريك دور كليساي معبد بود که اکثر آنها دفاتر حقوقي و اتاق‌هاي اساتيد حقوق بودند. ولي من مي‌دانستم که اين محل بسيار بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از آن چيزي است که از خيابان به نظر مي‌رسد و فضاي عظيمي به خصوص در زير زمين دارد.

وقتي به در رسيديم، گيدئون مرا ننگه داشت و در گوشم پچ پچ کرد: "من گفتم تو به شدت ترسيده بودي براي همين اگه مي‌خواي امشب زود بري خونه سعي کن آشفته به نظر برسي."

زير لب گفتم: "فکر مي‌کردم همين الان هم آشفته به نظر مي‌ام."

آقاي جورج نفس نفس زنان از بالاي پله‌ها گفت: "اونا تو تالار اژدها منتظر شمان. بهتره يه راست برين تو؛ منم ميرم خانم جنکينز رو پيدا کنم و بگم براتون يه چيزي آماده کنه بخورين. حتما گرسنه‌اين. چيز خاصي هست که بخواين؟"

قبل از اينکه بتوانم چيزي بگويم گيدئون بازوي مرا گرفت و مرا به طرف جلو کشيد. پيش از اينکه مرا از يك در وارد راهروي وسيعي بکند، با صداي بلند پشت سرم به آقاي جورج گفتم: "از همه چيز زياد بيارين لطفا!" به سختي مي‌توانستم مواظب باشم که روي حاشيه دامن بلندم سر نخورم.

گارگويل به چابكي کنار ما بالا پايين مي‌پريد. "فکر نکنم دوست پسرت چندان آداب معاشرت سرش بشه. معمولا گوسفند رو اينجوري مي‌برن بازار."

به گيدئون گفتم: "ميشه يه کم يواشتر بري؟"

"بين، هر چه زودتر اين جريان رو تموم کنيم زودتر مي‌توني بري خونه." واقعا نگران من بود يا فقط مي‌خواست از شر من خلاص شود؟

"آره، ولي... شايد من هم بخوام تو اين جلسه باشم - اصلا به اين موضوع فکر کردي؟ من هم سؤالات زيادي دارم و خسته شدم از اينکه هيچ کس جوابي به من نميده."

گيدئون کمي سرعتش را کم کرد. "در هر صورت امروز هم کسي به تو جوابي نميده. اونا فقط مي‌خوان بدونن لوسي و پل چه جوري براي ما کمين کرده بودن. و من فکر مي‌کنم تو هنوز متهم رديف اول ما هستي."

اين "ما" قلبم را شکافت. از آن متنفر بودم.

"ولي من تنها کسي هستم که اصلا در مورد کل اين ماجرا چيزي نمي‌دونه!"



گیدئون آهي کشيد. "من قبلا هم سعی کردم برات توضیح بدم. ممکنه تو الان چیزی ندونی و... و بی‌گناه باشی، ولی کسی نمی‌دونه ممکنه در آینده چی کار بکنی. فراموش نکن، تو خودت می‌تونی به گذشته سفر کنی و به اون‌ها در مورد سفرمون بگی." حرفش را قطع کرد. "خب، یعنی امکانش رو داری."

چشم‌هایم را گرد کردم: "خودت هم همینطور! اصلا چرا باید یکی از ما باشه؟ همیشه خود مارگارت تیلنی برای خودش یه پیغام در گذشته بگذاره؟ یا محافظان؟ اون‌ها می‌تونن به هر مسافر زمانی یه نامه بدن تا ببره یه زمان دیگه..."

گارگویل پرسید: "ها؟ چی؟ میشه بگین در مورد چی حرف می‌زنین؟ من سر در نمی‌ارم." گیدئون گفت: "خب؛ البته خیلی چیزها ممکنه." الان دیگه قطعا سرعتش را کم کرده بود. "ولی امروز من احساس کردم لوسی و پل یه جورایی... بگذار بگیم تو رو تحت تأثیر قرار دادن." ایستاد، بازوی مرا رها کرد و با جدیت به من خیره شد. "اگه من اونجا نبودم، تو ممکن بود با اونا صحبت کنی، ممکن بود به دروغ‌هاشون گوش بدی و حتی شاید داوطلبانه خونت رو هم برای اون کرونوگراف دزدی به اونا می‌دادی."

گفتم: "نه نمی‌دادم. ولی واقعا دوست دارم ببینم چی می‌خوان به ما بگن. به نظر من چندان هم آدم‌های بدی به نظر نمی‌رسیدن."

گیدئون سرش را به علامت تأیید تکان داد. "می‌بینی؟ دقیقا منظورم همینه. گوئنت، اون دو تا قصد دارن رازی رو که صدها سال با امنیت ازش محافظت شده از بین ببرن. چیزی رو می‌خوان که متعلق به اون‌ها نیست. و برای همین به خون ما احتیاج دارن. و فکر نمی‌کنم برای به دست آوردنش از هیچ کاری روی‌گردان باشن." یك حلقه موی مجعد قهوه‌ای را از روی پیشانی‌اش کنار زد و من ناخودآگاه نفسم را حبس کردم.

وای، خدایا، چقدر عالی به نظر می‌رسید! آن چشم‌های سبز، شکل لب‌ها، پوست رنگ‌پریده‌اش - همه چیز او عالی بود. و آنقدر بوی خوبی می‌داد که برای یك لحظه دلم می‌خواست سرم را به سینه‌اش تکیه بدهم؛ البته مسلم است که این کار را نکردم. گفتم: "شاید یادت رفته که ما هم خون اونا رو می‌خواستیم. و تو بودی که روی سر لوسی اسلحه گذاشتی نه اون روی سر تو. اون اصلا اسلحه نداشت."

ابروهای گیدئون از عصبانیت در هم رفت. "گوئنت، خواهش می‌کنم انقدر ابله نباش. ما به تله افتاده بودیم، مثل همیشه. لوسی و پل نیروی کمکی مسلح داشتن. حداقل چهار به یك بود!"

با عصبانیت گفتم: "دو! من هم اونجا بودم!"



"پنج اگر لیدی تیلنی رو هم حساب کنیم. اگر به خاطر اسلحه من نبود الان مرده بودیم. یا دست کم به زور خون ما رو گرفته بودن، چون دقیقا دنبال همین بودن. و تو میخواستی باهاشون حرف بزنی؟"  
لبم را گاز گرفتم.

گارگوئل گفت: "ببخشید؟ کسی اینجا برای من هم وقت داره؟ چون من اصلا چیزی نمیفهمم!"

گیدئون، خیلی ملایمتر از قبل گفت: "درک می‌کنم چرا گیج شدی." ولی هنوز آن لحن خود برترینی در صدایش بود. "تو، تو این چند روز گذشته تجربیات جدید زیادی داشتی و اصلا برای اون‌ها آماده نبودی. چطور می‌تونی بفهمی که جریان چیه؟ تو باید الان خونه تو رختخوابت باشی. برای همین بگذار به سرعت کارمون رو تموم کنیم."  
دوباره بازویم را گرفت و مرا همراه خودش کشید. "من حرف می‌زنم و تو داستان منو تأیید کن، باشه؟"

با ناراحتی جواب دادم: "باشه، حداقل بیست بار اینو گفتم!" جلوی تابلویی که نوشته بود دستشویی زنانه ایستادم. "شما می‌تونین بدون من شروع کنین. از سال 1912 باید می‌رفتم توالی."

گیدئون مرا رها کرد. "خودت می‌تونی راه بالا رو پیدا کنی؟"  
با اینکه اصلا مطمئن نبودم که می‌توانم روی جهت یابی‌ام حساب کنم جواب دادم: "معلومه." این خانه چندین و چند راهرو، پلکان، در و سوراخ سمبه داشت.  
گارگوئل گفت: "عالیه! بالاخره از شر اون مزاحم خلاص شدیم. حالا می‌تونی به من بگی جریان چیه."

صبر کردم تا گیدئون در راهرو ناپدید شود، بعد در دستشویی زنانه را باز کردم و به گارگوئل پرخاش کردم: "باشه، بیا تو!"

"چی؟" بهش برخورد کرده بود. "تو توالی زنونه؟ فکر می‌کنم کار زش..."  
"برام مهم نیست چه فکری می‌کنی. جاهای زیادی نیست که توش آدم بتونه با آرامش با یه جن حرف بزنه، و من اصلا نمی‌خوام ریسک کنم که کسی حرف ما رو بشنوه. برای همین بیا تو."

گارگوئل دماغش را بالا گرفت و با اکراه به دنبال من وارد دستشویی که بوی ملایم ضد عفونی کننده لیمویی می‌داد شد. به سرعت نگاهی به توالی‌ها انداختم. همه خالی بودند. "خب. حالا گوش کن. من می‌دونم که احتمالا نمی‌تونم تو رو به این زودیا از

سرم باز کنم، ولي اگر مي‌خواي دور و بر من باشي بايد چند تا قانون رو رعايت کني، فهميدي؟"

گارگويل آوازخوانان گفت: "دست تو دماغت نکن، حرف بد نزن، سگ‌ها رو نترسون."  
 "چي؟ نه! چيزي که من مي‌خوام اينه که قبول کني بعضی وقتا من رو تنها بذاري. من مي‌خوام شب‌ها تنها باشم، و توی دستشويي و موقعي که يه نفر منو مي‌بوسه..."  
 مجبور شدم آب دهانم را قورت بدهم، "اون موقع هم نمي‌خوام تماشاچي داشته باشم. روشنه؟"

"نچ نچ. اين حرفا رو کسي مي‌زنه که منو به زور آورده تو دستشويي زنونه!"  
 "خب، توافق کردیم؟ به حریم خصوصي من احترام مي‌ذاري؟"

گارگويل با حرارت گفت: "اصلا هم دلم نمي‌خوام موقع حموم يا - ايبي، خدا نياره! - ماچ و بوسه، تو رو ببينم! اصلا لازم نيست نگران باشي. و تازه، به نظر من تماشاي خوابیدن آدما تا سر حد مرگ کسل کننده‌س. اون همه خرخر و آب دهن آویزون و تازه در مورد اون چيزاي ديگه که چيزي نميگم..."

"به علاوه، من نمي‌خوام وقتي تو مدرسه‌م يا با کسي حرف مي‌زنم هي وراجي کني، و خواهش مي‌کنم اگه لازمه حتما آواز بخوني، بذار براي وقتي که من دور و برت نيستم."  
 گارگويل گفت: "من انقده خوب صدای ترومپت رو در ميارم و صدای شپور. تو سگ داري؟"

"نه!" نفس عميقي کشيدم. براي سر و کله زدن با اين فسقلي بايد اعصاب پولادين مي‌داشتم.

"نمي‌شه يکي بگيري؟ يا يه گربه، اونا هميشه خودشون رو براي آدم مي‌گيرن و سر کار گذاشتن گربه‌ها راحت نيست ولي از هيچي بهتره. پرنده‌هاي زيادي هم منو مي‌بينن. تو پرنده داري؟"

"مادر بزرگ من تحمل حيوون خونگي رو نداره." نزديك بود بگويم احتمالا وقت زيادي براي حيوانات خانگي نامرئي هم ندارد ولي باز هم حرفم را خوردم. "باشه، حالا بذار از اول شروع کنيم: اسم من گوئنت شپرده. از ديدنت خوشحالم."

گارگويل با تمام صورتش لبخند زد و گفت: "زمريوس 28. من هم از ملاقاتتون خوشوقتم." از سينك دستشويي بالا رفت و با دقت به چشم‌هاي من نگاه کرد. "واقعا! خيلي خيلي خوشوقتم! برام يه گربه مي‌خري؟"  
 "نه. حالا هم برو بيرون. من بايد برم تواليت."

"اخخ!" زمريوس با عجله و بدون باز کردن در بيرون رفت و صدایش را شنيدم که دوباره در راهرو زده بود زیر آواز و "دوست همیشه دوست باقی می‌مونه" را می‌خواند. من بیشتر از چیزی که لازم بود در دستشویی وقت گذراندم. دست‌هایم را کامل شستم و به این امید که فکرم باز شود، کلی آب سرد به صورتم پاشيدم. ولی این کار نتوانست افکاري که مثل چرخ و فلک در سرم می‌چرخيدند را متوقف کند. تصويرم در آینه جوري بود که انگار کلاغ در موهایم لانه کرده؛ انگشتانم را لای موهایم کشيدم تا آن را صاف کنم و همزمان سعی کردم به خودم قوت قلب بدهم. همانطوري که اگر دوستم لزلي اینجا بود به من قوت قلب می‌داد.

"فقط يکي دوساعت ديگه گوئنت، بعدش تموم ميشه. و راستي، با وجود اين همه خستگي و گرسنگي خيلي هم بد قيافه نيستي."

عکس در آينه، با آن چشم‌هاي بزرگ که هاله سياهي دورش بود نگاه سرزنش آميزي به من کرد.

اعتراف کردم: "باشه، دروغ گفتم. قيافته افتضاحه. ولی می‌دوني که از این بدتر هم بودي. مثلا اون موقعي که آبله مرغون گرفته بودي. براي همين سرت رو بالا بگير! تو از پيش بر مي‌اي."

در راهرو، زمريوس را ديدم که مثل يك خفاش از لوستر آویزان بود. گفت: "اینجا يه کم ترسناکه. يه شوالیه قرون وسطايي يه دست همين الان از اینجا رد شد. دوستته؟"

گفتم: "نه. خدا رو شکر نيست. بيا، بايد از اينور بريم."

"سفر زمان رو براي من توضیح مي‌دي؟"

"خودم هم نمی‌فهمم چيه."

"برام يه گربه می‌خري؟"

"نه."

"فکرش رو که می‌کنم، می‌بينم می‌دونم از کجا می‌توني گربه مجاني گیر بياري. هي، بين يه نفر توي اون زره و کلاه‌خوده."

یواشکي به زره نگاه کردم. احساس کردم يك جفت چشم را ديدم که پشت کلاه‌خود برق می‌زد. این، همان زره‌ي بود که ديروز با خوشحالي روي شانهاش زده بودم؛ طبيعتا فکر می‌کردم آن را به عنوان دکور آنجا گذاشته بودند.

يك جورهايي به نظر می‌رسيد ديروز، سال‌ها پيش بوده است.

خانم جنکینز، منشی معبد را پشت در تالار اژدها دیدم. يك سيني در دست داشت و خوشحال شد که در را برایش باز کردم.

با لبخند عذرخواهانه‌اي گفت: "فعلا فقط چاي و بیسکویت داریم عزیزم. خانم مالوري 29 خيلي وقته رفته خونه و من بايد کل آشپزخونه رو بگردم تا ببینم مي‌تونم چیزی براي شما بچه‌ها آماده کنم."

مؤدبانه سر تکان دادم، ولي مطمئن بودم اگر کسی کمی دقت مي‌کرد مي‌توانست صدای شکم مرا بشنود که التماس مي‌کرد: "بفرست برامون از بیرون غذای چینی بگیرن!"

آنها در تالار اژدها منتظر ما بودند: عموي گیدئون، فالک که با آن موهاي يال مانند خاکستري و چشم‌هاي کهربايي، همیشه مرا یاد گرگ مي‌انداخت؛ دکتر وایت با کت و شلوار مشکی ابدی‌اش؛ و در کمال تعجب، معلم تاریخ و ادبیات من، آقای ویتمن ملقب به آقای سنجاب.

بلافاصله احساس ناراحتی من دوبار شد و با حالتی عصبی پاپیون آبی آسمانی لباسم را کشیدم. همین امروز صبح بود که آقای ویتمن مچ من و دوستم لزل را که از کلاس در رفته بودیم گرفت و برایمان سخنرانی کرد. در ضمن تمام تحقیقات لزل را هم توقیف کرده بود. تا به حال فقط به شدت شك داشتیم که او هم جزء حلقه داخلی محافظان باشد ولي الان رسماً تأیید شد.

فالک دو ویلر با لحنی دوستانه ولي بدون اینکه لبخند بزند گفت: "آها، بالاخره اومدی گوئنت!" به نظر می‌رسید به یک اصلاح حسابی احتیاج دارد ولی شاید هم از آن مردهایی بود که صبح اصلاح می‌کنند و تا عصر انگار که سه روز است ریش در آورده‌اند. احتمالاً به خاطر سایه سیاه دور دهانش بود ولی به نظر می‌رسید فالک خیلی عصبی‌تر و جدی‌تر از دیروز یا حتی امروز ظهر باشد. رهبر عصبی گله گرگ‌ها! با این حال، آقای ویتمن به من چشمک زد. دکتر وایت چیز نامفهومی زیر لب گفت که من از آن فقط زن‌ها و وقت شناسی را فهمیدم.

روح پسر بچه موبور رابرت هم مثل همیشه کنار دکتر وایت ایستاده بود. او تنها کسی بود که از دیدن من خوشحال شد چون لبخند درخشانی به من زد. رابرت پسر دکتر وایت بود که در سن هفت سالگی در استخر غرق شده بود و حالا که روح بود دائم به پدرش می‌چسبید؛ البته، هیچ کس به جز من نمی‌توانست او را ببیند و به دلیل اینکه

دکتر وایت همیشه با او بود هنوز نتوانسته بودم یک صحبت درست و حسابی با رابرت داشته باشم.

گیدئون به یکی از دیوارهای منقش مجلل تکیه داده بود. نگاه گذرایی به من کرد و بعد به بیسکوییت‌های روی سینی خانم جنکینز خیره شد. شاید شانس می‌آوردیم و شکم او هم به بلندی شکم من قار و قور می‌کرد.

زمریوس جلوتر از من وارد اتاق شده بود و با تحسین به دور و بر نگاه می‌کرد. گفت: "به به، این جا هم واسه خودش باحاله‌ها!" یک بار دور اتاق چرخید و مثبت کاری‌های با شکوه روی دیوارها را تحسین کرد. خود من هیچ وقت از دیدن آن‌ها خسته نمی‌شدم. به خصوص پری دریایی‌ای را که بالای مبل شنا می‌کرد خیلی دوست داشتم. تک تک فلس‌هایش با دقت کنده کاری شده بود و باله‌هایش با انواع سایه‌های آبی و فیروزه‌ای قابل تصور، رنگ آمیزی شده و می‌درخشید. ولی اسم تالار به خاطر اثردهای عظیمی بود که روی سقف بین چلچراغ‌ها پرواز می‌کرد و آنقدر طبیعی به نظر می‌رسید که انگار هر لحظه ممکن است بال‌هایش را باز کرده و پرواز کند.

چشم‌های روح پسر بچه با دیدن زمریوس از تعجب گشاد شد و خودش را پشت پاهای دکتر وایت پنهان کرد.

دوست داشتم بگویم: "اون کاری باهات نداره. فقط می‌خواد بازی کنه." (امیدوار بودم این طور باشه) ولی حرف زدن با یک روح در مورد یک جن در اتاقی که پر از آدم‌هایی بود که نمی‌توانستند هیچ کدام از آنها را ببینند کار درستی نبود.

خانم جنکینز گفت: "من برم ببینم می‌تونم چیز دیگه‌ای برای خوردن تو آشپزخونه پیدا کنم یا نه."

فالك دو ویلر گفت: "خانم جنکینز، شما باید تا حالا رفته باشین خونه. تازگی‌ها خیلی اضافه کاری می‌کنین."

دکتر وایت ناگهان پرخاش کرد: "آره، برو خونه. کسی اینجا از گرسنگی نمی‌میره." چرا، می‌میره! و مطمئن بودم گیدئون هم دقیقا همین فکر را می‌کند. وقتی نگاهمان به هم افتاد لبخند زد.

خانم جنکینز اعتراض کرد، ولی زیر لبی. "به نظر من بیسکوییت برای بچه‌ها شام مناسب و سالمی نیست." البته من و گیدئون دیگر بچه نبودیم ولی ما هم به یک غذای خوب احتیاج داشتیم. باعث تأسف بود که کس دیگری با خانم جنکینز هم عقیده نبود چون متأسفانه زیاد نمی‌توانست اعمال نظر کند. دم در تقریبا با آقای جورج که

هنوز هم نفس نفس می‌زد و دو جلد پوشه جلد چرمی بزرگ را حمل می‌کرد برخورد کرد.

آقای جورج گفت: "آهان، خانم جنکینز، ممنون به خاطر چایی. لطفا همین الان دفتر رو قفل کنین و برین خونه."

خانم جنکینز صورتش را در هم برد ولی مؤدبانه جواب داد: "فردا صبح می‌بینمتون." آقای جورج در را با خرناسه بلندی پشت سر او بست و کتاب‌های کلفتش را روی میز گذاشت. "خب، من هم اومدم. می‌تونیم شروع کنیم. چون فعلا فقط چهار عضو حلقه داخلی حضور دارن، به حد نصاب لازم برای تصمیم گیری نرسیدیم ولی فردا تقریبا با تمام قوا هستیم. همانطور که انتظار داشتیم، سینکلر و هاوکینز 30 در دسترس نیستن و هر دو حق رأی‌شون رو به من دادن. امروز فقط یه نقشه کلی برای کارمون می‌ریزیم." "بهتره بنشینیم." فالک به صندلی‌های دور میز زیر اژدها اشاره کرد و همه ما نشستیم. گیدئون کت عصر ادواری 31 خودش را پشت صندلی‌اش آویزان کرد و آستین‌هایش را بالا زد و روبه روی من نشست. "بازم می‌گم، گوئنت لازم نیست تو این جلسه باشه. اون خسته و وحشت‌زده‌ست. باید ترابرد کنه و بعد یکی ببردش خونه."

اولش هم یکی باید یک پیتزا به او بدهد. با پنیر اضافه. آقای جورج گفت: "نگران نباش. گوئنت فقط یه گزارش کوچیک از نظراتش به ما میده و بعد من خودم می‌برمش به اتاق کرونوگراف." دکتر وایت سیاه‌پوش زیر لب گفت: "به نظر من که چندان وحشت زده نمیاد." رابرت، روح پسر بچه، پشت صندلی او ایستاده بود و نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به مبل که الان زمریوس رویش خوابیده بود می‌انداخت.

رابرت از من پرسید: "اون چیزه چیه؟"

جوابی ندادم.

زمریوس به جای من جواب داد: "من چیز نیستم. من دوست خوب گوئنتم." و زبانش را بیرون آورد. "شاید هم بهترین دوستش. می‌خواد برام یه سگ بخره." نگاه خشنی به مبل انداختم.

فالک شروع کرد: "غیر ممکن، اتفاق افتاده. وقتی گیدئون و گوئنت با لیدی تیلنی ملاقات کردن، منتظرشون بودن. همه کسایی که اینجان تأیید می‌کنن که ما زمان و تاریخ ملاقات رو کاملا تصادفی انتخاب کردیم. با این حال لوسی و پل منتظرشون بودن. امکان نداره اتفاقی باشه."



آقای جورج که یکی از کتاب‌ها را ورق می‌زد گفت: "که معنی‌ش اینه یه نفر در مورد ملاقات به اون‌ها خبر داده. تنها سؤال اینه که چه کسی."

دکتروایت که به من نگاه می‌کرد گفت: "یا بهتره بگیم چه زمانی."

من گفتم: "و به چه دلیلی!"

گیدئون اخم کرد: "دلیلش مشخصه. اون‌ها به خون ما احتیاج دارن تا اون رو وارد کرونوگرافی که دزدیدن بکنن. برای همین نیروی کمکی آورده بودن."

آقای جورج گفت: "ولی حتی یه کلمه هم در مورد ملاقات شما تو گاه‌شمار ننوشته. با اینکه شما دو تا دست کم با سه نفر از محافظان اون زمان در تماس بودین، تازه بگذریم از نگهبان‌هایی که دم در ایستاده بودن. اسمشون رو یادتون میاد؟"

گیدئون يك حلقه مو را از روی صورتش کنار زد: "خود دبیر اول 32 با ما ملاقات کرد. برگس 33 یا یه همچین چیزی. گفت منتظر برادرهای دو ویلر، جاناتان و تیموتی، هستن که اون روز عصر ترابرد کنن و لیدی تیلنی هم صبح اول وقت ترابرد کرده. بعدش یه مردی به اسم وینسلی 34 ما رو با کالسکه کرایه به بلگراویا برد. قرار بود پشت در منتظر ما بمونه ولی وقتی از خونه اومدیم بیرون، اثری ازش نبود. باید پیاده فرار می‌کردیم، یه جایی پیدا می‌کردیم که پنهان بشیم و صبر می‌کردیم تا دوباره برگردیم."

احساس کردم با به یاد آوردن جایی که در آن پنهان شده بودیم، سرخ می‌شوم. به سرعت يك بیسکوییت برداشتم و سعی کردم موهایم روی صورتم بریزد.

"گزارش اون روز رو محافظی از حلقه داخلی به نام فرانک ماین 35 نوشته. فقط چند خطه، یه کم در مورد آب و هوا نوشته و بعد به راه‌پیمایی اعتصاب زنان در شهر اشاره کرده و گفته لیدی تیلنی به موقع برای ترابرد حاضر شده. همین. و اضافه کرده هیچ اتفاق غیر معمولی پیش نیومده. حرفی از دوقلوهای دو ویلر نیست ولی اون‌ها اون زمان عضو حلقه داخلی بودن." آقای جورج آهی کشید و کتاب را بست. "خیلی عجیبه. همه چیز به یه توطئه داخل اعضای خودمون اشاره داره."

دکتر وایت گفت: "و هنوزم سؤال اصلی اینه که چطور لوسی و پل می‌دونستن که شما دو تا در اون روز و اون زمان به خونه لیدی تیلنی میرین."

زمریوس از روی مبل گفت: "وای خدا! این همه اسم. آدم رو به سرگیجه میندازه."

دکتر وایت که نگاهش مجدداً به من بود گفت: "و جوابش کاملاً مشخصه."

همه ما متفکرانه و عبوسانه به افق خیره شده بودیم، حتی من. من کاری نکرده بودم، ولی مشخص بود که بقیه فکر می‌کنند من در آینده، به دلیلی که تا به حال ناشناخته بود، احساس خواهم کرد باید به لوسی و پل بگویم که ما قرار است چه زمانی با لیدی تیلنی ملاقات کنیم. همه این‌ها به شدت گیج‌کننده بود و هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم، به نظرم بیشتر غیر منطقی می‌رسید. ناگهان احساس کردم بسیار تنها هستم. زمیوس از روی مبل پرید و سر و ته از یکی از چلچراغ‌های عظیم آویزان شد. "شما دیگه چه جور موجوداتی هستید؟ به حق چیزهای ندیده - سفر زمان! من خیلی چیزها رو تو عمرم دیدم ولی این یکی حتی برای من هم جدیده."

گفتم: "یه چیزی هست که من نمی‌فهمم. چرا انتظار داشتن چیزی در مورد ملاقات ما توی گاه‌شمار پیدا کنین آقای جورج؟ منظورم اینه که اگر بود که تا حالا باید اون رو می‌دیدین، و می‌دونستین که ما قراره تو اون روز بریم و چه اتفاقی برامون می‌افته. یا اینکه این هم مثل اون فیلم اشتون کوچر 36، اثر پروانه‌ای 37ه؟ و هر دفعه یکی از ما از گذشته بر می‌گرده کل آینده تغییر می‌کنه؟"

آقای ویتمن، انگار که در یکی از کلاس‌هایش بودیم، گفت: "این سؤال جالب و بسیار حکیمانه ایه گوئنت! من این فیلمی رو که تو در موردش حرف می‌زنی ندیدم، ولی بر اساس قوانین منطق درسته که کوچکترین تغییر در گذشته می‌تونه اثر بزرگی بر آینده داشته باشه. یه داستان کوتاه نوشته ری بردبری 38 هست که..."

فالك حرفش را قطع کرد: "شاید بهتر باشه بحث‌های حکیمانه رو به یه زمان دیگه موکول کنیم. در حال حاضر دوست دارم جزئیات کمین توی خونه لیدی تیلنی رو بشنوم و اینکه چطور فرار کردین."

من به گیدئون نگاه کردم. خب، وظیفه اون بود که نسخه بدون اسلحه داستان را تعریف کند. من یک بیسکوییت دیگه برداشتم.

گیدئون گفت: "ما شانسی آوردیم." صدایش مثل قبل آرام و خونسرد بود. "من بلافاصله فهمیدم یه اشکالی وجود داره. لیدی تیلنی اصلا از دیدن ما تعجب نکرد. میز چای عصرانه آماده بود و وقتی سر و کله پل و لوسی پیدا شد و سرپیشخدمت جلوی در وایساد، من و گوئنت به اتاق بغلی فرار کردیم و از راه پله خدمتکارها پایین اومدیم. اثری از کالسکه کرایه نبود برای همین پیاده فرار کردیم." به نظر نمی‌رسید دروغ گفتن برایش سخت باشد. هیچ چیز او را لو نمی‌داد؛ نه صورتش سرخ شد، نه پلک می‌زد، نه

الکي بالا را نگاه مي‌کرد، و هيچ نشاني از تردید در صدايش نبود. با همه اين‌ها، من هنوز احساس مي‌کردم اين داستان او چيزي براي تأييد اعتبارش کم دارد.

دکتر وايت گفت: "عجيبه. اگر برنامه ريزي درستي براي اين کمين کرده بودن، بايد مسلح مي‌بودن و مطمئن مي‌شدن شما دو تا نمي‌تونين در برين."

زمريوس که دوباره روي مبل برگشته بود گفت: "سرگيجه گرفتم. از اين فعل‌هاي ديوونه کننده متنفرم، يه قيد شرطي به کار مي‌برن تا چيزي رو که تو آینده و گذشته اتفاق افتاده قاطي کنن."

به گيدئون نگاه کردم. منتظر بودم جوابي بدهد. اگر قرار بود به نسخه بدون اسلحه داستان بچسبد بايد همين الان يك ايده عالي را رو مي‌کرد.

گيدئون گفت: "فکر کنم فقط غافلگيرشون کرديم."

فالك گفت: "اوهوم." به نظر نمي‌رسيد بقيه هم قانع شده باشند. تعجبي نداشت!

گيدئون سمبل کاري کرده بود. اگر قرار باشد آدم دروغ بگويد بايد جزئيات گيج کننده‌اي را که براي کسي جالب نيست سر هم کند.

با عجله گفتم: "ما واقعا سريع راه افتاديم. مشخص بود که تازه به راه پله خدمتکارها واکس زدن و من تقريبا ليز خوردم، در واقع تقريبا به جاي دويدن از پله‌ها روي اون‌ها سر خوردم. اگر نرده رو نگرفته بودم، الان تو سال 1912 با گردن شکسته دراز به دراز افتاده بودم. فکرش رو که مي‌کنم، واقعا اگر وقتي در حال سفر زمان هستيم، بميريم چه اتفاقي مي‌افته؟ جسد خود به خود به زمان حال بر مي‌گرده؟ خب، حالا هر چي، ما شانس آورديم که در پايين پله‌ها باز بود، چون درست همون موقع يه خدمتکار با سبد خريد داشت ازش بيرون ميومد. يك موبور چاق. من فکر مي‌کردم گيدئون الان مي‌زنه به اون؛ و توي سبدش هم تخم مرغ بود که در اون صورت افتضاح به بار ميومد ولي ما موفق شديم از کنارش رد بشيم و با حداکثر سرعتي که مي‌تونستيم توي خيابون دويديم. انگشت پام تاول زده."

گيدئون دست‌هايش را به سينه زده و به صندلي‌اش تکیه داده بود. نمي‌توانستم چيزي از حالت صورتش بفهمم، ولي به نظر نمي‌رسيد قدردان و متشکر باشد.

در سکوتي که اتاق را گرفته بود گفتم: "دفعه بعد کفش ورزشي مي‌پوشم." بعد يك بيسکوييت ديگر برداشتم. کس ديگري نمي‌خواست از آنها بخورد.

آقاي ويتمن در حالي كه با انگشتر خاتمي كه در دست راستش بود بازي مي‌كرد گفت: "من يه تئوري دارم. و هر چي بيشتري بهش فكر مي‌كنم، بيشتري مطمئن ميشم كه درسته. اگر..."

گيدئون گفت: "انقدر كه اين حرف رو تكرر كردم كم كم دارم احساس حماقت مي‌كنم. ولي اون نبايد تو اين جلسات حضور داشته باشه." احساس كردم حس بدتي كه داشتم تبديل به چيز بدتري شد. ديگر فقط به من برنخورده بود، الان كاملا عصباني بودم.

دكتر وايت تأييد كرد: "درست ميگه. حماقت محضه كه به اون اجازه بديم تو جلسات مشورتي ما حضور داشته باشه."

آقاي جورج گفت: "ولي ما بايد چيزهايي كه گوئنت به ياد مياره رو هم بدونيم. هر برداشتي، هر چقدر هم كوچيك - چي پوشيده بودن، چي گفتن، چه جوري به نظر ميومدن - مي‌تونه به ما كمك كنه بفهميم لوسي و پل الان در چه زماني هستن." فالك دو ويلر گفت: "همه اين‌ها رو فردا و پس فردا هم به ياد مياره. من فكر كنم بهتر باشه الان ببريش پايين تا ترابرد كنه توماس."

آقاي جورج دست‌هايش را روي شكم چاقش جمع كرد و چيزي نگفت. آقاي ويتمن صندلي‌اش را عقب زد و گفت: "من مي‌برمش اتاق كرونوگراف و روي سفرش نظارت مي‌كنم."

فالك گفت: "خوبه. دو ساعت زياد هم هست. يكي از كارآموزها مي‌تونه منتظرش بمونه تا برگرده. ما اين بالا به تو احتياج داريم."

به آقاي جورج نگاه كردم. به حالت تسليم شانه‌اي بالا انداخت. آقاي ويتمن بلند شد. "بيا گوئنت. هرچه زودتر اين كار رو بكني، زودتر ميري تو رختخواب و اونوقت حداقل براي كلاس‌هاي فردا آماده‌تري. من مشتاقم كه مقاله‌ت در مورد شكسپير رو بخونم." خدائي بزرگ! اين ديگر چه رويي داشت! مقاله شكسپير در اين موقعيت... ديگر زيادي بود!

يك لحظه فكر كردم كه اعتراض كنم ولي بعد تصميم گرفتم اين كار را نكنم. واقعا دلم نمي‌خواست بيشتري به اين مزخرفات احمقانه گوش كنم. مي‌خواستم به خانه بروم و كل ماجراي سفر زمان را فراموش كنم، به خصوص گيدئون را. بگذار آنها در تالار ازدهاي مسخره‌شان آنقدر روي اين اسرار فكر كنند تا از خستگي از پا در بيابند. بيشتري از همه

برای گیدئون این آرزو را داشتم؛ به علاوه‌ی یک کابوس بعد از اینکه دوش گرفت و به رختخواب رفت!

زمریوس درست می‌گفت، این‌ها همه جانورانی غیرعادی بودند، همه آنها. احمقانه بود ولی با همه این حرف‌ها، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به گیدئون نگاه نکنم و به چیز دیوانه‌واری در مایه اینکه اگر فقط یک بار لبخند بزند او را برای همه چیز می‌بخشم فکر نکنم.

مسلم او لبخند نزد. در عوض، کاملاً بدون احساس به من نگاه کرد. تشخیص اینکه در سرش چه می‌گذرد غیر ممکن بود. برای یک لحظه، فکر اینکه همدیگر را بوسیده بودیم کیلومترها دور بود و نمی‌دانم به چه دلیلی ناگهان به یاد شعری که سینتیا دیل، متخصص امور عاشقانه مدرسه ما، همیشه دوست داشت بخواند افتادم. "چشم‌اش سبزه، مثل یخ سرده، هیچ نمی‌دونه عشق دلپسنده."

با وقار گفتم: "شب به خیر." همه افراد اتاق زمزمه کردند: "شب به خیر." همه به جز گیدئون. او گفت: "یادتون نره چشم‌اش رو ببندین آقای ویتمن."

آقای جورج با بدخلقی صدایی درآورد. همانطور که آقای ویتمن در را می‌بست و مرا به راهرو هل می‌داد شنیدم آقای جورج می‌گفت: "تا حالا فکر کردین این سیاست حذف کردن اون ممکنه دقیقاً همون دلیلی باشه که چیزها به صورتی که قراره پیش بره پیش میره؟" نفهمیدم کسی به این حرف جوابی داد یا نه. در بزرگ بسته شد و صدای آنها را قطع کرد.

زمریوس مشغول خاراندن سرش با نوک دمش بود. "این عجیب و غریب‌ترین انجمن مخفی‌ایه که تا حالا به تور من خورده!"

آقای ویتمن گفت: "به دل نگیر گوئنت!" یک دستمال سیاه از جیب کتش بیرون آورد و آن را زیر دماغ من گرفت. "جریان فقط اینه که تو عامل جدید این بازی هستی. مجهول بزرگ در معادله!"

در جواب این حرف چه می‌توانستم بگویم؟ سه روز پیش، من کوچکترین خبری در مورد وجود محافظان نداشتم. سه روز پیش، زندگی من هنوز کاملاً عادی بود. خب، نسبتاً عادی. "آقای ویتمن، قبل از اینکه چشم‌ام رو ببندین... میشه بریم اتاق خیاطی مادام روسینی و وسایل من رو برداریم؟ تا حالا دو دست لباس فرم مدرسه‌م رو اونجا گذاشتم و فردا باید یه چیزی داشته باشم که بپوشم. کیف مدرسه‌م هم اونجاست."

"حتما. آقاي ويتمن همانطور كه راه مي رفتيم دستمال را با خوشحالي در هوا تكان داد. در واقع، مي توني لباس هات رو همونجا عوض كني. قرار نيست كسي رو در گذشته ببيني. كدوم سال بفرستيمت؟"

گفتم: "اگر قرار باشه تو يه سرداب حبس بشم چه فرقي مي كنه؟"  
 "بذار ببينم، بايد يه سالي باشه كه بتوني بدون هيچ مشكلي تو... ام، سرداب مذكور فرود بياي. پس بعد از سال 1945 خوبه، چون چند سال قبل از اون از سرداب ها به عنوان پناهگاه بمباران هوايي استفاده مي كردن. 1974 چطوره؟ سالي كه من به دنيا اومدم، سال خوبيه." خنديد. "يا 30 جولاي 1966 رو يه امتحاني بكنيم؟ وقتي انگليس تو فينال جام جهاني آلمان رو شكست داد. ولي فكر نكنم تو چندان به فوتبال علاقه مند باشي، نه؟"  
 با بي حوصلگي گفتم: "نه، به خصوص زماني كه تو يه سرداب بدون پنجره، زيرزمين گير افتاده باشم."

آقاي ويتمن آهي كشيد. "براي امنيت خودت اين كارها رو مي كنيم."  
 زمريوس كه کنار من پرواز مي كرد گفت: "من خوب نفهميدم چي شد. يعني الان تو ميري توي يه ماشين زمان و غيب ميشي ميري به گذشته؟"  
 به او گفتم: "بله، دقيقا."  
 آقاي ويتمن با خوشحالي گفت: "پس بذار سال 1948 رو امتحان كنيم. سال بازي هاي المپيك لندن."

جلوتر از من راه مي رفت، براي همين نديد كه من چشمانم را گرد كردم.  
 زمريوس گفت: "سفر زمان! واي، عاليه! چه دوست دختر جالبي براي خودم پيدا كردم!"  
 و براي اولين بار احساس كردم كمی احترام در صدايش وجود دارد.

\*\*\*

اتاقی كه كرونوگراف در آن نگهداري مي شد كاملا زير زمين قرار داشت و با اينكه هميشه مرا با چشم هاي بسته به آن زير مي بردند و بر مي گردانند، حالا ديگر تا حدي مي دانستم در كجا قرار دارد. وقتي آقاي ويتمن چشمان مرا بست و از اتاق خياطي مادام روسيني به راهروها و پلكان ها هدايت كرد، راه تقريبا براي ما آشنا بود و تازه در انتهاي راه بود كه احساس كردم آقاي ويتمن براي گمراه كردن من يه دور اضافي زده است.



زمریوس گفت: "دوست داره تعلیقش رو زیاد کنه، نه؟ چرا این ماشین زمان رو تو یه سرداب تاریک و عمیق قایم کردن؟"  
صدای آقای ویتمن را شنیدم که با کسی صحبت کرد و بعد یک در سنگین باز شد و دوباره پشت سر ما بسته شد و آقای ویتمن چشم‌بند مرا برداشت.  
نور چشمم را زد. مرد موقرمزی با کت و شلوار مشکی کنار آقای ویتمن ایستاده بود. کمی عصبی به نظر می‌رسید و از هیجان عرق می‌ریخت. دور و بر اتاق را به دنبال زمریوس نگاه کردم. سرش را محض تفریح از در بسته بیرون برده بود و بقیه بدنش در اتاق پیش ما بود.

وقتی دوباره ظاهر شد گفت: "ضخیم‌ترین دیواریه که تا حالا دیدم. انقدر کلفتی که می‌تونی یک فیل رو کجکی لای دیوار جا بدی، می‌فهمی که چی میگم!"  
آقای ویتمن گفت: "گوئنت، ایشون آقای مارلی 39 هستن، کارآموز درجه اول. اینجا منتظر تو می‌مونه تا برگردی و بعد دوباره تو رو میاره بالا. آقای مارلی، ایشون گوئنت شپرد، یاقوت."

موقرمز تعظیم کوچکی به من کرد: "ملاقات با شما باعث افتخاره، خانم شپرد."  
کمی خجالت زده شده بودم؛ به او لبخند زدم: "امم... من هم خوشوقتم."  
آقای ویتمن به یک گاو صندوق فوق مدرن با صفحه نمایش درخشان ور می‌رفت. در دو ملاقات گذشته‌ام در این اتاق متوجه آن نشده بودم. آن را پشت یک پرده دیوارکوب پنهان کرده بودند که رویش صحنه‌هایی از افسانه‌های قرون وسطایی گلدوزی شده بود؛ شوالیه‌های اسب سوار در زره و کلاه‌خود و بانوانی با کلاه‌های نوک تیز و روبند که مشغول تحسین یک مرد نیمه ب\*ره\*نه که اژدهایی را کشته بود، بودند. آقای ویتمن مشغول وارد کردن چندین عدد در صفحه کلید گاو صندوق شد و آقای مارلی محتاطانه به زمین نگاه می‌کرد. ولی در هر صورت نمی‌شد چیزی فهمید چون پشت عریض آقای ویتمن صفحه نمایش را پنهان کرده بود. در گاو صندوق به آرامی باز شد و آقای ویتمن کرونوگراف را که در پوشش مخمل قرمزش قرار داشت بیرون آورد و روی میز گذاشت.

آقای مارلی با تعجب نفسش را حبس کرد.  
آقای ویتمن به من گفت: "اولین باره که آقای مارلی طرز کار کرونوگراف رو می‌بینه."  
چشمانش برق می‌زد. با چانه به چراغ قوه روی میز اشاره کرد. "محض احتیاط اون رو هم با خودت ببر، ممکنه برق مشکلی داشته باشه. مجبور نباشی تو تاریکی بمونی."

"ممنون." فکر کردم بهتر نیست يك حشره‌کش هم بخواهم. يك سرداب قديمي حتما پر از حشرات خزنده ترسناك بود. موش‌ها چي؟ عادلانه نبود كه مرا تك و تنها بفرستند. "ميشه لطفا يه چماق محكم هم به من بدین؟"

"چماق؟ قرار نیست اونجا كسي رو ببینی گوئنت."

"ولي ممكنه موش باشه..."

"موش‌ها بیشتر از آدم‌ها مي‌ترسن تا برعكسش، باور كن." آقای ویتمن کرونوگراف را از پوشش مخملش بیرون آورد. "تحسین برانگیزه. این طور فکر نمی‌کنین آقای مارلی؟"

"بله، قربان، خیلی تحسین برانگیزه قربان." آقای مارلی با ترس و احترام به دستگاه خیره شده بود.

زمریوس گفت: "چاپلوس! موقرمزها همیشه چاپلوسی می‌کنن، مگه نه؟"

گفتم: "راستش، من انتظار داشتم از این بزرگ‌تر باشه. و انتظار نداشتم یه ماشین زمان شکل ساعت سربخاری باشه."

زمریوس از لای دندان‌هایش سوت زد. "اون سنگ‌های گنده عالی رو ببین! اگه واقعي باشن تعجیبی نداره این رو تو گاو صندوق نگه می‌دارن." حقیقتاً سنگ‌های گرانبهائی بزرگی روی کرونوگراف کار گذاشته شده بود که مانند جواهرات تاج سلطنتی، در بین نقاشی‌ها و نوشته‌های روی سطح این دستگاه عجیب می‌درخشیدند.

آقای ویتمن در حالی که زبانه‌ها را باز می‌کرد و چرخ‌دنده‌های کوچک را به کار می‌انداخت گفت: "قرار است گوئنت به سال 1948 برود. آن زمان در لندن چه خبر بود آقای مارلی، می‌دونین؟"

آقای مارلی گفت: "بازی‌های المپیک قربان."

زمریوس گفت: "خود نما. موقرمزها همیشه پز میدن."

آقای ویتمن بلند شد. "خوبه. گوئنت در ساعت دوازده ظهر روز دوازده آگوست وارد میشه و دقیقا صد و بیست دقیقه اونجا می‌مونه. گوئنت، آماده‌ای؟"

آب دهانم را قورت دادم. "واقعا دلم می‌خواست می‌دونستم... مطمئنن كسي رو اونجا نمی‌بینم؟" موش و عنكبوت به کنار. "دفعه قبلي كه تنها بودم، آقای جورج انگشترش رو به من داد تا كسي صدمه‌اي به من نزنه..."

"اون دفعه تو به اتاق مستندات سفر كردي كه همیشه مورد استفاده قرار می‌گرفت. ولي این اتاق خالیه. اگر سر و صدا نکنی و از اتاق بیرون نری - که البته در هر حال درش قفله - قطعا كسي رو نمی‌بینی. تو سال‌های بعد از جنگ تقریباً كسي به این

قسمت انبارها نمي‌اومد. اون‌ها مشغول بازسازي ساختمان‌هاي روي زمين در سراسر لندن بودن. "آقاي ويتمن آهي كشيد. "چه دوره هيجان انگيزي."

"ولي فرض كنين، همينطوري اتفاقي، يه نفر در اون زمان به اين اتاق بيد و من رو بينه. من بايد دست كم رمز عبور اون روز رو بدونم."

آقاي ويتمن كه حوصله‌اش سر رفته بود ابروهائيش را بالا برد. "كسي نمياد گوئنت. باز هم ميگم: تو توي يه اتاق در بسته فرود ميائي و 120 دقيقه اونجا مي‌موني و بعد دوباره بر مي‌گري و هيچ كس در سال 1948 چيزي در اين مورد نمي‌فهمه. اگر مي‌فهميدن در موردش تو گاه‌شمار مي‌نوشتن. الان هم وقت نداريم رمز عبور اون روز رو پيدا كنيم."

آقاي مارلي با كمرويي گفت: "برنده شدن مهم نيست، مشاركت است كه اهميت دارد." "چي؟"

"رمز عبور در طول بازي‌هاي المپيك. از مسلك بازي‌ها 40 گرفته شده: مهم‌ترين مسأله در بازي‌هاي المپيك برد نيست، بلكه مشاركت است." آقاي مارلي ناشيانه به زمين نگاه مي‌كرد. "توجهم رو جلب كرد چون معمولا به لاتين رمز مي‌گذارن."

زمريوس چشم‌هائيش را گرد كرد و قيافه‌ي آقاي ويتمن هم طوري بود كه انگار دوست دارد او هم همين كار را بكند. "واقعا؟ خب، پس درست شد گوئنت. نه اينكه لازم بود بدوني، ولي خوب اگر باعث ميشه حالت بهتر باشه... حالا ميائي اينجا؟"

من به طرف كرونوگراف رفتم و دستم را به آقاي ويتمن دادم. زمريوس پرواز كرد و کنار من روي زمين نشست.

هيجان زده پرسيد: "حالا چي ميشه؟"

حالا قسمت ناجورش شروع مي‌شد. آقاي ويتمن زبانه‌اي را روي كرونوگراف باز كرد و انگشت سبابه مرا در آن گذاشت.

زمريوس گفت: "فكر كنم بهتره به تو آويزون بشم." و مثل يك ميمون از پشت به گردن من آويزان شد. اصولا نبايد چيزي حس مي‌كردم ولي در واقع احساساتي مثل زماني كه كسي يك دستمال خيس دورم مي‌پيچد داشتم.

چشم‌هاي آقاي مارلي از شدت توجه و علاقه گشاد شده بود.

به او گفتم: "ممنون براي رمز عبور." و وقتي يك سوزن تيز به انگشتم فرو رفت صورتم را در هم كشيدم و اتاق پر از نور قرمز شد. به چراغ قوه چنگ زدم، رنگ‌ها و شكل‌هاي آدم‌ها در جلوي چشم‌هائيم چرخيد و شوكي به بدنم وارد شد.

23 ژوئن 1542، فلورانس. رهبر انجمن مسیحیان از من خواسته است پیرامون موردی که نیاز به نهایت بصیرت و باریک‌بینی دارد تحقیق نمایم. به علاوه، این مسأله به شدت نادر و غریب است. الیزابتا 41، جوان‌ترین دختر م. 42 که در ده سال گذشته در انزوای کامل پشت دیوارهای صومعه می‌زیسته، از شیطان باردار است و به زودی یک عفریت به دنیا خواهد آورد. هنگام بازدید از صومعه، موفق شدم به شخصه از بارداری احتمالی دختر و ذهن نسبتاً مشوش او اطمینان حاصل کنم. علی‌رغم اینکه بانوی رئیس صومعه، که به او اطمینان کاملی دارم و به نظر می‌رسد زنی با ذهن سالم و درک صحیح باشد، وجود توضیحی طبیعی برای این پدیده را رد نمی‌کند، پدر دختر گمان به جادو می‌برد. او ادعا دارد با چشمان خود، شیطان را در قالب مرد جوانی دیده است که دختر را در باغ صومعه در آغوش کشیده است و سپس در ابری از دود ناپدید شده و در پس خود ردی از بوی سولفور به جای گذاشته است 43. به نظر می‌رسد دو دختر دیگر در صومعه نیز شهادت داده‌اند چندین مرتبه شیطان را در معیت الیزابتا دیده‌اند که به او هدایایی در قالب جواهرات ارزشمند داده است. علی‌رغم اینکه این داستان نامحتمل به نظر می‌رسد، با توجه به ارتباط نزدیک م. با ر. م. 44 و دوستان متعدد وی در واتیکان، برای من دشوار است که به صورت عمومی بر سلامتی عقل وی تردید افکنده و دخترش را به سادگی به بی‌عفتی متهم نمایم. به همین منظور، از صبحگاه فردا، بازجویی‌های خود را از افراد درگیر در ماجرا شروع خواهم کرد.

از یادداشت‌های بازجویی انجام شده توسط پدر ژان پترو باریبی 45 از فرقه دومنیکن‌ها بایگانی کتابخانه دانشگاه، پادوا (رمزگشایی، ترجمه و ویرایش توسط دکتر م. جوردانو 46)

سه

"زمریوس؟" حس دستمال خیس دور گردنم از بین رفته بود. چراغ قوه را روشن کردم. ولی اتاقی که در آن فرود آمده بودم با یک چراغ الکتریکی کم‌سو که از سقف آویزان بود روشن شده بود.  
یک نفر گفت: "سلام."

چرخیدم. اتاق پر از آت و آشغال و مبلمان و وسایل بود و مرد جوان رنگ پریده‌ای به دیوار کنار در تکیه داده بود.

تته پته کنان گفتم: "برنده شدن مهم نیست، مشا... مشارکت است که اهمیت دارد." او هم تته پته کرد: "گوئنت شپرد؟"

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. "از کجا می‌دونین؟"

مرد جوان يك تکه کاغذ مچاله را از جیبش درآورد و به طرف من گرفت. به همان اندازه‌ای که من هیجان زده بودم، او هم هیجان زده به نظر می‌رسید. بند شلوار داشت و عینک گردی به چشم زده بود؛ فرق موهای روشنش را از يك طرف باز کرده و با مقدار زیادی کرم مو به عقب شانه کرده بود. می‌توانست به راحتی در یکی از آن فیلم‌های گانگستری قدیمی نقش دستیار باهوش ولی بی‌آزار يك کاراگاه سخت‌گیر سیگاری را بازی کند که عاشق مع\*شوقه گانگستری می‌شود؛ از آن دخترهایی که شال پر دارند و همیشه در انتهای فیلم تیر می‌خورند.

کمی آرام شدم و به اطراف نگاه کردم. کس دیگری در اتاق نبود و هیچ اثری هم از زمربوس دیده نمی‌شد. ممکن بود بتواند از دیوار رد شود ولی مشخص بود که نمی‌توانست در زمان سفر کند.

کمی مکث کردم و بعد کاغذ را برداشتم. برگه کاغذی بود که با عجله از يك دفترچه کنده بودند و به مرور زرد شده بود. پیامی با خط خرچنگ قورباغه آشنایی روی آن نوشته شده بود:

قابل توجه لرد لوکاس مونتروز - مهم!

12 آگوست 1948، 12 ظهر، آزمایشگاه شیمی. لطفا تنها بیایید.

گوئنت شپرد

ضربان قلبم تند شد. لرد لوکاس مونتروز پدر بزرگ من بود! او وقتی من ده سالم بود فوت کرده بود. به انحنای دو حرف ل نگاه کردم. متأسفانه شکی وجود نداشت: خط خرچنگ قورباغه دقیقاً شبیه خط من بود. ولی چطور ممکن است؟

به مرد جوان نگاه کردم. "اینو از کجا آوردین؟ شما کی هستین؟"

"اینو تو نوشتی؟"

گفتم: "شاید." و افکارم به شدت شروع به چرخیدن و چرخیدن کرد. اگر من آن یادداشت را نوشته بودم، چرا به یادم نمی‌آوردم؟ "از کجا آوردینش؟"

"الان پنج ساله که دارمش. يك نفر اون رو همراه با يه نامه تو جيب كت من گذاشته بود. در روز جشن پذيرش درجه دوم... تو نامه نوشته بود کسی که اسرار را حفظ مي‌کند بايد راز در پس راز را نيز بداند. نشان دهد که نه تنها مي‌تواند ساکت بماند بلکه مي‌تواند تعقل نيز بنمايد. امضايي نداشت. دستخطش با اين يادداشت فرق داشت، ام - از آن دستخطهاي قديمي زيبا بود."

لب پايينم را گاز گرفتم. "نمي‌فهمم."

مرد جوان گفت: "منم همينطور. اين همه سال، فکر مي‌کردم يه جور امتحانه. به عبارتي يك آزمون ديگه. هيچ وقت با کسی در موردش حرف نزدم. هميشه منتظر بودم يه نفر در موردش يادآوري کنه يا راهنمايي‌هاي بيشتري بکنه. ولي همچين اتفاقاتي نيفتاد و امروز يواشکي اومدم اينجا و منتظر شدم. واقعا انتظار چيزي رو نداشتم. ولي بعد يهو تو از غيب جلوي من ظاهر شدي. دقيقا سر دوازده ظهر. چرا اين يادداشت رو براي من نوشتي؟ چرا ما تو اين سرداب دور افتاده ملاقات مي‌کنيم؟ و تو از چه سالي مي‌اي؟"

گفتم: "دو هزار و يازده. ببخشيد، ولي متأسفانه جواب بقيه سؤال‌ها رو خودم هم نمي‌دونم." گلويم را صاف کردم. "پس شما کي هستي؟"

"اوه، متأسفم. اسم من لوکاس مونتروزه. لرد نيستم. کارآموز درجه دو."

دهانم ناگهان خشک شده بود. "لوکاس مونتروزه از پلاک 81 بوردون پليس 47؟"

مرد جوان سر تکان داد: "بله، پدر و مادرم اونجا زندگي مي‌کنن."

"در اين صورت... به او نگاه کردم و نفس عميقي کشيدم. "در اين صورت، شما پدربزرگ من هستين."

"واي، نه! بازم؟" آه عميقي کشيد. بعد خودش را جمع و جور کرد، از ديوار دور شد، يکي از صندلي‌هايي را که گوشه ديوار روي هم گذاشته بودند برداشت و به من تعارف کرد.

"بهتره بنشينيم، نه؟ پاهاي من که جون نداره."

اعتراف کردم: "مال من هم همينطور." و روي صندلي نشستم. لوکاس يک صندلي ديگر برداشت و رو به روي من نشست.

لبخند کمرنگي زد: "پس تو نوه من هستي؟ مي‌دوني که اين حرف براي من خنده‌داره. من حتي ازدواج هم نکردم. دقيق‌تر بگم، حتي با کسی نامزد هم نکردم."

"مگه چند سالتونه؟ آخ، ببخشيد، خودم بايد مي‌دونستم. متولد 1924، که تو سال 1948 ميشه بيست و چهار ساله."

"بله، سه ماه ديگه بيست و چهار سالم ميشه. و تو چند سالته؟"



"شونزده."

"عین لوسی."

لوسی. به چیزی که وقتی در حال فرار از خانه لیدی تیلنی بودیم پشت سر من فریاد زده بود فکر کردم.

هنوز هم نمی توانستم باور کنم مقابل پدربزرگ خودم نشسته‌ام. به دنبال شباهتی بین این مرد و مردی که عادت داشت وقتی روی زانویش نشسته‌ام، برایم داستان‌های هیجان انگیز بگوید گشتم. کسی که وقتی شارلوت گفت من قصد دارم با گفتن داستان‌های ارواح خودنمایی کنم از من حمایت کرد. ولی صورت صاف لوکاس مونترور جوان اصلاً شباهتی به صورت پر چین و چروک پیرمردی که من می‌شناختم نداشت؛ البته، به مادرم شباهت‌هایی داشت - چشم‌های آبی، انحنای سخت چانه، جوری که الان لبخند می‌زد. چشم‌هایم را بستم، احساس کردم که این جریان... خب، دیگر برایم زیادی است.

لوکاس آهسته گفت: "خب، درست شد. حالا من... ام... بابابزرگ خوبی‌ام؟" سعی کردم اشک‌هایم نریزد؛ بینی‌ام می‌سوخت. فقط سرم را به علامت تأیید تکان داد. لوکاس گفت: "بقیه مسافران زمان، همگی به صورت رسمی با کرونوگراف و با آرامش وارد تالار اژدها یا اتاق مستندات می‌شدن. چرا تو این آزمایشگاه قدیمی دلگیر رو انتخاب کردی؟"

بینی‌ام را با پشت دستم پاک کردم. "من انتخاب نکردم؛ حتی نمی‌دونستم اینجا آزمایشگاه. تو زمان من فقط یه سرداب معمولیه؛ با یه گاوصندوق که کرونوگراف رو توش نگه میدارن."

لوکاس گفت: "واقعا؟ خب، الان هم خیلی وقته آزمایشگاه نیست. ولی در اصل این اتاق به عنوان یک آزمایشگاه شیمی سری استفاده می‌شده. یکی از قدیمی‌ترین اتاق‌های ساختمونه. شیمی‌دان‌ها و ساحران مشهور لندن صدها سال قبل از اینکه لژ کنت سن ژرمن تأسیس بشه، اینجا به دنبال سنگ کیمیا بودن. هنوزم می‌تونن نقاشی‌های وهم‌آور و فرمول‌های مرموزشون رو روی بعضی از دیوارها ببینی؛ و می‌گن برای این، دیوارها اینقدر ضخیمه که توش اسکلت و جمجمه قرار دادن." حرفش را قطع کرد و او هم لب پائینش را گاز گرفت. "پس تو نوه منی. میشه بیرسم کدوم یکی از .. ام... بچه‌های من مادر یا پدر توئه؟"

گفتم: "اسم مامان من گریسه. شبیه شماسه."

"لوسی به من در مورد گریس گفته بود. می‌گه بهترین بچه منه، بقیه کسل کنندهن." لبخند کجی زد. "من که نمی‌تونم تصور کنم بچه‌هایی کسل کننده داشته باشم. یا راستش اینکه کلا بچه داشته باشم."

زیرلبی گفتم: "شاید از همسرتون به ارث بردن، نه شما."

لوکاس آه کشید. "از دو سه ماه پیش که لوسی پیداش شد، همه کلافه‌م کردن چون اون موقرمزه، عین یه دختری که من... ام، بهش علاقه دارم. ولی لوسی به من نمی‌گه من قراره با کی ازدواج کنم، چون فکر می‌کنه ممکنه نظرم رو عوض کنم و بعد هیچ کدوم از شماها به دنیا نیاین."

گفتم: "فکر کنم ژن سفر زمانی که همسر آینده‌تون باید به بچه‌ها منتقل کنه بیشتر از رنگ موهاش اهمیت داشته باشه. از این راه هم می‌تونین تشخیص بدین کیه." لوکاس کمی بیشتر به طرف من خم شد. "نکته خنده‌دار همینه. دو تا دختر از شاخه یشم هستن که هر دو به نظر من... خب، جذابن. محافظان اون‌ها را به عنوان مشاهدات چهار و هشت دسته بندی کردن. می‌دونی، واقعیت اینه که در حال حاضر من نمی‌تونم تصمیم بگیرم. شاید یه راهنمایی کوچیک بتونه به من کمک کنه." من شانهای بالا انداختم. "هر چی شما بگین. مادر بزرگ من، که همسر شما میشه، لید..."

لوکاس فریاد زد: "نه!" هر دو دستش را بلند کرد تا جلوی حرف زدن مرا بگیرد. "نظرم عوض شد." ناشیانه سرش را خاراند. "این لباس فرم مدرسه سنت لنوکس، نه؟ از تاج روی دکمه‌ها تشخیص دادم."

در حالی که به ژاکت آبی تیره‌ام نگاه می‌کردم گفتم: "بله، درسته." مشخص بود مادام روسینی لباس‌هایم را شسته و اتو زده است. دست کم الان شبیه لباس نو بودند و بوی ملایم بنفشه می‌دادند. حتما کار هوشمندانه‌ای هم با ژاکت هم کرده بود چون الان خیلی شکیل‌تر به تنم ایستاده بود.

"خواهرم مدلین 48 هم به مدرسه سنت لنوکس میره. ولی به خاطر جنگ، تا آخر امسال فارغ التحصیل نمیشه."

"عمه مدی؟ نمی‌دونستم."

"همه دخترای مونتروز به مدرسه سنت لنوکس میرن. لوسی هم همینطور. لباس فرم اون هم شبیه مال تو بود. مال مدی سبز تیره و سفیده و دامنش هم..." لوکاس گلویش را صاف کرد. "البته اگه به این مسائل علاقه‌مند باشی... ولی بهتره روی این

تمرکز کنیم که بفهمیم چرا اینجا با هم ملاقات کردیم. خب، اگه فرض کنیم تو این یادداشت رو نوشتی..."

"بعدا خواهم نوشت!"

"و تو یکی از سفرهای آیندهت به دست من می رسانی. فکر می کنی چرا این کار رو کردی؟"

"منظورت اینه چرا این کار رو خواهم کرد؟" آه کشیدم. "حتما یه دلیل منطقی داره. حتما شما می تونین به من اطلاعات زیادی بدین. ولی باز می رسیم به اینکه من نمی دونم..." گیج و مات به پدر بزرگ جوانم نگاه کردم. "لوسی و پل رو خوب می شناسین؟"

"پل دو ویلر از ژانویه برای ترابرد میاد اینجا. تو این مدت دو سال بزرگ شده که یه کمی ترسناکه. و لوسی هم برای اولین بار تو ماه ژوئن اومد. من معمولا به ملاقات هر دو تاشون نظارت می کنم. در کل خیلی سرگرم کننده س. می تونم تو تکالیفشون بهشون کمک کنم. باید بگم پل تنها دو ویلریه که تو عمرم ازش خوشم اومده." دوباره گلویش را صاف کرد. "ولی اگه تو از سال 2011 اومدی حتما هر دوی اونا رو می شناسی. خنده داره، الان هر دوشون باید حدود چهل سال داشته باشن... از طرف من بهشون سلام برسون."

"نمی تونم این کار رو بکنم." وای خدا، این جریان چقدر پیچیده است. و احتمالا باید مواظب باشم که چه حرفی می زنم، وقتی خودم هم کاملا نمی دانم چه خبر است. حرف مادرم هنوز در گوشم بود. به هیچ کس اعتماد نکن! ولی چاره ای نبود و باید بالاخره به کسی اعتماد می کردم و چه کسی بهتر از پدر بزرگم؟ تصمیم گرفتم همه چیزم را روی یک کارت شرط بندی کنم. "نمی تونم به لوسی و پل سلام برسونم. اونا کروئوگراف رو دزدیدن و با اون به گذشته سفر کردن."

"چی؟" چشم های لوکاس پشت عینکش گشاد شد. "چرا باید همچین کاری بکنن؟ باورم نمیشه. اونا هیچ وقت... این جریان قراره کی اتفاق بیفته؟"

گفتم: "هزار و نهصد و نود و چهار. همون سالی که من به دنیا اومدم."

لوکاس گفت: "تو سال 1994، پل بیست سال و لوسی هجده سالشه." بیشتر با خودش حرف می زد تا با من. "پس دو سال دیگه میشه. چون الان لوسی شونزده ساله و پل هجده ساله س." لبخند عذرخواهانه ای زد. "خب، منظورم که الان نیست؛ منظورم الان اون هاست وقتی برای ترابرد میان اینجا."

گفتم: "دو سه شب گذشته نتونستم خوب بخوابم، برای همین احساس می‌کنم مغز من مثل پشمک شده. در هر صورت هم ریاضی من افتضاحه."

"لوسی و پل... وای، چیزی که میگی اصلا منطقی نیست. اونا هیچ وقت همچین کار... کار وحشتناکی نمی‌کنن."

"ولی کردن. فکر کردم شاید شما بتونین به من بگین چرا. تو زمان من، همه هی به من میگن که اونا تبهکارن. یا دیوونه‌ن. یا هر دو. در هر حال، خطرناکن. وقتی لوسی رو دیدم گفتم باید از شما در مورد سوار سبز پرسیم. خب. حالا سوار سبز کیه یا چیه؟"

لوکاس مات و مبهوت به من خیره شد. "تو لوسی رو دیدی؟ ولی تو که همین الان گفتی اون و پل همون سالی که تو به دنیا اومدی ناپدید شدن." بعد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: "اگه اونا کرونوگراف رو با خودشون بردن، تو چطور در زمان سفر می‌کنی؟"

"من اونا رو تو سال 1912 دیدم. منزل لیدی تیلنی. و یه کرونوگراف دیگه هم وجود داره که محافظان برای ما به کار می‌برن."

"لیدی تیلنی؟ ولی اون که چهار سال پیش مرد. و کرونوگراف دوم کار نمی‌کنه."

آهی کشیدم. "الان کار می‌کنه. گوش کن بابا بزرگ" - این کلمه باعث شد لوکاس از جایش بپرد - "همه این ماجراها برای من از شما هم پیچیده تره چون تا چند روز پیش، کوچکترین تصویری در مورد این جریان نداشتیم. من نمی‌تونم چیزی رو براتون توضیح بدم. محض رضای خدا، من رو برای ترابرد اینجا فرستادن. من حتی نمی‌دونم این کلمه لعنتی رو چه جوری می‌نویسن - تازه دیروز برای اولین بار شنیدم. امروز تازه بار سومیه که با کرونوگراف به گذشته اومدم. قبل از اون سه بار سفر کنترل نشده داشتم. که خیلی هم جالب نبود. ولی واقعیت اینه که همه فکر می‌کردن دختر خاله‌م شارلوت حامل ژنه چون تو روز درست متولد شده و مامان من در مورد تاریخ تولدم دروغ گفته. برای همین شارلوت به جای من رقص یاد گرفته و همه چیز رو در مورد طاعون و شاه جورج می‌دونه و می‌تونه شمشیربازی کنه و یه‌وری روی اسب بشینه و پیانو بزنه - و فقط خدا می‌دونه تو اون جلسات معرفی به اسرارش دیگه چه چیزایی یاد گرفته." هر چه بیشتر حرف می‌زد، کلمات سریع‌تر از دهانم خارج می‌شدند. "در هر حال، من به جز چیزایی که تا حالا بهم گفتن هیچی نمی‌دونم و اون هم چیز زیادی نیست و چیز زیادی رو هم روشن نمی‌کنه. و بدتر اینکه حتی وقت نداشتم بفهمم این جریان چیه. لزی، که بهترین دوستمه، تو اینترنت جستجو کرده ولی آقای ویتمن

مدارکش رو توقیف کرد و من فقط نصف چیزایی که پیدا کرده بود رو کپی کرده بودم. به نظر میاد همه انتظار داشتن که من یه جورایی خاص باشم، و حالا ناامید شدن. "لوکاس زیرلب گفت: "یاقوت سرخ، در آواز سل ماژور، جادوی کلاغ، که حلقه دوازده را به سر منزل مقصود می رساند."

"بله، خب، همین - جادوی کلاغ و از این چرت و پرتا. ولی من اون آدم نیستم. کنت سن ژرمن با اینکه چندین متر از من دورتر وایساده بود تونست گلوی منو فشار بده و من می‌تونستم صدایش رو توی سرم بشنوم و بعد اون مردا با اسلحه و شمشیر اومدن تو هاید پارک و من باید با شمشیر می‌زدم به یکی از اونها چون در غیر این صورت گیدئون رو می‌کشت که اونم... اونم..." نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم دوباره شروع به حرف زدن کنم. "گیدئون واقعا اعصاب خوردکنه، یه جوری رفتار می‌کنه انگار من یه سنگم که به گردنش آویزون شدم و امروز صبح شارلوت رو بوسید، خب، روی گونه‌ش، ولی ممکنه منظوری داشته باشه. من هیچ وقت نباید قبل از اینکه اول در مورد اون پرس و جو کنم گیدئون رو می‌بوسیدم، هر چی نباشه فقط یکی دو روزه می‌شناسمش ولی بعد یهو مهربون شد و بعد... اوه، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... و همه فکر می‌کنن من به لوسی و پل گفتم کی میریم خونه لیدی تیلنی چون ما به خون اون احتیاج داریم و یه کم از خون لوسی و پل رو هم لازم داریم ولی اون‌ها هم به خون گیدئون و من احتیاج دارن چون هنوز وارد کرونوگراف اونا نشده. و هیچ کس به من نمیگه وقتی خون همه وارد کرونوگراف بشه قراره چه اتفاقی بیفته و گاهی فکر می‌کنم خودشون هم درست نمی‌دونن. و لوسی به من گفت از شما در مورد سوار سبز بپرسم." لوکاس تقریبا چشم‌هایش را پشت عینک بسته بود و مشخص بود با بیچارگی سعی می‌کند از سیل حرف‌های من سر در بیاورد. "من اصلا نمی‌دونم معنی سوار سبز چی می‌تونه باشه. متأسفم ولی اولین باره که در موردش می‌شنوم. شاید اسم یه فیلم باشه؟ چرا از خودم نمی‌پرسی؟ می‌توننی راحت از خودم تو سال 2011 بپرسی."

با وحشت به او نگاه کردم.

لوکاس به سرعت گفت: "وای، خدا، فهمیدم. تو نمی‌توننی چون من تا اون موقع مردهم یا پیر و کور و کر تو یه خونه سالمندان چرت می‌زنم... نه، نه، خواهش می‌کنم، نمی‌خوام بدونم."

این دفعه نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. حداقل نیم دقیقه هق هق کردم چون با اینکه عجیب به نظر می‌رسید، ولی ناگهان به شدت دلم برای پدر بزرگم تنگ شده بود. آخر سر گفتم: "من واقعا شما رو دوست داشتم."

لوکاس دستمالی به من داد و با همدردی به من نگاه کرد. "مطمئنی؟ من حتی از بچه‌ها خوشم هم نمیاد. اگه از من بپرسی، جونورهای کوچیکی ان.... ولی شاید تو خیلی بچه خوبی بودی. در واقع، مطمئنم که بودی."

"بله، من بچه خوبی بودم. ولی شما با همه ما بچه‌ها خوب بودین." با سر و صدا بینی‌ام را گرفتم. "حتی شارلوت."

مدتی چیزی نگفتم. بعد لوکاس ساعتی را از جیبش در آورد و گفت: "چقدر وقت داریم؟"

"من رو دقیقا برای دو ساعت فرستادن اینجا."

"پس زیاد وقت نداریم. تا الان هم خیلی وقت تلف کردیم." بلند شد. "من خودکار و کاغذ میارم و ما سعی می‌کنیم یه نظم و ترتیبی رو از وسط این همه آشوب پیدا کنیم. بهتره همینجا بمونی. تکون نخور."

من فقط سر تکان دادم. وقتی لوکاس رفت صورتم را در دستهایم پنهان کردم و چشم‌هایم را بستم. او حق داشت. لازم بود حواسمان جمع باشد.

کسی چه می‌داند من دوباره کی می‌توانم پدر بزرگم را ببینم؟ در مورد چه چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده باید به او بگویم و در مورد چه چیزهایی باید ساکت باشم؟ و از جهت دیگر که نگاه می‌کردیم، من هم به شدت به هر اطلاعاتی که او بتواند به من بدهد و شاید مفید باشد نیاز داشتم. در اصل، او تنها همدست من بود. ولی در زمان نادرستی زندگی می‌کرد. و چطور می‌توانست از اینجا به حل معماهای شومی که در پیش روی من قرار داشت کمک کند؟

لوکاس مدتی بیرون ماند و با گذشت زمان من به احساسات خودم شك کردم. شاید او دروغ می‌گفت و هر لحظه ممکن بود با لوسی و پل و یک چاقوی بزرگ برگردد که از من خون بگیرد. در نهایت، با نگرانی بلند شدم و در اطراف به دنبال یک وسیله دفاعی گشتم. تخته‌ای که یک میخ زنگ زده در آن بود گوشه‌ای افتاده بود ولی وقتی آن را برداشتم در دستانم خرد شد. دقیقا در همان لحظه در باز شد و پدر بزرگم جوانم با دفترچه‌ای در یک دست و موزی در دست دیگر برگشت.

نفس راحتی کشیدم.



"بيا. براي رفع گرسنگي. " لوکاس موز را به طرف من انداخت، يك صندلي ديگر از گوشه اتاق برداشت و آن را بين خودمان قرار داد و دفترچه را روي آن گذاشت. " ببخشيد خيلي طول کشيد. اين کينت دو ويلر 49 احمق طبقه بالا بود و سر راه من سبز شد. اصلا نمي‌تونم اين خانواده دو ويلر رو تحمل کنم. بايد هميشه اون دماغ درازشون رو تو همه چي داخل کنن و کنترل همه چيز رو داشته باشن و تصميم بگيرن و هميشه فکر مي‌کنن از همه بيشتري مي‌دونن!"

زير لب گفتم: "دقيقا درست ميگي."

لوکاس مچ دستش را تکان داد تا آماده نوشتن شود. "خب، شروع کنيم نوه! تو ياقوت هستي، دوازدهمين نفر در حلقه. الماس خانواده دو ويلر دو سال قبل از تو به دنيا اومده. پس در زمان تو بايد حدودا نوزده ساله باشه. اسمش چي بود؟"

"گيدئون." فقط گفتن اسم او با صدای بلند باعث شد احساس گرمي داشته باشم.

"گيدئون دو ويلر."

خودکار لوکاس به سرعت روي کاغذ حرکت مي‌کرد. "و اون هم مثل بقيه شون اعصاب خوردکنه ولي با اين حال تو اون رو بوسيدي؛ تا اونجايي که من از حرفهاي الانتو فهميدم. تو هنوز براي اين جور چيزها جوون نيستي؟"

گفتم: "چي؟ نه بابا! اصلا - من تازه عقب هم هستم. همه دخترای کلاس ما به جز من دارن قرص مي‌خورن."

خب، همه به جز آيشاني، مگي و کسي کلارك 50؛ ولي پدر و مادر آيشاني هنديهاي سخت‌گيري بودند و اگر به يك پسر نگاه مي‌کرد او را مي‌کشتند، مگي تو خط پسرها نبود و کسي - مطمئنم يك روز آن جوشها خودشان از بين مي‌روند و بعد او با مردم مهربان‌تر مي‌شود و ديگر پرخاش نمي‌کند. هر وقت کسي به طرف او نگاه مي‌کرد فرياد مي‌زد: "اينطوري به چي زل زدي احمق؟"

"اوه، و البته شارلوت هم کاري با رابطه و اين حرفا نداره. براي همينه گوردون گلدرمن بهش ميگه ملکه يخي. ولي الان خيلي هم مطمئن نيستم اين اسم برازندهش باشه..."

دندان‌هايم را به هم فشار دادم چون به نگاهی که شارلوت به گيدئون و گيدئون به او کرده بود فکر مي‌کردم. با در نظر گرفتن اينکه گيدئون چقدر به سرعت در دومين روزي که مرا دیده بود به فکر بوسيدن من افتاده بود؛ حتي نمي‌توانستم تصور کنم بين او و شارلوت در تمام اين سالهايي که همدیگر را مي‌شناختند چه گذشته است.

لوکاس گفت: "چه جور قرصي؟"

"چي؟" محض رضاي خدا، يعني تو سال 1948 از اين چيزها نبود؟ پس چه کار مي‌کردند؟ اصلا دلم نمي‌خواست در اين مورد چيزي بدانم. "راستش، ترجيح ميدم در مورد رابطه و اين با شما حرف نزنم بابا بزرگ."

لوکاس به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. "منم ترجيح ميدم اين حرفا رو از زبون تو نشنوم. و منظورم اين نيست که به من نگي بابابزرگ."

"باشه." همانطور که لوکاس مشغول نوشتن بود، موز را پوست کندم. "شما به جاش

چي ميگين؟"

"به جاي چي؟"

"رابطه و اين."

"ما در موردش حرف نمي‌زنيم." لوکاس روي يادداشتش تمرکز کرد. "يا در هر صورت، دختراي شونزده ساله حرف نمي‌زنن. خب، ادامه بديم. لوسي و پل قبل از اينکه محافظان بتونن خون دو مسافر زمان آخر رو وارد کرونوگراف بکنن، اون رو دزدیدن. بعد کرونوگراف دوم مورد استفاده قرار گرفت ولي خوب قطعا خون بقيه مسافرها توي اين يکي نبود."

"قبلا نبود. گيدئون تقريبا همه‌شون رو پيدا کرده و اون‌ها هم خون خودشون رو به اون دادن. فقط ليدي تيلني مونده و اپال، اليس نمي‌دونم چي چي." لوکاس گفت: "الين برگلي. يکي از نديمه‌هاي دربار ملکه اليزابت. تو سن هجده سالگي موقع زايمان فوت کرد."

"درسته. و البته، خون لوسي و پل هم مونده. پس هم مال دنبال خون اوناييم و هم اونا دنبال خون ما. به هر حال من اينجوري فهميدم."

"و الان دو تا کرونوگراف هست که ممکنه حلقه رو کامل کنه. واقعا فوق‌العاده‌س!"

"وقتي حلقه کامل بشه چه اتفاقي مي‌افته؟"

لوکاس خيلي جدي گفت: "راز آشکار ميشه."

"واي، نه، شما ديگه نگو!" سرم را باعصبانيت تکان دادم. "براي يک بار هم که شده،

هيچ اطلاعات محکم ديگه‌اي در کار نيست؟"

"خب، پيشگويي‌ها از ظهور عقاب حرف مي‌زنن، پيروي بشر بر بيماري و مرگ و طلوع

يک عصر جديد."

گفتم: "اوه!" چيز جديدي دستم نيامده بود. "پس چيز خوبيه، نه؟"

"خيلي خوبه. براي همه بشریت سودمنده. براي همينه که کنت سن ژرمن انجمن محافظان رو تأسيس کرد. براي همينه که هوشمندترین و قدرتمندترین افراد جهان به ما پيوستن. همه ما سعي مي کنيم که راز رو حفظ کنيم تا بتونه در زمان درست آشکار بشه و دنيا رو نجات بده."

صحيح. بالاخره يك نظريه واضح و روشن. يا دست کم، واضح ترين چيزي که از وقتي قاطي اين ماجراهاي مرموز شده بودم کسی به من گفته بود. "ولي چرا لوسي و پل نمي خوان حلقه بسته بشه؟"

لوکاسي آهي کشيد. "اصلا نمي دونم. گفتي کي اونا رو ديدي؟"  
گفتم: "سال 1912. ژوئن. فکر کنم بيست و دوم ژوئن. يا بيست و چهارم. دقت نکردم." هر چقدر بيستر سعي مي کردم به ياد بياورم، اطمینانم کمتر مي شد. "يا شايد هم دوازدهم؟ يادمه يه روز زوج بود. هجدهم؟ در هر حال، بعد از ظهر بود. ليدي تيلني ميز چاي چيده بود." بعد ناگهان فهميدم چه گفته ام و دستم را روي دهانم گذاشتم.  
"واي، نه!"  
"چي شده؟"

"حالا ديگه به شما گفتم و شما هم به لوسي و پل ميگي و براي همينه که اون ها اونجا منتظر ما بودن. پس در اصل شما اون کسی هستي که ما رو لو ميده، نه من؛ البته، در نهايت همه ش به يه نتيجه ختم ميشه."

"چي؟ نه، نه!" با حرارت سرش را تکان داد. "من همچين کاري نمي کنم. من اصلا چيزي در مورد تو به اونا نميگم. مگه ديوونه م؟ اگر فردا بهشون بگم که شما قراره يه روزي کرونوگراف رو بدزدین و با اون تو گذشته ناپديد بشين، همونجا از فرط تعجب مي افتن مي ميرن. آدم بايد در مورد چيزهايي که مي خواد به مردم در مورد آینده بگه خيلي دقت کنه، فهميدي؟"

"خب، درسته، شايد فردا بهشون نگوين ولي چندين و چند سال فرصت دارين که اين کارو بکنين." متفکرانه موزم را جويدم. "از طرف ديگه، اون ها با کرونوگراف به چه زماني رفتن؟ چرا به اين زمان نيومدن؟ مي تونستن روي دوستي شما حساب کنن. شايد دارين به من دروغ ميگين و اون ها همين الان پشت اون در منتظرن تا چند قطره از خون من رو بگيرن."

لوکاس آه کشید: "من کوچک‌ترین ایده‌ای در مورد اینکه اون‌ها کجا رفتن ندارم؛ حتی نمی‌تونم تصور کنم همچین کار دیوانه‌واری رو انجام بدن. یا اینکه چرا این کار رو بکنن! مایوسانه اضافه کرد: "من اصلا هیچ نظری ندارم!"

من هم به همان اندازه ناامید شده بودم. "پس هیچ کدوم از ما در این لحظه هیچ نظری نداریم."

لوکاس در دفترچه‌اش نوشت سوار سبز، کرونوگراف دوم و لیدی تیلنی و به همه آنها يك علامت سؤال بزرگ اضافه کرد. "چیزی که ما لازم داریم اینه که باز هم بعدا همدیگه رو ببینیم. تا اون موقع من می‌تونم خیلی چیزا پیدا کنم..."

يك ایده خوب به ذهنم رسید. "اولش قرار بود منو برای ترابرد به سال 1956 بفرستن. شاید بتونیم فردا بعدازظهر همدیگه رو ببینیم."

لوکاس گفت: "هاهاها! ممکنه 1956 برای تو فردا باشه، ولی برای من... ولی باشه، اگر تو برای ترابرد به هر زمانی بعد از امروز بفرستن، باز هم تو همین اتاق می‌ای؟" "فکر کنم. ولی شما که نمی‌تونن 24 ساعته اینجا منتظر من بمونن. به علاوه، هر لحظه ممکنه سر و کله گیدئون هم پیدا بشه. اون هم بالاخره باید ترابرد کنه."

لوکاس با هیجان گفت: "می‌دونم چی کار کنیم. اگر دفعه بعد تو این اتاق اومدی، بیا سراغ من! دفتر من طبقه دومه. فقط باید از جلوی دو تا نگهبان رد بشی، ولی اگه بگی راهت رو گم کردی مشکلی پیش نیاد. تو دختر عموی منی. دختر عمو هیزل 51 از شهرستان. از امروز شروع می‌کنم در موردت با همه حرف می‌زنم."

"ولی آقای ویتمن می‌گه این اتاق همیشه قفله و من نمی‌دونم دقیقا کجا هستیم." "خب؛ البته کلید لازم داری. و رمز عبور اون روز رو." لوکاس به دور و اطراف نگاه کرد. "یه کلید برات می‌سازم و یه جایی اینجا قایم می‌کنم. با رمز عبور. روی یه تیکه کاغذ می‌نویسم و تو محل مخفی‌مون می‌ذارم. یه جایی وسط آجرها عالیه. اونجا آجرها یه کم شل شدن، می‌بینی؟ شاید بتونیم یه جایی پشت اونا درست کنیم." بلند شد و از وسط آت و آشغال‌های سرداب به طرف دیوار رفت و جلوی آن زانو زد. "ببین، اینجا من با ابزار برمی‌گردم و یه مخفیگاه عالی درست می‌کنم. دفعه بعدی که برگشتی، فقط باید این آجر رو بیرون بکشی و کلید و رمز عبور رو برداری."

گفتم: "ولی آجرها خیلی زیادن."

"همین یکی رو یادت باشه. ردیف پنجم از پایین، تقریبا وسط اتاق. لعنتی، ناخن شکست! مهم نیست، نقشه من اینه و فکر می‌کنم نقشه خوبیه."

گفتم: "ولي اينجوري بايد هر روز بيای پايين و رمز عبور رو عوض کنی. چه جوري از پيش بر میای؟ مگه تو آکسفورد درس نمی خونی؟"  
 لوکاس جواب داد: "رمز عبور رو که هر روز عوض نمی کنی. گاهی چندین هفته از یه رمز استفاده می کنی. در هر حال، این تنها شانس ما برای قرار گذاشتنه. اون آجر رو یادت باشه. من یه نقشه هم می کشم که بتونی راحت رو به طبقه بالا پیدا کنی. اینجا راهروهای مخفی ای داره که تا نصف لندن رو پوشش میده." به ساعتش نگاه کرد.  
 "خب، بذار دوباره بنشینیم و یادداشت کنیم. به ترتیب. حالا صبر کن، آخرش هر دو بهتر می فهمیم."

"یا شاید هم دو تا آدمی می شیم که کوچکتین نظری ندارن و تو یه سرداب نمور نشستن."

لوکاس سرش را به يك طرف خم کرد و به من لبخند زد: "شاید، همینطوري گذري، بتونی به من بگی اسم مادر بزرگت با شروع میشه یا ك؟"  
 ناخودآگاه لبخند زدم: "خودت کدوم رو ترجیح میدی؟"

حلقه دوازده

نامجوهر فرایند شیمیایی حیواندرخت نسلوت دو ویلر

1607-1560 کهربات کلیس قورباغه چنارالن برگلی

1580-1562 اپالپوسیدگی جغد گردو ویلیام دو ویلر

1684-1626 عقیق تصعید خرسکا جسلیا وودویل

1684-1628 آکوامارینتسو یهاسبا فرار ابرت لئوپولد، کنت سن ژرمن

1784-1703 زمردتقطیر عقابیلو طزان دوپونته کاغه، مادام دوفره

1775-1705 سیتیرینا عقاد مارژنگو 52 جاناتان و تیموتی دو ویلر

1944-1875

1930-1875 عقیق سرخ عصاره گیریشاهینسیما رگارت تیلنی

1944-1877 یشم همضمرو باهزیر فونپیل دو ویلر

م. 1974 کهربای سیاه مواد و اجزا گرگ خاکستر کوهستان 53 لوسی مونتروز

م. 1976 یاقوت کبود تخمیر سیاه گوشبیدگیدئون دو ویلر

م. 1992 الماستکتیر شیرسر خدارگوئنت شپرد

م. 1994 یاقوت سرخان عکاسکلا غغان

چهار

"گوئنی! گوئنی، بیدار شو!"

به سختی تلاش کردم تا از خوابی عمیق بیدار شوم. خواب دیده بودم که یک پیرزن قوزی چروکیده هستم و رو به روی گیدئون که فوق العاده به نظر می‌رسید نشستام و ادعا می‌کنم اسمم گوئنت شپرد است و از سال 2080 آمده‌ام. الان داشتم به صورت آشنا و دماغ کوفته‌ای خواهرم کوچکم کارولین نگاه می‌کردم. کارولین گفت: "بالاخره بیدار شدی! فکر کردم هیچ وقت نمی‌تونم بیدارت کنم. وقتی دیشب برگشتی خونه خواب بودم؛ البته خیلی سعی کرده بودم بیدار بمونم. دوباره یکی از اون لباس خوشگلا رو با خودت آوردی؟" بلند شدم و نشستم. "این بار نه. وقتی اونجا رسیدم فرصت داشتم که لباس عوض کنم."

"یعنی همیشه دیگه همینطوره؟ تو تا بعد از اینکه من بخوابم نمیای خونه؟ مامان از وقتی تو اینجوری شدی خیلی عجیب غریب شده. و من و نیک دلمون برات تنگ میشه. وقتی تو نیستی شام مثل همیشه نیست." به کارولین اطمینان دادم: "قبلا هم تحفه‌ای نبود." و دوباره روی بالش افتادم. دیروز عصر یک لیموزین مرا به خانه برگرداند. راننده را نمی‌شناختم ولی آقای مارلی موقرمز درست تا دم در خانه با من آمده بود. دیگر گیدئون را ندیده بودم که خوب بود. ولی با این حال تمام شب خواب او را دیده بودم.

سرپیشخدمت مادر بزرگم، آقای برنارد، مثل همیشه مؤدبانه و کاملاً بی‌احساس در را برایم باز کرد. مادرم برای استقبال از من به طبقه پایین آمد و انگار که همین الان از سفر اکتشافی قطب جنوب برگشته باشم، مرا محکم بغل کرد. من هم از دیدن او خوشحال بودم؛ البته هنوز کمی هم از دستش عصبانی بودم. خیلی عجیب است آدم بفهمد مادر خودش به او دروغ گفته است. و هنوز هم به من نمی‌گفت چرا. به جز چند اخطار رمزی که به کسی اعتماد نکن... خطرناکه... مرموزه... و از این مزخرف‌ها، چیزی به من نگفته بود که این رفتارش را توضیح دهد. با توجه به این مسائل و این واقعیت که از خستگی در حال مرگ بودم، فقط یک تکه کوچک مرغ خوردم و بدون اینکه چیزی در مورد ماجراهای این روز به مادرم بگویم خوابم برد. و تازه او می‌خواست با



این اطلاعات دقیقا چه کاری بکند؟ همین حالا هم زیادی نگران بود. من فکر کردم او هم به اندازه من خسته به نظر می‌رسد.

کارولین دوباره دستم را تکان داد. "هی، دوباره خوابت نبره!"

"باشه." پاهایم را از لبه تخت آویزان کردم و متوجه شدم علی‌رغم تلفن طولانی قبل از خوابدیشبم با لزی، احساس می‌کنم به اندازه کافی استراحت کرده‌ام. ولی زمربوس کجا بود؟ دیشب، وقتی به حمام رفتم غیبتش زد و دیگر او را ندیدم.

زیر دوش، با شامپوی گران مامان که اجازه استفاده از آن را نداشتم، موهایم را شستم و کمی هم از نرم کننده‌اش که آن هم ممنوع بود زدم؛ حتی با اینکه ممکن بود بوی عالی گل سرخ و گریپ‌فروت نرم کننده مرا لو بدهد. همانطور که موهایم را با حوله خشک می‌کردم، ناخودآگاه فکر کردم آیا گیدئون گل سرخ و گریپ‌فروت دوست دارد یا نه و بعد به خودم نهیب زدم که بس کنم.

به سختی یکی دو ساعت خوابیده بودم و باز هم داشتم به او فکر می‌کردم! و تازه چه چیز فوق‌العاده‌ای در مورد اتفاقی که افتاده بود وجود داشت؟ ما فقط کمی در اتاقک اعتراف ماچ و بوسه کردیم، ولی درست بعد از آن دوباره همان گیدئون غیر قابل تحمل قبلی شد و من از آسمان هفتم پایین افتادم. و این چیزی نبود که چه خواب کافی کرده باشم و چه نه، بخوام به یاد بیاورم.

موهایم را سشوار کشیدم، لباس پوشیدم، از پله‌ها پایین رفتم و به اتاق غذاخوری وارد شدم. من و کارولین و نیک و مامان در طبقه سوم خانه زندگی می‌کردیم. بر خلاف بقیه قسمت‌های این خانه که از زمان شروع جهان (یا شاید هم بیشتر) در دست خانواده ما بود، طبقه سوم تقریبا راحت بود.

سایر قسمت‌های خانه پر از وسایل عتیقه و تابلوهای نیاکان محترم ما بود که بعضی از آنها واقعا دیدنی بودند. و یک سالن رقص داشتیم که چون این روزها ماشین‌ها در بخش مرکزی لندن خیلی خطرناک رانندگی می‌کردند، من در آنجا به نیک دوچرخه سواری یاد داده بودم؛ البته مخفیانه.

همیشه، آرزو داشتم من و نیک و کارولین و مامان می‌توانستیم در طبقه سوم که اتاق‌های خودمان بود غذا بخوریم ولی مادر بزرگم، لیدی آریستا، اصرار داشت همه ما در زمان غذا خوردن در اتاق غذاخوری دلگیرمان جمع شویم. کفپوش و دیوارهای اتاق به رنگ شیر کاکائو بود؛ این بهترین تشبیهی است که به ذهنم می‌رسد. بقیه تشبیه‌ها زیاد اشتها برانگیز نیستند.

به محض ورود متوجه شدم امروز جو اتاق به طرز قابل توجهی از دیروز بهتر است. خب، دست کم این یک پیشرفت بود.

لیدی آریستا، که همیشه شبیه مربی‌های باله‌ای به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است به انگشتانت ضربه بزنند، با لحن دوستانه‌ای گفت: "صبح به خیر." و شارلوت و مادرش جویری به من لبخند زدند که انگار چیزی می‌دانند که من کوچکترین اطلاعی در موردش ندارم.

از آنجایی که خاله گلندا معمولا هیچ وقت به کسی لبخند نمی‌زد (مگر اینکه پیچش ترشروایانه گوشه‌های لبش را لبخند حساب کنی) و شارلوت همین دیروز چیزهای وحشتناکی در مورد من گفته بود، بلافاصله مشکوک شدم.

پرسیدم: "اتفاقی افتاده؟"

وقتی کنار کارولین نشستم، برادر دوازده ساله‌ام، نیک، به من لبخند زد و مامان یک بشقاب پر از نیمرو و نان تست را به طرف من هل داد. بوی خوشمزه‌ای که به بینی‌ام خورد باعث شد تقریبا از شدت گرسنگی غش کنم.

خاله گلندا گفت: "اوه، خدای من! فکر کنم می‌خوای دخترت یه روزه سهمیه یه ماه چربی و کلسترولش رو مصرف کنه، گریس، نه؟"

مامان بدون اینکه اعتنایی کند گفت: "درسته."

خاله گلندا باز هم لبخند زد و گفت: "بعدا برای اینکه بیشتر از اندامش مراقبت نکردی ازت متنفر میشه."

مامان گفت: "اندام گوئنت بی‌نقصه."

خاله گلندا گفت: "فعلا، شاید." هنوز لبخند می‌زد.

زیر لبی از کارولین پرسیدم: "شما دو تا چیزی تو چایی خاله گلندا ریختین؟"

کارولین هم پچ پچ کرد: "یه نفر چند دقیقه پیش زنگ زد و از اون موقع خاله گلندا و شارلوت دارن تو آسمونا سیر می‌کنن. آدم فکر می‌کنه یه نفر جادوشون کرده."

همان موقع، زمریوس روی لبه بیرونی پنجره نشست، بال‌هایش را بست و از شیشه پنجره وارد اتاق شد.

با خوشحالی گفتم: "صبح به خیر."

زمریوس جواب داد: "صبح به خیر." و از لبه پنجره پایین پرید و از یک صندلی بالا رفت.

در حالی که بقیه کمی متعجب به من نگاه می‌کردند، به زمزیوس نگاه کردم که شکمش را می‌خاراند. "خانواده‌ت تقریباً بزرگه‌ها. هنوز نتونستم بفهمم کی به کیه ولی اینو فهمیدم که تعداد زنای این خونه زیاده. اگر از من بپرسی اضافه. و بیشتر مواقع، به نظر میاد نصفشون قلقلک لازم دارن." بال‌هایش را تکان داد. "باباهای این بچه‌ها کجان؟ حیوونای خونگی کجان؟ تو خونه‌ای به این بزرگی حتی یه قناری هم نیست! ناامید شدم."

لبخند زدم. با خوشحالی شروع به خوردن کردم و پرسیدم: "عمه بزرگ مدی کجاست؟" لیدی آریستا با وقار تمام گفت: "متأسفانه نیاز خواهر شوهر من به خواب قوی‌تر از حس کنجکاویشه." مثل عصا قورت داده‌ها صاف نشسته بود و با انگشتانی که با ظرافت باز شده بود یک نصفه نان تست کره مالی شده را می‌خورد. (من هیچ وقت در حالت غیر عصا قورت داده او را ندیده بودم.) "صبح زود بیدار شدن دیروز باعث شد تمام روز اخلاقش بد باشه. فکر نکنم امروز قبل از ساعت ده ببینیمش." خاله گلندا گفت: "خوشحالم اینو می‌شنوم. این حرف‌هاش در مورد تخم مرغ‌های یاقوت کبود و ساعت روی برج واقعا روی اعصاب منه. خب، تو حالت چطوره گوئنت؟ فکر کنم این جریانات برای تو خیلی گیج کننده بوده." زیرلب گفتم: "اوهوم."

"حتما خیلی وحشتناکه که یهو بفهمی برای مدارج بالاتری به دنیا اومدی و نمی‌تونی انتظاراتی که ازت میره رو برآورده کنی." خاله گلندا یک تکه کوچک گوجه فرنگی را با چنگال از بشقابش برداشت.

لیدی آریستا گفت: "آقای جورج می‌گه گوئنت تا الان خیلی خوب از عهده بر اومده." قبل از اینکه بتوانم از این حرف خوشحال شوم اضافه کرد: "البته با در نظر گرفتن شرایط. گوئنت، امروز دوباره میان دنبالت و تو رو از مدرسه به معبد می‌برن. این بار شارلوت هم با تو میاد." کمی از چایش نوشید.

نمی‌توانستم بدون اینکه نیمرو از دهانم بیرون بریزد دهانم را باز کنم برای همین فقط با وحشت به او زل زدم و نیک و کارولین به جای من حرف زدند. "چرا؟"

خاله گلندا سرش را با حالت خاصی تکان داد و گفت: "چون شارلوت همه چیزهایی رو که اگه گوئنت بخواد با موفقیت از پس کارهایش بریاد باید بدونه، می‌دونه. و به علت بی‌نظمی‌های این چند روز گذشته - و مطمئنم همه به وضوح یادموه که چقدر این چندروز بی‌نظم بوده - محافظان از شارلوت خواستن به دختر خاله‌ش کمک کنه که برای

بقیه سفرهای زمانش آماده بشه. "طوری حرف می‌زد که انگار دخترش همین الان برنده مدال طلای المپیک شده است.

بقیه سفرهای زمانم؟ جریان چی بود؟

زمریوس پرسید: "اون تبرزین موقرمز استخونی با زبون تیز کیه؟ به خاطر خودت امیدوارم یکی از فامیلای دورتون باشه."

"نه اینکه این درخواست باعث تعجب ما شده باشه، ولی باز هم مطمئن نبودیم که باید قبول کنیم یا نه. هر چی باشه، الان که شارلوت دیگه تعهدی نسبت به اون‌ها نداره. با این حال،..." در اینجا، تبرزین موقرمز استخون... - امم، خاله گلندا - آهی نمایشی کشید. "... شارلوت هم کاملاً از اهمیت این مأموریت آگاهه و برای همین حاضره از خود گذشتگی کنه و هر کاری از دستش بر میاد برای موفقیت اون انجام بده."

مادرم هم آه کشید و با همدردی به من نگاه کرد. شارلوت يك دسته از موی قرمز برافش را پشت گوشش زد و مژه‌هایش را در جهت من به هم زد.

نیک گفت: "چی؟ پس شارلوت باید به گوئنی یاد بده چی کار کنه؟"

گونه‌های خاله گلندا از شدت هیجان گل انداخته بود. "وای، خدا! خیلی چیزها هست که باید در موردش آموزش ببینه ولی اینکه فکر کنی گوئنت می‌تونه تو این مدت کم همه مهارت‌هایی رو که شارلوت در این چند سال به دست آورده یاد بگیره مضحکه؛ تازه اگه تو این مورد از... امم، مهارت‌های ذاتی کاملاً نابرابر اون‌ها بگذریم. به خصوص، نقص دانش عمومی گوئنت واقعا فاجعه‌ست و هیچ چیزی در مورد رفتار مناسب در دوره‌های تاریخی مختلف نمی‌دونه - من که اینطور شنیدم."

چه رویی داره! و از کی این حرف‌ها رو شنیده؟

گفتم: "آره، آدم باید واقعا مواظب رفتارش باشه، چون ساعت‌ها باید تنهایی تو یه سرداب قفل شده بشینه. منظورم اینه ممکنه یه سوسکی چیزی ببینه داره دست تو دماغش می‌کنه."

کارولین زد زیر خنده.

"وای، نه گوئنی. متأسفم که باید اینو بهت بگم ولی قراره تو آینده نزدیک اوضاع برای تو یه کم پیچیده‌تر بشه." شارلوت نگاهی به من کرد که احتمالاً قصد داشت از سر همدردی باشد ولی پیروزمندانه و با بدجنسی از آب درآمد.

"دختر خاله ت درست میگه. " من همیشه کمی از نگاه نافذ لیدی آریستا می ترسیدم ولی این بار واقعا تکانم داد. " طبق دستورات مقامات بالا، قراره زمان زیادی رو تو قرن هجدهم بگذرونی."

شارلوت اضافه کرد: "و همراه افرادی که اگر اسم پادشاه اون زمان رو بلد نباشی یا ندونی رتیکول 54 چیه، خیلی متعجب میشن."

رتی چی؟

کارولین پرسید: "رتیکول چیه؟"

شارلوت لبخند ظریفی به او زد: "از خواهرت بپرس."

با اوقات تلخی به او نگاه کردم. چرا اینقدر از احمق یا نادان جلوه دادن من لذت می برد؟ خاله گلندا آهسته خندید.

زمربوس گفت: "یه کیف دستی مسخره س که معمولا پر از چیزهای به درد نخوره. لوازم خیاطی. دستمال. و شیشه های کوچیک محلول نمک 55."

آها!

بدون اینکه نگاهم را از شارلوت بردارم گفتم: "رتیکول یه اسم قدیمی برای کیف دستیه کارولین." شارلوت به شدت تعجب کرده بود ولی لبخند ظریفش را حفظ کرد.

مادرم رو به لیدی آریستا کرد: "دستور مقامات بالا؟ این یعنی چی؟ فکر کردم توافق کردیم گوئنت تا جای ممکن از کل این ماجرا دور نگه داشته بشه. قرار بود فقط اون رو برای ترابرد بفرستن به سال های امن. چرا حالا نظرشون عوض شده و تصمیم گرفتن گوئنت رو در خطر قرار بدن؟"

مادربزرگم با خونسردی گفت: "به تو ربطی نداره گریس. تا همین الان هم به اندازه کافی خرابکاری کردی."

مادرم لب پایینش را گاز گرفت. نگاه خشمناکش از من به لیدی آریستا رفت و برگشت و بعد صندلی اش را عقب زد و بلند شد. "باید برم سر کار." سر نیک را بوسید و نگاهی به من و کارولین کرد. "مدرسه خوش بگذره. کارولین، یادت نره قبل از رفتن موهات رو شونه بزنی. بعدا می بینمتون."

کارولین بعد از رفتن مامان در گوش من زمزمه کرد: "بیچاره مامان، دیروز عصر گریه می کرد. فکر نکنم یه ذره هم از اینکه تو این ژن سفر زمان رو به ارث بردی خوشش اومده باشه."

موافقت کردم: "نه. منم متوجه شدم."

نیک گفت: "فقط اون نیست." و نگاه معنی داری به خاله گلندا و شارلوت که هنوز لبخند می‌زدند کرد.

\*\*\*

تا به حال هیچ‌وقت موقع ورود به کلاس اینقدر مورد توجه قرار نگرفته بودم. توجه به این دلیل بود که نصف کلاس دیروز بعد از ظهر مرا در حال سوار شدن به لیموزین دیده بودند.

گوردون گلدرمن گفت: "شرطبندی هنوز برقراره. بیشترین شانس رو احتمال شماره یک داره: که اون پسره خوش قیافه دیروزی، همون اوا خواهره، یه تهیه کننده تلویزیونی و داشته از گوئنت و شارلوت برای یه برنامه تست بازیگری می‌گرفته و گوئنت انتخاب شده. احتمال شماره دو: اون پسره، عموزاده اواخواهر شماسست و راننده لیموزین کرایه‌ایه. احتمال شماره سه..."

شارلوت به او پرید: "وای، خفه شو گوردون!" موهایش را به عقب انداخت و نشست. سینتیا دیل با چرب زبانی پرسید: "شارلوت، میشه توضیح بدی چطور اون پسره با تو ماچ و بوسه کرد ولی بعد با گوئنت سوار ماشین شد؟ لزی سعی داره ثابت کنه اون یه معلمه که بعد از مدرسه به گوئنت درس خصوصی میده."

گوردون نگاه مودبانه‌ای به لزی کرد و گفت: "آره، اون وقت معلم خصوصی با لیموزین دست در دست ملکه یخی ظاهر میشه؟ اگه از من بپرسی داستان مزخرف و ترحم برانگیزیه."

لزی شانهای بالا انداخت و به من پوزخند زد: "نتونستم تو اون عجله چیز بهتری سر هم کنم." سر جای همیشگی‌اش نشست.

دنبال زمربوس به اطراف نگاه کردم. آخرین باری که او را دیدم، روی سقف مدرسه نشسته بود و با خوشحالی برای من دست تکان می‌داد. دستور داشت در زمان کلاس از من دور بماند ولی فکر نمی‌کردم رعایت کند.

لزی زیر لب گفت: "به نظر میاد سوار سبز بن‌بست باشه." بر خلاف من، شب گذشته زیاد خوابیده بود. دوباره چندین ساعت پای اینترنت بود. "اسم یه پیکره مشهور از سنگ یشم 56 مربوط به سلسله مینگ 57 سوار سبزه ولی تو یه موزه تو پکن نگهداری میشه و یه مجسمه از یه سوار سبز تو بازار یه شهر آلمانی به نام کلاپنبرگ 58 نصب شده و اسم دو تا کتاب هم هست، یکیش رمانی که تو سال 1926 چاپ شده و اون



یکی به کتاب کودکان که بعد از فوت پدر بزرگ تو نوشته شده. تا الان همینا رو پیدا کردم."

گفتم: "من فکر کردم ممکنه یه تابلوی نقاشی باشه." در فیلم‌ها همیشه رازها پشت یک تابلو پنهان شده بودند.

لزلی گفت: "ما از این شانسا نداریم. اگه سوار آبی بود، خب، فرق داشت ولی نیست. بعد س.و.ا.رس.ب.ز رو تو یه سایت ساخت آناگرام 59 زد. ولی خب، چیز به درد بخوری از آب در نیومد. اونجا هم شانس نیاوردیم. چند تا رو چاپ کردم. چیزی که برات آشنا باشه می‌بینی؟" برگه‌ای را به دست من داد.

از روی آن خواندم: "باز سورس. سرو بساز. بذار یه دقیقه فکر کنم..."

لزلی خندید: "کلمه مورد علاقه من ساز و سربه. وایسا، آقای سنجاب داره میاد." منظورش آقای ویتمن بود. آن زمانی که این لقب را برایش گذاشتیم نمی‌دانستیم واقعا چه کسی است.

گفتم: "همه‌ش انتظار دارم ما رو به دفتر مدیر بخوان و به خاطر دیروز توبیخ کنن." ولی لزلی سرش را تکان داد. "نگران نباش. فکر می‌کنی اون دوست داره آقای گیلز بدونه معلم ادبیات و تاریخش یکی از اعضای مهم یه انجمن فوق مخفیه؟ چون اگه ما رو لو بده، من هم اینو میگم. آخ، لعنتی، داره میاد این طرف. و بازم خیلی از خود متشکر به نظر می‌رسه."

در واقع، آقای ویتمن واقعا به طرف ما آمد. پوشه چاق و چله‌ای را که دیروز در دستشویی دخترانه توقیف کرده بود جلوی لزلی گذاشت. با کمی طعنه گفت: "فکر کردم می‌تونین این .. مجموعه کاغذهای بسیار جالب رو نگه دارین."

لزلی کمی سرخ شد و گفت: "ام، ممنون!" مجموعه کاغذها، پوشه بزرگ تحقیقات لزلی در مورد سفر زمان بود. تقریبا همه چیزهایی را که ما دو نفر (البته، در اصل لزلی) تا به حال در مورد محافظان و کنت سن ژرمن پیدا کرده بودیم هم در این پوشه بود. در صفحه سی و چهار، درست بعد از مطالبی که تحت عنوان تله‌کینسیس وجود داشت، یادداشتی در مورد خود آقای ویتمن بود. سنجاب هم عضو لژ هست؟ انگشتر، معنی؟ فقط می‌توانستیم امیدوار باشیم که آقای ویتمن ارتباط این‌ها را با خودش نفهمیده باشد.

"لزلی، دوست ندارم این حرف رو بزنی ولی فکر می‌کنم بهتره انرژی‌ت رو صرف درس‌های مدرسه‌ت بکنی." آقای ویتمن لبخند می‌زد ولی چیزی بیشتر از طعنه در

صدایش بود. آهسته‌تر گفت: "همه چیزهایی که جالب به نظر می‌رسن لزوماً برای آدم خوب نیستن."

یعنی این حرف تهدید بود؟ لزلی در سکوت پوشه را برداشت و آن را در کیف مدرسه‌اش گذاشت.

بقیه بچه‌ها با کنجکاو به ما نگاه می‌کردند. مشخص بود از خودشان می‌پرسند آقای ویتمن در مورد چه چیزی با ما حرف می‌زند. شارلوت آنقدر به ما نزدیک بود که صدای او را بشنود و قطعاً حالت صورتش پیروزمندانه بود. وقتی آقای ویتمن گفت: "و گوئنت! تا حالا باید درک کرده باشی که رازداری نه تنها مطلوبه بلکه ضروریه." شارلوت سرش را به علامت تأیید تکان داد. "باعث تأسفه که ظاهراً تو لیاقتش رو نداری." چقدر ناعادلانه! تصمیم گرفتم مثل لزلی رفتار کنم و آقای ویتمن و من چند ثانیه‌ای در سکوت به هم خیره شدیم. بعد لبخند او عمیق‌تر شد و ناگهان گونه مرا نوازش کرد. "سرت رو بالا بگیر! مطمئنم هنوز خیلی چیزها هست که می‌تونی یاد بگیری." و از ما دور شد

"خب، حالا گوردون! مقاله‌ت رو دوباره از اینترنت کپی کردی؟ از سیر تا پیازش رو؟" گوردون از خودش دفاع کرد: "شما همیشه به ما میگین از تمام منابعی که می‌تونیم پیدا کنیم استفاده کنیم." در همین يك جمله صدایش از بم کامل به جیر جیر تغییر کرد.

سینتیا دلیل به عقب خم شد و به ما نگاه کرد: "ویتمن به شما دو تا چی می‌گفت؟ اون پوشه چی بود؟ چرا تو رو نوازش کرد گوئنت؟"

لزلی گفت: "لازم نیست حسودی کنی، سین. ما رو به ذره هم بیشتر از تو دوست نداره."

سینتیا گفت: "من حسودی نمی‌کنم. منظورم اینه که... اصلاً چرا همه فکر می‌کنن من عاشق این یارو ام؟"

من پیشنهاد کردم: "شاید به خاطر اینکه تو رئیس کلپ طرفداران ویلیام ویتمن هستی؟"

لزلی گفت: "یا چون تو رو دیدن که بیست بار رو کاغذ نوشتی سینتیا ویتمن و گفتم می‌خوای ببینی چه حسی داره؟"

"یا چون..."

سینتیا به ما پرید: "باشه، بسه دیگه. فقط به بار بود، اون هم سال‌ها پیش."

لزلی گفت: "پریروز بود."

"من الان بالغ‌تر و عاقل‌تر شدم." سینتیا آهی کشید و به اطراف کلاس نگاه کرد. "همه‌ش به خاطر این پسرهاست، نی‌نی کوچولوهای احمق‌کنده! آگه فقط چند تا پسر نسبتاً معقول تو این کلاس داشتیم، لازم نبود کسی از معلم‌ها خوشش بیاد. راستی، برامون از اون پسر باحاله که دیروز با لیموزین اومده بود دنبالت بگو، گوئنی. چیزی بین شما دو تا هست؟"

شارلوت خرناسه‌ای از روی مسخره کشید و بلافاصله توجه سینتیا را جلب کرد. "آها، ما رو منتظر و مشتاق نگه ندار شارلوت. بین تو و اون چیزی هست یا بین گوئنی و اون؟" در این فاصله، آقای ویتمن به میزش رسید و به ما گفت حواسمان به شکسپیر و غزل‌هایش باشد.

برای یک بار هم شده واقعا از او ممنون بودم. شکسپیر بهتر از گیدئون بود! صدای پیچ اطراف ما ساکت شد و جای آن را صدای ورق زدن کتاب و آه کشیدن بچه‌ها گرفت. ولی من صدای شارلوت را شنیدم که گفت: "خب، با گوئنی که قطعا نه." لزلی با همدردی به من نگاه کرد. زیر لب به من گفت: "اون چیزی نمی‌دونه. واقعا، فقط باید برایش متأسف باشی."

من هم آهسته گفتم: "آره، درسته." ولی در واقع برای هیچ کس به جز خودم متأسف نبودم. می‌توانستم حس کنم که امروز بعد از ظهر به همراه شارلوت قرار است حسابی خوش بگذرد.

\*\*\*

این بار لیموزین جلوی در مدرسه منتظر ما نبود بلکه محتاطانه کمی پایین‌تر در خیابان پارک شده بود. آقای مارلی مو قرمز با نگرانی کنار آن بالا و پایین می‌رفت. وقتی دید ما به طرف او می‌رویم از قبل هم عصبی‌تر شد.

شارلوت گفت: "اه، شماین!" مشخص بود خوشش نیامده و آقای مارلی سرخ شد. شارلوت نگاهی به داخل لیموزین کرد. به جز راننده و... زمریوس کسی در آن نبود. به نظر می‌رسید تو ذوق شارلوت خورده است. این مسأله روحیه مرا بالا برد. ماشین راه افتاد و زمریوس که با رضایت روی صندلی خودش پخش شده بود گفت: "دلت برام تنگ شده بود؟" آقای مارلی در صندلی جلو نشسته بود و شارلوت در کنار من در سکوت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

زمریوس بدون اینکه منتظر جواب باشد گفت: "خوشحالم اینو می‌شنوم. ولی مطمئنم تو درک می‌کنی که من کارهای دیگه‌ای هم دارم. نمی‌تونم همه‌ش مراقب تو باشم." چشم‌هایم را گرد کردم و زمریوس نخودی خندید.

در اصل واقعا دلم برایش تنگ شده بود. کلاس‌ها خیلی طول کشید و از همان وقتی که خانم کانتر شروع به سخنرانی کشداری در مورد منابع معدنی کرد، دلم برای زمریوس و اظهار نظرهایش تنگ شد. به علاوه، دوست داشتم او را - تا جایی که امکان داشت - به لزلی هم معرفی کنم؛ حتی با اینکه تلاش‌هایی من در مورد کشیدن جن گارگویل خیلی جالب از آب در نیامد، لزلی باشنیدن توصیفات من عاشق او شد. لزلی به شاخ‌های روی سرش اشاره کرده و پرسیده بود: "این میخ طویله‌ها برای چیه؟"

بعد از آن لزلی با هیجان گفت: "بالاخره! یه دوست نامرئی که ممکنه به درد بخوره! فکر کن: بر خلاف جیمز که فقط یه گوشه دیوار می‌ایسته و هیچ کاری نمی‌کنه و در مورد رفتارهای نامناسب تو غر می‌زنه، این گارگویل می‌تونه یه دوری بزنه و برات جاسوسی کنه و می‌تونه به تو بگه پشت درهای بسته چه خبره."

قبلا این فکر به ذهنم نرسیده بود. ولی راست می‌گفت؛ سر جریان امروز صبح در مورد رتی... رتی چیز... لغت قدیمی کیف دستی، زمریوس واقعا به درد خورده بود.

نظر لزلی این بود: "با وجود زمریوس یه برگ برنده تو آستینت داری. نه فقط یه روح به درد نخور که مثل جیمز همه‌ش بهش بر می‌خوره."

متأسفانه در این مورد هم درست می‌گفت. جیمز کمی - خب، دقیقا جیمز چه جور بود؟ اگر زنجیر پاره می‌کرد و لوسترها را تکان می‌داد می‌توانست رسماً روح مدرسه ما باشد. ولی جیمز آگوستوس پرگرینه پیمپول بوتام شریف، مرد جوان خوش قیافه حدوداً بیست ساله‌ای بود که کلاه گیس سفید پودر زده به سر می‌گذاشت و کت گلدار می‌پوشید و 229 سال پیش مرده بود. مدرسه ما، زمانی خانه پدری او بود و مانند اغلب ارواح، نمی‌توانست درک کند که مرده است. از نظر او قرن‌ها زندگی او به عنوان یک روح، تنها یک کابوس عجیب بود و هنوز انتظار داشت که بیدار شود. لزلی حدس می‌زد او در آن قسمت فرآیند مرگ که باید نور سفیدی در انتهای یک تونل ببیند و به طرف آن برود، خواب بوده است.

مخالفت کردم: "جیمز به کلی هم بی‌فایده نیست." همین دیروز بود که به این نتیجه رسیده بودم به عنوان فردی که از قرن هجدهم آمده می‌تواند کاملاً برای من مفید باشد، مثلاً به عنوان مربی شمشیر بازی. چند ساعتی، از رویای اینکه بتوانم به کمک

جيمز به خوبي گيدئون شمشير بازي كنم غرق در شادي بودم. متأسفانه در اين مسأله اشتباه بزرگي مرتكب شدم.

اولين (و احتمالاً آخرين) جلسه آموزش شمشيربازي ما كه در يك كلاس خالي در زمان نهار برگزار شد، باعث شد لزلي از شدت خنده كف كلاس پخش شود؛ البته او نمي توانست حرركات جيمز را كه به نظر من كاملاً حرفه‌اي بود ببيند يا دستوراتش را به من (گوئنت، فقط حمله! دفاع! كوارت!) بشنود. او فقط مرا مي‌ديد كه با بيچارگي خط‌كش خانم كانتر را در هوا تكان مي‌دهم و يك شمشير نامرئي را كه مثل هوا قابل بریدن است دفع مي‌كنم. بي فايده! و مسخره!

لزلي، بعد از اينكه حسابي خنديد، گفت فكر مي‌كند بهتر است جيمز چيز ديگري را به من آموزش دهد و براي اولين بار خود جيمز هم با او هم‌عقيده بود. او گفت شمشير بازي و ساير انواع مبارزه كاري مردانه است. به نظر او، سوزن گلدوزي خطرناك ترين اسلحه‌اي بود كه زنان مي‌بايست بردارند.

لزلي گفت: "به نظرم اگه مردها هم اين قانون رو رعايت كنن، دنيا جاي بهتري ميشه. ولي چون اونا اين كارو نمي‌كنن، زن‌ها بايد آماده باشن." و وقتي يك چاقو با تيغه بيست سانتی را از كيف مدرسه‌اش بيرون آورد، جيمز تقريباً از حال رفت. "اينجوري اگه دوباره يكي از اون شخصيت‌هاي حقير و ناچيز گذشته به تو حمله كرد بهتر مي‌توني از خودت دفاع كني."

"اين شبیه يه..."

"كارد آشپزخونه ژاپنيه، آره. ماهي و سبزيجات رو مثل كره مي‌بره."

لرزشي سر تا پايه را گرفت.

لزلي اضافه كرد: "فقط براي مواقع ضروري. كه كمك كنه احساس امنيت بيشتري داشته باشي. بهترين سلاحی بود كه تونستم بدون مجوز با اين عجله گير بيارم."

كارد الان در جا عينكي قديمي مادر لزلي كه به صورت غلاف در آمده بود، به همراه يك حلقه نوارچسب كه اگر حرف لزلي را قبول مي‌كردی، قرار بود به دردم بخورد، در كيف مدرسه من بود.

راننده پيچيد و زمربوس كه محكم ننشسته بود روي روکش چرمي نرم ليز خورد و با شارلوت برخورد كرد. با دستپاچگي دوباره خودش را جمع و جور كرد.

"عين ستون كليسا سفت و سخته." بالهائيش را تكان داد. شارلوت را چپ چپ بررسي كرد و گفت: "حالا قراره تمام روز گير اين يكي بيفتيم؟"

"بله، متأسفانه!"

شارلوت پرسید: "بله متأسفانه چي؟"

گفتم: "متأسفانه بازم ناهار نخوردم."

شارلوت جواب داد: "تقصیر خودته؛ البته صادقانه بگم، بد نیست چند کیلو وزن کم کنی. بالاخره که باید توي لباسايي که مادام روسيني براي من دوخته جا بشي." چند لحظه لبهائيش را به هم فشار داد و من دلم کمی برایش سوخت. احتمالا از ته دل امیدوار بود لباسهاي مادام روسيني را بپوشد و بعد سر و کله من پیدا شده بود که همه چیز را خراب کنم؛ البته، نه از روی عمد، ولي به هر حال...

گفتم: "لباسي که باید براي ملاقات با کنت سن ژرمن مي پوشيدم تو خونه توي کدمه. آگه بخوای اون رو میدم به تو. مي توني تو مهموني لباس مجلسي بعدي سينتيا بپوشي - مطمئنم همه رو تحت تأثیر قرار میدی!"

شارلوت با لحن تندي گفت: "اون لباس مال تو نیست که ببخشي. دارايي محافظانه. و اصلا نباید تو کمد تو توي خونه باشه." دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد.

زمريوس گفت: "غر، غر، غر."

شارلوت کاري نمي کرد که به راحتی بتواني او را دوست داشته باشي. هيچ وقت اينطور نبود. با اين حال، من اين جو سرد را دوست نداشتم. باز هم تلاش کردم. "شارلوت..."

حرف مرا قطع کرد: "تقریبا رسيديم. خيلي دوست دارم بدونم از حلقه داخلي کسي رو مي بينيم يا نه." حالت بدخلق صورتش ناگهان باز شد. "منظورم اينه به جز اونايي که مي شناسيم. خيلي هيجان انگيزه! معبدتو چند روز آینده پر از افسانههاي زنده ميشه. سياست مدارهاي مشهور، برندههاي جايزه نوبل؛ دانشمندان طراز بالا، همه تو تالارهاي مقدس معبد جمع ميشن و دنيا هيچ وقت خبردار نميشه. کوپ يوتلند 60 مياي اينجا و وای، جانانان ريوس- هاويلند 61... چقدر دلم مي خواد با اون دست بدم." شارلوت، واقعا هيجان زده به نظر مي رسيد.

اصلا نمي دانستم در مورد چه کساني حرف مي زند. با اميدواري به زمريوس نگاه کردم، ولي او هم فقط شانهاي بالا انداخت. "ببخشيد، هيچي از هيچ کدوم از اين مترسکا نشنيدم."

من لبخندي از روی تفاهم زدم: "هيچ کس همه چیز رو نمي دونه."



شارلوت آهی کشید. "نه، ولی ضرری نداره هر از گاهی یه روزنامه جدي بخونی یا به مجله‌های خبری نگاه کنی تا در مورد وقایع سیاسی یه اخباری دستت بیاد؛ البته، برای این کار باید مغزت رو بذاری تو دنده... اگر کلامغزی در کار باشه."

همانطور که گفتم، شارلوت کاری نمی‌کرد که بتوانی او را دوست داشته باشی. لیموزین توقف کرد و آقای مارلی در ماشین را باز کرد. متوجه شدم از طرف شارلوت در را باز کرده است.

آقای مارلی گفت: "آقای جوردانو 62 توی سالن ناهارخوری قدیمی منتظر شماست." احساس کردم تقریباً بعد از حرفش اضافه کرد "قربان." ادامه داد: "من باید شما رو ببرم اونجا."

زمربوس متفکرانه گفت: "یه چیزی تو وجودت هست که باعث میشه همه بخوان بهت دستور بدن. دوست داری منم با شما بیام؟"

همانطور که در کوچه‌های باریک منطقه معبد راه می‌رفتیم گفتم: "بله، لطفاً. اگه تو هم باشی احساس بهتری دارم."

"برام یه سگ می‌خوری؟"

"نه!"

"ولی من رو دوست داری، نه؟ فکر کنم باید بیشتر خودمو گم و گور کنم."

"یا بیشتر خودت رو مفید جلوه بدی." یاد حرف لیلی افتاده بودم. با وجود زمربوس یه برگ برنده تو آستینت داری. درست می‌گفت. چه کس دیگری دوستی داشت که می‌توانست از دیوار رد شود؟

شارلوت گفت: "وقت تلف نکن." آقای مارلی و شارلوت چند متر جلوتر از ما کنار هم راه می‌رفتند و تازه الان به ذهنم رسید چقدر شبیه به هم هستند.

گفتم: "چشم، خانم آداب معاشرت!"

بگذارید بازپس گردیم؛ و زمان را آنگونه که به دنبال ماست ملاقات نمایم.

ویلیام شکسپیر، تراژدی کمبلین

پنج

خلاصه بگويم، آموزش دیدن توسط شارلوت و آقاي جوردانو از آن چيزي که انتظار داشتم بدتر بود. دليل اصلي اين بود که آنها سعی مي کردند همه چيز را همزمان به من آموزش بدهند. همانطور که در حال تمرين گامهاي رقص مینوت 63 بودم (در يك دامن فنردار با نوارهاي قرمز که اصلا با بلوز لباس فرم مدرسهام که رنگ پوره سيب زميني بود، هماهنگي نداشت) بايد تفاوت عظيم نظرات سياسي ويگز و توریس 64، نحوه نگه داشتن بادبزن، و تفاوت بين عالي جناب، اعلي حضرت، والاحضرت و حتي حضرت اجل را هم ياد مي گفتم. بعد از يك ساعت تمرين و هفده روش مختلف براي باز کردن بادبزن، سردرد كشندهاي گفتم و حتي نمي توانستم راست و چپ را از هم تشخيص بدهم. تلاشم براي بهبود فضا با يك شوخي كوچك - "نميشه يه كم استراحت كنيم؟ من عالي جنابانه، والاحضراتانه و حضرت اجلانه خسته‌م." مثل بادكنكي که از سرب پر کرده باشند متلاشي شد.

جوردانو با صدای تودماغی گفت: "شوخي نيست. دختره احمق." سالن ناهارخوري قديمي، اتاق بزرگی در طبقه همکف بود که پنجرههاي بلندي رو به حياط داشت. هيچ مبلمان و وسايلي به جز يك پيانوي بزرگ و چند صندلي که در گوشه ديوار گذاشته بودند در آن وجود نداشت. زمريوس سر و ته از يك چلچراغ آویزان شده و مثل اغلب اوقات بالهائيش را مرتب پشتش تا کرده بود. آقاي جوردانو خودش را با اين کلمات معرفي کرد: "فقط جوردانو، لطفا. تاريخدان معتبر، طراح مد مشهور، استاد ريکي 65، طراح خلاق جواهرات، طراح و مربي رقص مشهور، کارآموز درجه سوم، متخصص در قرون هجده و نوزده." زمريوس گفت: "اووه، واي. حتما وقتي بچه بوده يه نفر اونو با کله انداخته زمين." من با او کاملا موافق بودم، هر چند در سکوت! آقاي جوردانو - ببخشيد، فقط جوردانو - شباهت تأسف باري به يکي از مجريهاي ديوانه کانالهاي فروش تلويزيون داشت که هميشه طوري حرف مي زنند انگار گيره لباس به دماغشان زده اند و يك سگ کوچولو پينشر هم زير ميز نزديک ساق پائيش واق واق مي کرد. من منتظر بودم هر لحظه با لبهاي درشتش (يعني بوتاکس کرده بود؟) لبخند بزند و بگويد: "و حالا، بينندگان عزيز، نگاهی به تربيئات آنماي داخلي ما بندازين، مدل بريجيت، بهترين كيفيت، واحه اي كوچك از خوشبختي، فقط بيست و هفت پوند، قيمتش فوق العاده ست. بدون اينها نمي تونين سر كنين، من خودم دو تا تو خونه دارم..."

در عوض، او بدون هيچ لبخندي گفت: "شارلوت عزيز من، سلام، سلام، سلاام!" و هواي کنار گوش چپ و راست او را بوسيد. "شنيدم چه اتفاقي افتاده، واقعا باورنکردنيه! اون همه سال آموزش، چه استعدادي که به هدر رفت. وحشتناکه، شرم آور، و چقدر ناعادلانه... خب، پس دختره اينه، نه؟ کارآموز تو." همانطور که مرا از سر تا پا برانداز مي کرد، لبهايش کلفتش را به هم فشار داد. من نتوانستم جلوي خودم را بگيرم و به او زل نزنم - مجذوب او شده بودم. مدل موي آشفته عجيب و غريبی داشت که بدون شك با مقدار زيادي ژل و اسپري مو در جاي خودش ثابت شده بود. نوارهاي باريكي از ريش به صورت ضربدري نيمه پاييني صورتش را مثل رودخانه هاي روي نقشه پوشانده بود. ابروهايش را برداشته و مدل داده و بعد با نوعي مداد ابروي مشكي آن را کشيده بود و اگر اشتباه نمي کردم به نوک بيني اش هم پودر زده بود. پرسيد: "و قراره اين در آینده نزديک توي يه سواره 66 سال 1782 شرکت کنه؟" مشخص بود منظورش از اين من بودم. و از سواره هم حتما منظوري داشت. سؤال اين بود که چه منظوري؟

زمريوس گفت: "هي، به نظرم لب قلمبه احساست رو جريحه دار کرد. اگه دنبال يه اسم بي ادبي مي گرتي که به اون بگي، با خوشحالي در خدمتم." لب قلمبه براي شروع بد نبود.

زمريوس ادامه داد: "سواره، يه مهموني عصر کسل کننده س. گفتم که اگه نمي دوني بدوني. آدما بعد از شام دور هم ميشين و قطعات کوتاه پيانو مي زنن و تلاش مي کنن خوابشون نبره." گفتم: "ا، ممنون."

شارلوت کتش را به يک صندلي آويزان کرد و گفت: "من هنوزم باورم نميشه اونا واقعا مي خوان اين ريسک رو قبول کنن. خلاف تمام قوانين رازداريه که اجازه بدن گوئنت به مهموني بره. فقط کافيه بهش نگاه کني تا بفهمي يه جاي کار ايراد داره." لب قلمبه گفت: "دقيقا نظر من هم همينه! ولي نظريات نامتعارف کنت مشهوره. و همين الان هم اونجا يه داستاني براي اون سر هم کردن. موي آدم سيخ ميشه. يه نگاه بکن."

شارلوت پوشه اي را که روي پيانو بود ورق زد. "اون بايد نقش تحت حمايه ويکونت بتن 67 رو بازي کنه؟ و گيدئون قراره وانمود کنه پسر ويکونته. يه کم خطرناک نيست؟"

ممکنه يه نفر تو سواره باشه که ويکونت و خانوادهش رو بشناسه. چرا يه ويکونت فرانسوي تبعيدي رو انتخاب نکردن؟"

جوردانو آه کشيد. "به خاطر عدم تسلط اون به زبانهاي خارجي. احتمالا کنت داره ما رو امتحان مي‌کنه. خب، ما بهش نشون ميديم که مي‌تونيم به طرز معجزه آسايي اين دختر رو به يک بانوي قرن هجدهمي تبديل کنيم. ما بايد بتونيم!" دست‌هايش را به هم مي‌ماليد.

با اعتماد به نفس گفتم: "فکر کنم اگه کایرا نایتلي 68 بتونه اين کار رو بکنه، منم مي‌تونم." منظورم اين است که کایرا نایتلي يکي از متجددترين دختران دنيا بود و با اين حال در فيلمهاي قديمي، حتي با وجود کلاه گيس‌هاي وحشتناک عالي به نظر مي‌رسيد.

"کایرا نایتلي؟" ابروهاي مشکلي‌اش تقريبا به موهايش رسيدند. "ممکنه تو فيلم خوب از آب در اومده باشه ولي کایرا نایتلي بدون اينکه خودش رو به عنوان يه زن امروزي لو بده، ده دقيقه هم تو قرن هجدهم دووم نيماره. همين که دائم اون جوري دندون‌هاش رو موقع لبخند زدن نشون ميده کافيه، يا اون جوري که موقع خنديدن سرش رو ميندازه عقب و دهنش رو باز مي‌کنه! هيچ زني تو قرن هيجدهم از اين کارها نمي‌کنه!"

گفتم: "نمي‌تونين مطمئن باشين که."

"بيخشيد، چي گفتي؟"

"گفتم نمي‌تونين مط..."

لب‌قلمبه به من چشم غره رفت. "بهتره همين الان يه چيزي رو روشن کنيم: چيزي رو که استاد بهت ميگه زير سؤال نمي‌بري."

گفتم: "و استاد کيه - آهان، فهميدم. شمائي." کمي قرمز شدم و زمريوس زد زير خنده. "باشه، دندونام رو موقع خنده نشون نميدم. اينجاش رو فهميدم." انتظار نداشتم در اين زمينه مشکلي پيش بيايد. احتمال اينکه چيزي در مورد اين سواره پيدا کنم که بخواهم به آن بخندم کم بود.

استاد لب‌قلمبه که کمي آرام شده بود، ابروهايش را دوباره پايين آورد و چون نمي‌توانست صداي زمريوس را که زير سقف از ته حلق فرياد مي‌زد "احمق پير مسخره!" بشنود شروع به سؤال و جواب کرد. مي‌خواست بفهمد من در مورد سياست، ادبيات و آداب و رسوم سال 1782 چه مي‌دانم و پاسخ من ("مي‌دونم اون موقع چه

چیزایی نداشتن، مثلا توالت فرنگی و حق رأی زنان." باعث شد برای چند دقیقه صورتش را در دست‌هایش پنهان کند.

زمریوس گفت: "من دارم از خنده می‌افتم پایین." و متأسفانه خنده‌اش به من هم سرایت کرده بود. خیلی تلاش می‌کردم که خنده‌ای را که در اعماق وجودم جمع شده بود خفه کنم.

شارلوت با ملایمت گفت: "فکر کردم برات توضیح دادن که اصلا آماده نیست، جوردانو."

"ولی من... دست کم اصول اولیه... صورت استاد از بین دست‌هایش بیرون آمد. جرأت نکردم نگاه کنم چون اگر آرایشش به هم ریخته بود کارم تمام بود.

"مهارت‌های موسیقی چی؟ بلدی پیانو بزنی؟ می‌تونی آواز بخونی؟ چنگ بنوازی؟ و رقص‌هایی هم در جوامع با نزاکت مرسومه. حدس می‌زنم بتونی از پس یه مین‌یوئه تا دو 69 ساده بر بیای ولی بقیه رقصا چی؟"

چنگ؟ مین‌یوئه تا دو؟ آره، حتما! دیگه نتوانستم خودم را کنترل کنم. و زدم زیر خنده. لب‌قلمبه مبهوت گفت: "خوشحالم می‌بینم حداقل به یکیمون داره خوش می‌گذره." و حتما همان لحظه بود که تصمیم گرفت مرا شکنجه دهد تا زمانی که دیگه اصلا نخواهم بخندم.

در واقع هم زیاد طول نکشید. فقط پانزده دقیقه بعد، احساس می‌کردم بزرگ‌ترین احمق و بدترین شکست روی زمین هستم؛ حتی با وجود اینکه زمریوس، آن بالا نزدیک سقف، تمام تلاشش را می‌کرد که مرا تشویق و دلگرم کند. "بیا، گوئنت، به او دو تا روانی نشون بده می‌تونی از پیشش بر بیای!"

من از صمیم قلب دوست داشتم بتوانم. ولی متأسفانه نمی‌توانستم.

"بچرخ، دست چپ، دختره‌ی احمق، حالا بچرخ به راست، در سال 1781، کورنوالیس تسلیم شد و لرد نورث استعفا کرد که منجر به این شد که - بچرخ به راست، نه، گفتم راست! خداوندا! شارلوت، لطفا دوباره نشون بده چه جوری باید این کار رو بکنه!"

شارلوت دوباره به من نشان داد چه طوری این رقص را انجام دهم. باید اعتراف کنم خودش عالی می‌رقصید. وقتی او می‌رقصید به نظر خیلی آسان می‌رسید.

و در اصل هم زیاد سخت نبود. باید اول این طرفی می‌رفتی، بعد آن طرفی می‌رفتی، بعد یه دایره را دور می‌زدی و بدون اینکه دندان‌هایت را نشان بدهی یک بند لبخند می‌زدی. موسیقی از بلندگوهایی که زیر دیوارهای کاذب کار گذاشته شده بود پخش

می‌شد و باید بگویم از آن مدل موسیقی‌هایی نبود که پایت را برای رقص به خارش بیندازد.

شاید اگر لب‌قلمبه آنقدر تمام مدت با اطلاعات تاریخی به من حمله نمی‌کرد می‌توانستم ترتیب رقص را حفظ کنم. "خب پس! در جنگ با اسپانیا در سال 1779... حالا یه دور، لطفا، خم شو، با شور و شوق بیشتر آگه سخت نیست. حالا دوباره بیا جلو، لبخند رو فراموش نکن، سر بالا، گردن صاف. بریتانیای کبیر تازه مستعمراتش رو تو آمریکای شمالی از دست داده بوده، خداوندا! نه، راست، بچرخ به راست، بازو کشیده در راستای سینه. خیلی ضربه سختی بود، و هیچ کس در مورد فرانسه نظر خوبی نداشت؛ میهن پرستانه نبود... به پاهات نگاه نکن. نمی‌تونی تو اون لباس‌ها پاهات رو ببینی که."

شارلوت ناگهان خودش را داخل کرد و سؤال عجیب و غریبی پرسید ("پادشاه بوروندی 70 در سال 1782 کی بود؟") و تمام مدت سرش را تکان می‌داد. این کارش حتی بیشتر از قبل اعتماد به نفس مرا کم کرد.

بعد از یک ساعت، حوصله زمزیوس سر رفت. از لوستر به پایین پرواز کرد، برای من دست تکان داد و از دیوار گذشت و ناپدید شد. دوست داشتم به او بگویم برود و دنبال گیدئون بگردد ولی لزومی به این کار نبود چون بعد از پانزده دقیقه دیگر شکنجه با مینوت، گیدئون خودش همراه با آقای جورج وارد سالن غذاخوری شد. آنها درست همان موقعی رسیدند که شارلوت، لب‌قلمبه، من و یک رقص خیالی در حال اجرای ژستی بودیم که لب‌قلمبه به آن له چین 71 می‌گفت و من می‌بایست دستم را به هم‌رقص نامریبی خودم می‌دادم. متأسفانه دست اشتباهی را به او دادم. لب‌قلمبه با عصبانیت داد زد: "دست راست، شونه راست، دست چپ، شونه چپ. حفظ کردنش آنقدر سخته؟ ببین شارلوت چطور اجرا می‌کنه. اونجوری بی‌نقصه." شارلوت تا مدتی بعد از اینکه متوجه حضور مهمانان ما شد، به رقص بی‌نقص خودش ادامه داد، در حالی که من خجالت زده آنجا ایستاده بودم و آرزو می‌کردم زمین دهن باز کند و مرا بلعد.

بالاخره شارلوت وانمود کرد که تازه آقای جورج و گیدئون را دیده است و گفت: "اوه!" تواضع دلچسبی کرد؛ از آن مدل‌هایی که می‌دانستم باید در ابتدا و انتهای رقص مینوت و گهگاه وسط آن اجرا شود. اصولاً این حرکتش باید مسخره به نظر می‌رسید به



خصوص که لباس فرم مدرسه‌اش را پوشیده بود ولی او توانست کاری کند که شیرین و دوست داشتنی به نظر برسد.

بلافاصله احساس بدم دو برابر شد؛ یکی به دلیل دامن فنرداری که نوارهای قرمز و سفید داشت و روی لباس فرم مدرسه‌ام پوشیده بودم (شبيه یکی از آن علامت‌های ترافیک مخروطی که زمان تعمیرات، کنار جاده‌ها و ساختمان‌ها می‌گذارند شده بودم) و یکی هم برای اینکه لب‌قلمبه اصلا برای شکایت از من وقت تلف نکرد: "... دست راست و چپش رو نمی‌شناسه... دست و پا چلفتی‌ترین موجودیه که من تو عمرم دیدم.. زود نمی‌گیره چی میگم... این کار غیر ممکنه... نمی‌تونم اردک رو به قو تبدیل کنم... امکان نداره بدون جلب توجه بتونه به اون سواره بره... منظورم اینه که، بهش نگاه کنین!"

آقای جورج همین کار را کرد. گیدئون هم. سرخ شدم. همزمان احساس کردم خشم درونم شعله ور شده است. دیگر بس بود! به سرعت دکمه‌های دامن فنردار و شکم‌بندی را که لب‌قلمبه زیر آن دور کمرم بسته بود باز کردم و همانطور که این کار را می‌کردم به آنها پرخاش کردم: "من واقعا نمی‌دونم چرا باید تو قرن هجدهم در مورد سیاست حرف بزنم. من حتی الان هم در مورد سیاست حرف نمی‌زنم. هیچ چیزی در این مورد نمی‌دونم! خوب که چی؟ اگه کسی در مورد مارکی فلانی از من بپرسه، فقط میگم سیاست برام جالب نیست و اگه کسی خیلی مشتاق باشه با من مینوت برقصه، که فکر نکنم یه درصد هم احتمال داشته باشه، یه لبخند مؤدبانه می‌زنم و میگم نه ممنون، پام پیچ خورده. فکر کنم می‌تونم بدون نشون دادن دندون‌هام از پس این کار بر بیام."

لب‌قلمبه دوباره دست هایش را به هم مالید و گفت: "می‌بینین چی میگم؟" به نظر می‌رسید عادت دارد این کار را بکند. "حتی حاضر نیست علاقه نشون بده! جهل شگفت‌آور و عدم مهارت در همه زمینه‌ها. بعدش هم فقط برای اینکه اسم لرد ساندویچ به میون میاد، مثل بچه‌های پنج ساله می‌زنه زیر خنده." آهان، آره، لرد ساندویچ! فکرش را بکن، واقعا اسمش ساندویچ بوده! مرد بیچاره! آقای جورج شروع کرد: "اون قطعا می‌تونه..." ولی لب‌قلمبه حرفش را قطع کرد. "بر خلاف شارلوت، این دختر هیچ... اسپیکلوغی 72 نداره!" هر چه که بود، اگر شارلوت داشت، من خوشحال می‌شدم که نداشته باشم.

شارلوت برگه نتهای موسیقی را روی پیانو گذاشته بود و لبخند توطئه آمیزی به گیدئون می‌زد. او هم لبخند زد.

در مورد من هم به این کفایت کرد که نگاهی به من بیندازد؛ که البته خیلی حرف داشت و حرفهای خوبی هم نداشت. احتمالا خجالت زده بود که با مایه‌ی سرافکنده‌گی‌ای مثل من در یک اتاق باشد، به خصوص وقتی که به نظر می‌رسید خوب می‌داند که خودش با آن شلوار جین کهنه و تی‌شرت مشکی چسبان چقدر خوب به نظر می‌رسد. نمی‌دانم چرا این مسأله مرا عصبانی‌تر کرد. تقریبا دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم.

آقای جورج با ناراحتی از من به لب‌قلمبه و دوباره به من نگاه کرد. بعد با حالتی نگران اخم کرد و گفت: "مطمئنم از پیشش بر می‌ای جوردانو. و دستیار ماهره مثل شارلوت هم داری. در هر حال، هنوز دو سه روز وقت داریم."

لب‌قلمبه گفت: "حتی اگه چند هفته هم وقت داشته باشیم برای آماده کردن اون برای یه مجلس رقص مجلل کافی نیست. سواره، شاید! اگه شانسی بیاریم و مهمونای زیادی نباشن ولی یه مجلس رقص که احتمال داره حتی دوک و دوشس 73 در اون حضور داشته باشن - اصلا حرفش رو هم نزنین. من فقط می‌تونم این فرض رو بکنم که کنت خواسته شوخی کنه."

نگاه آقای جورج سرد بود. "قطعا این طور نیست. و شما در جایگاهی نیستی که بتونی در مورد تصمیمات کنت تردید کنی. گوئنت از پیشش برمیاد، اینطور نیست گوئنت؟" جواب ندادم. اعتماد به نفسم در دو ساعت گذشته خیلی پایین آمده بود. اگر فقط قرار بود که چهره نامناسبی از خودم نشان ندهم، فکر کنم می‌توانستم از عهده آن بر بیایم. فقط گوشه‌ای می‌ایستادم و بادبزnm را تکان می‌دادم. یا احتمالا بادبزnm را هم تکان نمی‌دادم چون خدا می‌داند چه معنی‌ای می‌داد. فقط می‌ایستادم و بدون اینکه دندان‌هایم را نشان بدهم لبخند می‌زدم. به شرط اینکه کسی مزاحم نشود و در مورد مارکی استفورد چیزی نپرسد و از من نخواهد که برقصم.

شارلوت شروع به بازی با کلیدهای پیانو کرد. آهنگ کوتاه زیبایی شبیه به چیزی که قبلا با آن می‌رقصیدیم را می‌زد. گیدئون رفت تا کنار او بایستد و شارلوت سرش را بلند کرد و چیزی به او گفت که نتوانستم بفهمم چون لب‌قلمبه داشت با صدای بلند آه می‌کشید.

"ما سعی کردیم گام‌های اصلی رقص مینوت رو با روش عادی و مرسوم بهش یاد بدیم ولی می‌ترسم که مجبور بشیم به روش‌های غیر معمول متوسل بشیم."

بر خلاف میل، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و توانایی شارلوت در صحبت، نگاه کردن به چشمان گیدئون، نمایش چال‌های جذاب گونه و نواختن پیانو به صورت همزمان را تحسین نکنم.

لب‌قلمبه هنوز در حال غرغر بود: "ممکنه بتونیم براش شکل بکشیم یا روی زمین با گچ دایره بکشیم، می‌تونیم..."

آقای جورج حرفش را قطع کرد: "می‌تونین فردا درس‌هاتون رو ادامه بدین. گوئنت الان باید ترابرد کنه. گوئنت، می‌ای؟"

نفس راحتی کشیدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم. کت و کیف مدرسه‌ام را برداشتم. بلاخره خلاص شده بودم! احساس ناامیدی‌ام بلافاصله جای خود را به هیجان خاصی داد. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، امروز به تاریخی بعد از ملاقات با پدربزرگم ترابرد می‌کردم و بعد باید سراغ کلید و رمز در جای مخفی می‌رفتم.

"بده من برات بیارم." آقای جورج کیف مدرسه را از من گرفت و لبخند دلگرم‌کننده‌ای به من زد. "فقط چهار ساعت، و بعدش می‌تونی بری خونه. به اندازه دیروز خسته به نظر نمی‌رسی. یه سال خوب آروم برات پیدا می‌کنیم - 1953 چگونه؟ گیدئون می‌گه آزمایش... اتاق کرونوگراف خیلی راحت. می‌گه حتی یه مبل راحتی هم داره."

در حالی که سعی می‌کردم خیلی مشتاق به نظر نرسم گفتم: "هزار و نهصد و پنجاه و سه عالیه." پنج سال بعد از ملاقات قبلیم با لوکاس! می‌شد انتظار داشت که حتما در این همه وقت چیزی پیدا کرده باشد.

"راستی شارلوت، خانم جنکینز برات یه ماشین گرفته. می‌تونی باقی امروز رو آزاد باشی."

شارلوت دست از پیانو زدن کشید. مؤدبانه گفت: "ممنون آقای جورج." بعد سرش را به یک طرف خم کرد و به گیدئون لبخند زد. "تو هم بقیه امروز رو آزادی؟"

ببخشید؟ نکند می‌خواهد بپرسد که گیدئون دوست دارد با او سینما برود یا نه؟ نفسم را حبس کردم.

ولی گیدئون سرش را تکان داد. "نه، من قراره با گوئنت ترابرد کنم."

حتما شارلوت و من به یک اندازه متعجب به نظر می‌رسیدیم.

آقای جورج گفت: "قرار نیست. تو امروز به اندازه کافی ترابرد کردی."

شارلوت گفت: "و خسته به نظر میای. که تعجبی هم نداره. باید از این فرصت استفاده کنی و یه کم بخوابی."

برای یک بار هم شده کاملاً به شارلوت موافق بودم. اگر گیدئون با من می‌آمد، نمی‌توانستم کلید را بردارم یا دنبال پدربزرگم بروم.

گیدئون گفت: "اگه گوئنت تنها باشه، چهار ساعت رو بیخودی توی سرداب هدر میده. اگه من با اون برم می‌تونه وقتی اونجاست یه چیزی یاد بگیره." با لبخند محوی اضافه کرد. "مثلاً، تفاوت بین راست و چپ. مطمئن می‌تونه لم رقص مینوت رو یاد بگیره."

وای، به خاطر خدا! دیگه کلاس رقص بسه!

با لحنی که تا جای ممکن غیردوستانه بود گفتم: "من تکلیف دارم. و مهلت مقاله شکسپیرم تا فرداست."

گیدئون به من نگاه کرد و گفت: "می‌تونم در اون مورد هم کمکت کنم." تشخیص حالت چهره‌اش سخت بود. ممکن بود برای کسی که او را نمی‌شناخت، معصومانه به نظر برسد ولی من بهتر می‌دانستم.

شارلوت هنوز لبخند می‌زد ولی حالا بدون چال‌های کوچک روی گونه.

آقای جورج شانهای بالا انداخت. "خب، هر چی تو بگی. اینطوری گوئنت هم تنها نمی‌مونه و چیزی نیست که ازش بترسه."

با ناامیدی گفتم: "من دوست دارم تنها باشم. به خصوص وقتی مثل الان، تمام روز با یه عده بودم." با یه عده‌ی کاملاً احمق.

شارلوت با تمسخر پرسید: "ااا، آره؟ ولی تو که هیچ وقت واقعا تنها نیستی، چون دوستای نامریبت با تو هستن، نه؟"

گفتم: "دقیقا! گیدئون، تو فقط مزاحم ما میشی."

با شارلوت برو سینما. یا یک گروه کتابخوانی پیدا کن یا هر چی. چرا این کار را نمی‌کنی؟ خب، این فکری بود که می‌کردم. ولی واقعا از ته دل آن را می‌خواستم؟ از یک طرف هیچ چیزی را بیشتر از اینکه با پدربزرگم صحبت کنم و از او بپرسم چیزی در مورد سوار سبز پیدا کرده یا نه نمی‌خواستم. از طرف دیگر، خاطرات مبهمی از آن چیزهای مربوط به دیروز جلوی چشمم ظاهر می‌شد. لعنت بر شیطان! باید خودم را جمع کنم و به آن چیزهایی فکر کنم که باعث می‌شد از گیدئون متنفر باشم؛ ولی او فرصتی برای این کار به من نداد. در را برای من و آقای جورج نگه داشت. "بیا گوئنت! پیش به سوی سال 1953."

تقریباً مطمئن بودم که نگاه شارلوت اگر می‌توانست پشت سرم را سوراخ می‌کرد.

\*\*\*

در مسیر رفتن به آزمایشگاه قدیمی شیمی، آقای جورج دوباره چشم‌های مرا بست - البته قبلش عذرخواهی کرد - و بعد آهی کشید و دست مرا گرفت. گیدئون باید کیف مدرسه مرا می‌آورد.

وقتی از پلکان مارییج پایین رفتیم، آقای جورج گفت: "می‌دونم کار کردن با آقای جوردانو راحت نیست. ولی شاید بتونی یه کمی به خاطر اون تلاش کنی." پوزخندی زدم: "اون می‌تونه یه کمی به خاطر من تلاش کنه! استاد ریگی، طراح خلاق جواهرات، طراح مد... اون توی لژ چه غلطی می‌کنه؟ فکر می‌کردم همه محافظان، دانشمندان و سیاست مداران تراز اول هستن."

آقای جورج اعتراف کرد: "می‌تونی بگی آقای جوردانو گربه سیاه محافظانه. ولی ذهن فوق‌العاده‌ای داره. علاوه بر اینکه حرفه‌های... خب، تقریباً عجیب و غریب خودش رو دنبال می‌کنه که اتفاقاً باعث شده مولتی میلیونر هم بشه، تاریخ‌دان خوبی هم هست و..."

"و پنج سال پیش، وقتی بر اساس منابعی ناشناخته مقاله‌ای در رابطه با یک لژ مخفی که در لندن تأسیس شده و با فراماسونرها و شخصیت افسانه‌ای کنت سن ژرمن ارتباط داره منتشر کرد، محافظان تصمیم گرفتن باید به صورت فوری و اورژانسی با اون آشنا بشن." صدای گیدئون از جایی جلوتر از ما می‌آمد و در بین دیوارهای سنگی منعکس می‌شد.

آقای جورج گلویش را صاف کرد. "امم، بله، اون هم بود. مواظب باش، یه پله اینجاست."

گفتم: "گرفتم چی شد. مجبور شدن جوردانو رو عضو محافظان بکنن تا بقیه رو لو نده. اون منابع ناشناخته چی بودن؟"

آقای جورج گفت: "هر عضو چیزی به انجمن میاره که اون رو قوی‌تر بکنه." در واقع به سؤال من پاسخی نداد. "و توانایی‌های آقای جوردانو خیلی متنوع هستن." موافقت کردم: "شرط می‌بندم همینطوره. شما چه کس دیگه‌ای رو می‌شناسین که بتونه یه سنگ به ناخن خودش بچسبونه؟"

صدای سرفه آقای جورج را که سعی داشت خنده‌اش را پنهان کند شنیدم. مدتی در سکوت راه رفتیم. هیچ صدایی از گیدئون نمی‌شنیدم حتی صدای پایش را، برای همین

حدس زدم که جلوتر از ما رفته است (چشم‌بند من به این معنی بود که با سرعت حلزون پیش می‌رفتیم). بالاخره جرأت‌م را جمع کردم و با صدای آهسته پرسیدم: "دقیقا چرا باید به این سواره و بعدش مهمونی رقص برم آقای جورج؟"

"اوه، کسی به تو چیزی نگفته؟ دیروز عصر، یا تقریبا دیشب، گیدئون برای دیدن کنت رفت تا جریان... ماجراجویی اخیر شما دو تا رو برای اون بگه و با نامه‌ای برگشت که توی اون کنت صراحتا نوشته بود می‌خواد تو و گیدئون همراه اون در سواره‌ای که لیدی برامپتون ترتیب داده و چند روز بعدش در یک مهمانی رقص شرکت کنین. علاوه بر اون، تو باید یک بعد از ظهر هم در معبد به دیدنش بری. در اصل کنت می‌خواد تو رو بهتر بشناسه."

به اولین ملاقاتم با کنت فکر کردم و لرزیدم. "می‌تونم درک کنم بخواد بهتر من رو بشناسه. ولی چرا می‌خواد من رو با کلی آدم غریبه قاطی کنه؟ یعنی یه جور امتحانه؟" "خب، این مسأله باز هم نشون میده که هیچ فایده‌ای نداره که تو رو از جریان بی‌خبر نگه دارن. راستش، من از چیزهایی که توی این نامه نوشته بود خوشحال شدم. نشون میده کنت از خیلی از دوستان محافظ ما که عقیده دارن تو توی این ماجرا فقط یه رهگذری، بیشتر به تو اطمینان داره."

در حالی که به دکتر وایت فکر می‌کردم گفتم: "و اون‌ها فکر می‌کنن من خائن هم هستم."

آقای جورج خیلی راحت گفت: "یا فکر می‌کنن یه خائنی. نظرات متفاوته. خب، رسیدیم عزیزم. می‌تونی چشم‌بندت رو برداری."

گیدئون منتظر ما بود. برای آخرین بار سعی کردم از دستش خلاص شوم و گفتم باید یکی از غزل‌های شکسپیر را حفظ کنم و فقط وقتی می‌تونم این کار را انجام دهم که آن را بلند بخوانم؛ ولی گیدئون فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت آی‌پادش را آورده و برای همین به صدای من گوش نخواهد داد. آقای جورج کرونوگراف را از گاو صندوق بیرون آورد و به ما یادآوری کرد که چیزی در گذشته جا نگذاریم. "حتی یه تیکه کاغذ، می‌شنوی گوئنت؟ کل محتویات کیف مدرسه‌ت رو به این اتاق بر می‌گردونی و البته خود کیف رو. فهمیدی؟"

سری تکان دادم، کیفم را از گیدئون گرفتم و محکم به آن چنگ زدم. بعد انگشتم را به طرف آقای جورج گرفتم. این بار انگشت کوچکم را گرفتم، انگشت اشاره‌ام به اندازه کافی سوراخ شده بود. "اگه وقتی اونجاییم کسی اومد تو اتاق چی؟"



گیدئون به من اطمینان داد: "همچین اتفاقی نمی‌افتد. اونجا نصف شبه."  
 "خب که چی؟ شاید یکی به سرش بزنه نصف شب یه ملاقات برای نقشه چینی داشته باشه."

گیدئون گفت: "توطئه چینی؛ حتی در اون صورت."  
 "حتی در اون صورت چی؟"

آقای جورج گفت: "نگران نباش." و انگشت مرا در شیار باز کرونگراف گذاشت.  
 احساس پیچش آشنا در دلم شروع شد، لبم را گاز گرفتم و سوزن در گوشت انگشتم فرو رفت. اتاق در نور سرخی غرق شد و بعد در تاریکی مطلق فرود آمدم.  
 آهسته پرسیدم: "سلام؟" جوابی در کار نبود، ولی يك لحظه بعد، گیدئون در کنار من فرود آمد و بلافاصله چراغ قوه را روشن کرد.

همانطور که به طرف در می‌رفت و کلید چراغ را می‌زد گفت: "می‌بینی، چندان هم جای بدی نیست." هنوز هم يك لامپ لخت از سقف آویزان بود ولی باقی قسمت‌های اتاق از زمان ملاقات قبلی من پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشت. اول از همه نگاهی به دیواری که لوکاس قرار بود در آن جایگاه مخفی ما را بسازد انداختم. جلوی آن صندلی چیده بودند، ولی از دفعه قبل مرتب‌تر بود. دیگر آت و آشغالی روی زمین نریخته بود. به جز صندلی‌های کنار دیوار، تنها مبلمان اتاق يك میز و يك مبل راحتی بود که روکش مخمل سبز کهنه‌ای داشت.

گفتم: "بله، قطعاً از دفعه قبلی که من اینجا بودم بهتره. اون موقع دائم نگران بودم یه موش بیاد و گازم بگیره."

گیدئون دستگیره در را گرفت و يك بار تکان داد. مشخص بود که قفل است.  
 با لبخند شیطنت آمیزی گفت: "فقط یه بار این در باز بود. بعد از ظهر واقعا خوبی بود. یه راهروی مخفی از اینجا تا زیر تالارهای دادگاه سلطنتی وجود دارد؛ حتی پایین‌تر هم میره تا نزدیک‌های دخمه‌های استخوان و جمجمه... و یه سرداب شراب هم هست که چندان با اینجا فاصله نداره. حداقل سال 1953 که اینطور بود."

"کلید لازم داریم." دوباره یواشکی به دیوار نگاه کردم. جایی پشت يك آجر لق، کلیدی وجود داشت. آهی کشیدم. چه حیف که الان به درد من نمی‌خورد. ولی باز هم احساس خوبی بود که يك بار هم شده، چیزی را بدانم که گیدئون از آن خبر ندارد.  
 "چیزی هم از اون شراب‌ها خوردی؟"

"خودت چي فکر مي‌کني؟" گيدئون يکي از صندلي‌هاي کنار ديوار را برداشت و آن را پشت ميز گذاشت. "بفرمايين، آماده‌ست. با تکليف‌ها خوش بگذره."

"خيلي ممنون." نشستم، وسايلم را از كيفم در آوردم و وانمود کردم در کتابي غرق شده‌ام. گيدئون هم روی مبل دراز کشيد، آي پادش را از جيب شلوارش بيرون آورد و گوشي‌هايش را در گوشش گذاشت. چند دقيقه بعد، يواشکي نگاهی به او انداختم و ديدم که چشم‌هايش بسته است. يعنی خوابش برده بود؟ البته، اگر به اين فکر می‌کردی که ديشب دوباره در زمان سفر کرده است، تعجبي هم نداشت.

مدتی غرق نگاه کردن به بينی صاف کشيده، پوست رنگ‌پریده، لب‌های لطيف و آن مژه‌های ضخيم و بلند او شدم. وقتی اين‌طور آرامش داشت، خيلي جوان‌تر از معمول به نظر می‌رسيد و ناگهان توانستم او را به شکل يک پسر بچه تصور کنم. خيلي بانمک می‌شد. سينه اش به صورت منظم بالا و پايين می‌رفت و فکر کردم آيا ريسک کنم و - نه، خيلي خطرناک بود. و ديگر هم نبايد به ديوار نگاه کنم، به خصوص اگر می‌خواستم رازی را که با لوکاس دارم بين خودمان نگاه دارم.

از آنجايی که کار ديگری نداشتم و نمی‌توانستم تمام اين چهار ساعت را به ديدن خوابيدن گيدئون بگذرانم (هرچند فکر خيلي بدی هم نبود)، بالاخره سراغ تکاليفم رفتم؛ اول از همه منابع معدنی، و بعد افعال بی‌قاعده فرانسوی. مقاله زندگی و فعاليت‌های شکسپير فقط به نوعی نتیجه‌گیری احتياج داشت. تلاش حساب شده‌ای کردم و نتیجه‌گیری مقاله را در يک جمله نوشتم: شکسپير پنج سال آخر عمرش را در استراتفورد آپان آن‌ون 74 گذراند و در سال 1616 دیده از جهان فرو بست. تمام! حالا تنها کاری که بايد انجام می‌دادم اين بود که يک غزل را حفظ کنم. چون همه آنها يک اندازه بودند، یکی از آنها را تصادفی انتخاب کردم. زمزمه کردم: "چشم‌ها و قلب من در جنگ مرگباری هستند، چگونه بر فتح رخسار تو غلبه کنم."

گيدئون پرسيد: "منظورت منم؟" نشست و گوشي‌هايش را از گوشش بيرون آورد. متأسفانه نتوانستم جلوی خودم را بگيرم و سرخ شدم. گفتم: "شکسپيره."

گيدئون لبخند زد. "چشم من، قلب من، تصوير تو را در بند می‌کشد، قلب من، چشم من، آزادی اين حق را دارد. يا يه چیزی تو همين مایه‌ها."

گفتم: "نه، دقيقا همينی که گفتم!" و کتاب را محکم بستم.

گيدئون گفت: "هنوز که حفظ نشدی."

"در هر حال تا فردا یادم میره. بهتره فردا اول صبح قبل از رفتن به مدرسه حفظ کنم. اون وقت احتمال بیشتری داره که تو کلاس ادبیات آقای ویتمن یادم بمونه."

گیدئون ایستاد. "خوبه، حالا می‌تونیم مینوت رو تمرین کنیم. اینجا حسابی جا برای تمرین ما هست."

"وای، نه! خواهش می‌کنم نکنیم!"

ولی گیدئون به من تعظیم کرد. "ممکنه افتخار این رقص رو داشته باشم، دوشیزه شپرد؟"

در حالی که خودم را با کتاب غزل‌های شکسپیر باد می‌زدم به او اطمینان دادم. "بسیار تمایل دارم، آقا! ولی متأسفانه قوزک پایم پیچ خورده. شاید بهتر باشه از دختر خالهم که آنجاس بپرسین. بانویی که سبز پوشیده." به مبل اشاره کردم. "خوشحال میشه مهارتش در رقص رو به شما نشون بده."

"ولی من می‌خواهم با شما برقصم - در مورد مهارت دخترخاله‌تون در رقص از مدت‌ها پیش اطلاع دارم."

گفتم: "منظورم دخترخاله‌م مبل بود، نه دختر خالهم شارلوت. می‌تونم بهتون اطمینان بدم با مبل بیشتر بهتون خوش می‌گذره تا با شارلوت. مبل ممکنه به اون زیبایی نباشه ولی لطیف‌تر و جذاب‌تره و اخلاق مهربان‌تری داره."

گیدئون خندید. "همانطور که گفتم، من مخصوصا به رقص با شما علاقه‌مندم. این افتخار رو به من بدین!"

"حتما جنتلمنی مثل شما در مورد قوزک پای پیچ خورده من ملاحظه‌ی بیشتری نشون میده؟"

"نه، متأسفم." گیدئون آی‌پاد را از جیب شلوارش بیرون آورد. "یه دقیقه صبر کن، موسیقی هنوز به گوشت نرسیده." گوشی‌ها را در گوش من گذاشت و مرا بلند کرد. ناگهان گیدئون آنقدر به من نزدیک شده بود که ضربان قلبم بلافاصله بالا رفت. گفتم: "اوه، خوبه، لینکین پارک 75."

"چی؟ ببخشید، یه دقیقه، الان آهنگ درست رو پیدا می‌کنم." انگشتانش روی صفحه حرکت کرد. "درست شد، موتزات، این خوبه." آی‌پاد را به من داد. "نه، بگذارش تو جیب دامت. باید هر دو تا دستت آزاد باشه."

همانطور که موسیقی ویلون در گوشم نواخته می‌شد گفتم: "ولی تو که صدای موسیقی رو نمی‌شنوی."

"به اندازه کافی می‌شنوم، لازم نیست داد بزنی. خب، فرض می‌کنیم این رقص برای هشت زوج طراحی شده. یه آقای محترم طرف چپ منه و دو نفر دیگه هم طرف راست. روبه روی ما هم همینطوره ولی برای خانمها. لطفا تواضع بفرمایین."

تواضع کردم و با تردید دستم را در دست او گذاشتم. "ولی به محض اینکه بگی دختره‌ی خنگ تمومه!"

گیدئون گفت: "که هیچ وقت نمیگم." مرا از کنار مبل هدایت کرد. "و باید در حین رقص با هم با نزاکت صحبت کنیم، خیلی مهمه. ممکنه از شما بپرسم چطور نسبت به رقص بی‌علاقه شدین؟ اکثر بانوان جوان رقص را دوست دارن."

"هیس، باید تمرکز کنم." تا اینجا واقعا خوب پیش رفته بود. از خودم تعجب کرده بودم. چرخش اصلی عالی از آب در آمد، یک بار به چپ و یک بار به راست. "میشه این یه تیکه رو دوباره انجام بدیم؟"

"چونهت رو بده بالا، آهان همینطوری. و به من نگاه کن. نباید هیچ وقت چشمهات رو از من برداری، اصلا اهمیتی به اینکه بغل دستی من چقدر جذابه نده."

مجبور شدم لبخند بزنم. جریان چه بود؟ دنبال تعریف و تمجید بود؟ خب، من نمی‌خواستم با او بازی کنم. با وجود اینکه باید اعتراف می‌کردم گیدئون خیلی خوب می‌رقصید؛ حتی یک ذره هم شبیه رقص با لب‌قلمبه نبود. به نظر می‌رسید گام‌ها خودشان به نرمی پیش می‌روند. ممکن بود حتی با این ماجرای مینوت به من خوش هم بگذرد.

گیدئون هم متوجه شد. "آهان، می‌بینی، پس در نهایت می‌تونی برقصی! دست راست، شونه راست، دست چپ، شونه چپ، خیلی خوبه."

درست می‌گفت. می‌توانستم برقصم! واقعا خیلی آسان بود. پیروزمندانه با یکی از آقایان محترم نامرئی چرخ می‌زدم و بعد دوباره دستم را در دست گیدئون گذاشتم.

"بفرما! حالا کی می‌گه من مثل آسیاب بادی خشکم؟"

"به حرف جوردانو توجه نکن، خیلی مقایسه زشتیه. تو از هر آسیاب بادی‌ای بهتر می‌رقصی."

زدم زیر خنده. بعد از جا پریدم. "اوخ- دوباره برگشتیم به لینکین پارک."

"مهم نیست." گیدئون، همانطور که آهنگ پیپرکات 76 در گوشم طنین انداخته بود، مرا بدون مشکل در آخرین حرکت هم هدایت کرد و بالاخره تعظیم کرد. تقریبا متأسف بودم که تمام شده است.

تواضع کردم و گوشی‌ها را از گوشم بیرون آوردم. "بیا. خیلی لطف کردی رقص رو به من یاد دادی."

گیدئون گفت: "کاملاً انگیزه شخصی داشتم. هر چی نباشه، اگه یاد نگیری موقع رقص با تو عین احمق‌ها جلوه می‌کنم. یادت رفته؟"

"نه." حال خوبم بلافاصله از بین رفت. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، نگاهم به طرف دیواری که صندلی‌ها را در کنارش چیده بودند رفت.

گیدئون گفت: "هی، هنوز تموم نشده. درسته کارمون خیلی خوب بود، ولی هنوز عالی نشده. چرا یک‌هو داری انقدر بد به من نگاه می‌کنی؟"

"فکر می‌کنی چرا کنت سن ژرمن انقدر مشتاقه من به سواره و مهمونی رقص برم؟"

می‌تونست فقط بگه اینجا توی معبد بمونم و اینجوری دیگه این خطر هم وجود نداشت که جلوی اون همه آدم غریبه خودم رو احمق جلوه بدم. هیچ کس در مورد من فکری نمی‌کرد و احتمالاً برای نوه و نتیجه‌هاش از رفتار عجیب و غریب من خاطره نمی‌گفت."

گیدئون، قبل از اینکه جوابی بدهد، کمی به من نگاه کرد. "کنت دوست داره مهره‌هاش رو نزدیک خودش نگه داره، ولی پشت هر کدوم از ایده‌هاش برنامه ریزی دقیق و فوق العاده‌ای داره. اون در مورد اینکه افرادی که توی هاید پارک به ما حمله کردن کی هستن، ظن قریب به یقین داره و فکر می‌کنم می‌خواد کاری کنه که هر کس پشت این حمله بوده خودش رو تو مجامع عمومی نشون بده."

گفتم: "آهان. منظورت اینه که قراره دوباره چند تا شمشیر زن دنبال ما بیفتن؟" گیدئون گفت: "نه وقتی توی یه جمع هستیم." روی دسته مبل نشست و دست‌هایش را به سینه زد. "در هر صورت، من فکر می‌کنم واقعا خطرناکه - دست کم برای تو." به میز تکیه دادم. "فکر نمی‌کنی لوسی و پل هم ممکنه تو حمله هاید پارک دست داشته باشن؟"

گیدئون گفت: "بله و نه. مردی مثل کنت سن ژرمن در طول زندگی‌ش دشمنان زیادی برای خودش جمع کرده. چندین مورد سوء قصد به جان کنت در گاه‌شمار گزارش شده. من فقط شک دارم که ممکنه لوسی و پل به خاطر منافع خودشون با یکی از دشمنان کنت همدست شده باشن. یا با چندین نفر از دشمنان."

"کنت هم همین فکر رو می‌کنه؟"

گیدئون شانهای بالا انداخت. "امیدوارم."

مدتی به این صحبت‌ها فکر کردم. پیشنهاد کردم: "من موافقم باز هم قوانین رو بشکنیم. یکی از اون اسلحه‌های جیمز باندی رو با خودت بیار. اینجوری یه درسی هم به اون شمشیر بازها میدیم! راستی، اون رو از کجا آوردی؟ اگر منم یه چیزی مثل اون داشتم حالم بهتر بود."

گیدئون گفت: "معمولا اسلحه می‌تونه ضد خودت به کار بره، به خصوص اگه ندونی چطوری ازش استفاده کنی."

به کارد آشپزخانه ژاپنی فکر کردم. تصور خوبی نبود که از آن علیه من استفاده شود. "شمشیربازی شارلوت خوبه؟ می‌تونه از اسلحه هم استفاده کنه؟"

باز هم شانه بالا انداخت. "از دوازده سالگی آموزش شمشیر بازی می‌دیدم، معلومه خوبه."

معلومه! شارلوت در همه زمینه‌ها خوب بود. به جز اخلاق. گفتم: "مطمئنم کنت ازش خوشش میومد. مشخص بود من مورد علاقه‌ش نیستم."

گیدئون خندید. "خب، تو هنوز می‌تونی نظرش رو نسبت به خودت عوض کنی. دلیل اصلی اینکه می‌خواد تو رو بهتر بشناسه اینه که ببینه آیا پیش‌گویی‌ها در مورد

چیزهایی که مربوط به تو هستن درسته یا نه."

"جادوی کلاغ و این چیزها؟" احساس ناراحتی کردم. همیشه وقتی در مورد این مسأله

حرف می‌زدند همین احساس را داشتم. "پیش‌گویی‌ها گفتن این جادو چی هست؟"

گیدئون مکثی کرد و بعد به آرامی گفت: "کلاغ سرخ، با بال‌هایی از یاقوت، راه خود را

در بین دو جهان می‌پیماید و صدای آواز خواندن درگذشتگان را می‌شنود. به سختی

قدرت خود را می‌شناسد و بهای آن را نمی‌داند ولی قدرت آن برمی‌خیزد و حلقه بسته

می‌شود. "گلوپش را صاف کرد. "موهای بدنت سیخ شده."

"خیلی وهم آور و ترسناکه. به خصوص اونجایی که در مورد آواز خوندن درگذشتگانه."

بازوهایم را مالش دادم. "ادامه هم داره؟"

"نه، تقریبا همینه. باید قبول کنی که زیاد شبیه تو نیست."

احتمالا درست می‌گفت. "در مورد تو هم چیزی تو پیش‌گویی‌ها هست؟"

گیدئون گفت: "معلومه. در مورد همه مسافران زمان پیش‌گویی هست. من شیری با

یال‌هایی از الماس هستم که خورشید با دیدن او... " برای یک لحظه به نظر رسید

خجالت کشیده است. بعد با لبخند ادامه داد. "و از این مزخرفات. آهان، و مادر مادر



مادربزرگت، دوست کله شق‌مون لیدی تیلنی، یه روباهه. خیلی برازنده‌شه. یک روباه  
 یشمی که زیر یک درخت زیرفون پنهان شده."  
 "کسی هم از این پیش‌گویی‌ها سر در میاره؟"  
 "آره خب - پر از نشونه‌س. فقط سؤال اینجاست که چه جوری تحلیلشون کنن." به  
 ساعتش نگاه کرد. "هنوز وقت داریم. فکر کنم باید کلاس رقصمون رو ادامه بدیم."  
 "توی سواره هم رقص هست؟"  
 گیدئون گفت: "احتمالا نه. فقط خوردن و نوشیدن و موسیقی. شاید هم ازت بخوان که  
 یه چیزی بنوازي یا بخونی."  
 گفتم: "اوهوم. پس باید به جای اون کلاس‌های رقص هیپ‌هاپ با لزی، کلاس پیانو  
 می‌رفتم. ولی خوندنم خوبه. پارسال تو مهمونی سینتیا جایزه مسابقه کارایوکی رو با  
 اختلاف زیاد برنده شدم. آهنگ جایی بر فراز رنگین کمان رو با تغییرات خودم خوندم؛  
 حتی با اینکه لباس مبدلم شکل ایستگاه اتوبوس بود و به من نمیومد."  
 "ام.. آره. اگه کسی از تو خواست آواز بخونی، فقط بگو وقتی توی جمع هستی صدات  
 در نیما." در  
 "پس می‌تونم این رو بگم ولی نمی‌تونم بگم قوزک پام پیچ خورده؟"  
 "بیا، گوش‌ها رو بذار. دوباره اجرا می‌کنیم." به من تعظیم کرد.  
 "اگه کس دیگه ای به جز تو از من تقاضای رقص یا آواز یا هر چی کرد چی کار کنم؟"  
 من هم تواضع کردم.  
 گیدئون دست مرا گرفت و گفت: "دقیقا همون کاری رو که اگه من تقاضا کنم انجام  
 میدی. ولی تا اونجایی که می‌دونیم، در قرن هجدهم همه چیز خیلی رسمی بوده. اگر  
 دختری رو نشناسن و به صورت رسمی به اون معرفی نشده باشن، ازش تقاضای رقص  
 نمی‌کنن."  
 "مگه اینکه با بادبزنش یه حرکت زشت انجام بده." کم‌کم به صورت طبیعی گام‌های  
 رقص را انجام می‌دادم. "طبقه بالا که بودیم، هر بار بادبزمن رو یه سانت تکون می‌دادم،  
 به جوردانو حمله عصبی دست می‌داد و شارلوت هم مثل یه یه سگ پشمالوی ناراحت  
 که گوش‌هاش رو تکون می‌ده سر تکون می‌داد."  
 گیدئون گفت: "شارلوت فقط می‌خواد به تو کمک کنه."  
 پوزخندی زدم: "آره، زمین هم صافه." مطمئن بودم پوزخند هنگام رقص مینوت مجاز  
 نیست.

"این جورې ممکنه کسی فکر کنه شما دو تا زیاد از هم خوشتون نیمايد." واقعا؟! "

"به جز خاله گلندا، لیدی آریستا و معلم هامون، فکر نمیکنم کسی از شارلوت خوشش بیاید."

گیدئون گفت: "من که باور نمیکنم."

"آخ؛ البته تو و جوردانو رو یادم رفت. اوخ، الان هم چشمهام رو گرد کردم. شرط میبندم این هم تو قرن هجدهم ممنوع بوده."

"امکان داره یه ذره به شارلوت حسودیت بشه؟"

مجبور شدم بخندم. "حرف من رو قبول کن، اگه تو هم به اندازه من اون رو میشناختی همچین سؤال مسخره ای نمیپرسیدی."

گیدئون دوباره دست مرا گرفت و آهسته گفت: "من خوب می شناسمش."

دوست داشتم بگویم: بله، ولی اون طرفی رو که شکلاتیه، ولی بعد فهمیدم این حرف او چه معنی ای دارد و ناگهان واقعا به شدت به شارلوت حسودی کردم. "خب پس، دقیقا چقدر خوب همدیگه رو می شناسین؟" دستم را از دست گیدئون کشیدم و به همسایه نامریبی اش در گروه دادم.

"میتونم بگم همونقدری که آدمها وقتی زیاد با هم وقت میگذرونن همدیگه رو می شناسن." همانطور که رد می شد لبخند تمسخر آمیزی به من زد. "و هیچ کدوم از ما وقت زیادی برای سایر... ام، دوستیها نداشتیم."

"فهمیدم. باید از هر چی دم دستت میاد استفاده کنی." نمی توانستم یک لحظه دیگر هم تحمل کنم. "و شارلوت چطور میبوسه؟"

گیدئون دست مرا که حداقل بیست سانت از جایی که باید باشد بالاتر بود گرفت.

"داری تو هنر مکالمه پیشرفت قابل ملاحظه ای می کنی - ولی در هر صورت، یه آقای محترم در مورد این چیزها حرف نمیزنه."

"اگر آقای محترمی بودی این حرف رو به عنوان بهانه قبول می کردم."

"اگه تا حالا دلیلی به دستت دادم که فکر کنی من مثل آقایون محترم رفتار نمیکنم، پس..."

"آخ، خفه شو! هر چی بین تو و شارلوت هست برای من یه ذره هم اهمیت نداره. ولی این دیگه زیاده از حده که فکر کنی اگه من رو هم همزمان ماچ کنی بیشتر بهت خوش میگذره."

"ماچ کڻم؟ چه عبارت بي ظرافتي! ممنون ميشم اڳه به من بگي چرا انقدر اخلاقت بد شده - و همزمان به آرنجها ت هم فكر كن. بايد تو اين حرکت به سمت پايين باشن." به او پريدم: "شوخي نمي کڻم! من هيچ وقت بهت اجازه نمي دادم من رو ببوسي، اڳه مي دونستم تو و شارلوت...". اه، موزارت تمام شد و دوباره به لينکين پارك برگشت. خوبه. براي حال و هواي الان من مناسبتر بود.

"من و شارلوت چي؟"

"بيشتر از دوست هستين."

"کي گفته؟"

"تو؟"

"من نگفتم."

"آها. پس شما دو تا هيچ وقت... بذار بگيم همديگه رو نبوسيدين؟" تواضع را انجام ندادم و در عوض با عصبانيت به او خيره شدم.

"اين رو هم نگفتم." تعظيم کرد و دستش را داخل جيب من کرد تا آي پاد را در بياورد. "يه بار ديگه بايد تمرين کني که بدوني با آرنجها ت چي کار کني، ولي به جز اون عالي بود."

گفتم: "نمي تونم در مورد مکالمه تو همين نظر رو داشته باشم. چيزي بين تو و شارلوت هست يا نه؟"

"فکر کردم يه ذره هم برات مهم نيست بين من و شارلوت چي مي گذره؟"

هنوز با عصبانيت به او نگاه مي کردم: "کاملا درسته!"

"پس حله." گيدئون آي پاد را به دست من داد. از گوشي صداي هاللوياي بن جوي 77 مي آمد.

گفتم: "آهنگش درست نيست."

گيدئون نيشخندي زد: "نه، نه. فکر کردم به يه چيز آرامش بخش احتياج داري."

"تو.. تو خيلي..."

"بله؟"

"خيلي گندي."

يك قدم نزديكتر آمد؛ تقريبا فقط دو سانت بين ما فاصله بود. "بيا، مي بيني، تفاوت

بين تو و شارلوت همينه. اون هيچ وقت همچين حرفي نمي زنه."

ناگهان نفس کشيدن براي سخت شد. "شاید براي اينکه تو کاري نمي کنی که بزنه."

"نه، این نیست. حدس می‌زنم کلا رفتار بهتری داره."  
 "آره، و اعصاب قوی‌تر." به هر دلیلی، نمی‌توانستم به لب‌های گیدئون نگاه نکنم. "و در صورتی که فکر می‌کنی اگر دوباره تو به اتاقلک اعتراف گیر افتادیم و کاری نداشتیم بکنیم، می‌تونی این کار رو تکرار کنی، باید بگم به تو اجازه نمیدم دوباره من رو غافلگیر کنی."

"منظورت اینه اجازه نمیدی دوباره ببوسمت؟"

در حالی که نمی‌توانستم حرکت کنم زیر لب گفتم: "خوب فهمیدی!"  
 گیدئون گفت: "باعث تأسفه." و دهانش آنقدر به من نزدیک شد که می‌توانستم نفسش را روی لب‌هایم احساس کنم. متوجه شدم طوری رفتار نمی‌کنم که مشخص شود جدي حرف می‌زنم. و جدي نبودم. فکر کردم باز هم خوب است دست‌هایم را دور گردن گیدئون نینداخته‌ام. ولي در هر حال، فرصت اینکه خودم را رها کنم و او را به عقب برانم را مدت‌ها پیش از دست داده بودم.  
 مشخص بود گیدئون هم متوجه شده است. دستش موهای مرا نوازش کرد و بعد بالاخره، با ملایمت مرا بوسید.

بن‌جوي در گوشم می‌خواند: "هر نفسي که می‌کشیم حمد و سپاس است." من همیشه این آهنگ را دوست داشتم - یکی از آن آهنگ‌هایی بود که می‌توانستم پانزده بار پشت سر هم گوش کنم- ولي فکر کنم از این به بعد برای همیشه و همیشه با خاطره گیدئون پیوند خواهد خورد.  
 هاللويا!

شش

این بار کسی مزاحم ما نشد، نه سفر در زمان و نه یک جن گارگویل گستاخ. همانطور که آهنگ هاللوپا پخش می‌شد، بوسه ملایم و محتاطانه‌ی ما ادامه داشت ولی بعد گیدئون هر دو دستش را در موهای من فرو کرد و مرا نزدیک به خودش نگاه داشت. و آن وقت دیگر بوسه ملایمی در کار نبود، و عکس العمل من، خودم را هم شگفت زده کرد. ناگهان احساس نرمی و سبک وزنی کردم و دستانم به میل خودشان دور گردن گیدئون حلقه زدند. اصلاً نمی‌دانم چطور ولی در چند دقیقه‌ی بعد، در حالی که هنوز بدون توقف یکدیگر را می‌بوسیدیم، روی مبل سبز افتادیم و در آنجا به بوسیدن ادامه دادیم تا وقتی که گیدئون ناگهان ایستاد و به ساعتش نگاه کرد.

در حالی که کمی نفس نفس می‌زد گفت: "همونطور که گفتم، واقعا جای تأسفه که دیگه اجازه ندارم تو رو ببوسم." مردمک چشمانش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید و گونه‌هایش قطعاً سرخ شده بود.

فکر کردم خودم چه شکلی شده‌ام. از آنجایی که به صورت موقت تبدیل به نوعی ژله انسانی شده بودم، اصلاً نمی‌توانستم از حالت نیمه درازکش تغییر وضعیت بدهم. و با وحشت متوجه شدم که هیچ تصویری از اینکه چقدر از وقتی بن‌جوی خواندن هاللوپا را متوقف کرده، گذشته است ندارم. ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ هر چیزی امکان پذیر بود. گیدئون به من نگاه کرد و من احساس کردم چیزی مانند بهت و سردرگمی را در چشم‌هایش دیدم.

بالاخره گفت: "بهبتره وسایلمون رو جمع کنیم. و تو هم باید یه فکری به حال موهات بکنی - یه جوریه که انگار یه احمقی هر دو تا دستش رو توی اون فرو برده و تو رو سمت مبل کشیده. هر کسی که اونجا منتظر ما باشه می‌تونه دو دو تا چهارتا کنه و - آخ، به خاطر خدا اونجوری به من نگاه نکن." "چه جوری؟"

"یه جوری که انگار نمی‌تونن تکون بخوری."

خیلی جدی گفتم: "ولی نمی‌تونم. من ژله‌م. تو منو تبدیل به ژله کردی." لبخند زودگذری صورت گیدئون را روشن کرد و بعد از جایش پرید و شروع کرد به چپاندن وسایل من در کیفم. "بدو بیا، ژله کوچولو، بلند شو. شونه‌ای چیزی داری؟" بی‌حواس گفتم: "یه جایی اون توئه."

گیدئون جعبه عینک مادر لزی را بالا گرفت. "تو این؟"  
 فریاد زد: "نه!" و ترس باعث شد که ماهیت ژله‌ای من ناگهان به پایان برسد. پریدم،  
 جعبه حاوی کارد ژاپنی را از دست گیدئون قاپیدم و آن را دوباره در کیفم پرت کردم.  
 اگر گیدئون تعجب هم کرده بود، چیزی نشان نداد. صندلی را به کنار دیوار برگرداند و  
 دوباره به ساعتش نگاه کرد. شانه را از کیفم بیرون آوردم.  
 "چقدر وقت داریم؟"

گیدئون گفت: "دو دقیقه." و آی‌پاد را از زمین برداشت. نمی‌دانستم چطور آنجا افتاده  
 بود؛ یا اینکه چه وقتی افتاده بود.  
 با عجله موهایم را شانه کردم.

گیدئون با حالتی جدی مرا نگاه می‌کرد. "گوئنت؟"  
 "هان؟" شانه را پایین آوردم و تا جایی که می‌توانستم با خونسردی به او نگاه کردم.  
 وای، خدایا - چقدر فوق‌العاده بود و بخشی از وجود من سعی داشت که دوباره به ژله  
 تبدیل شود.

"تو..."

منتظر شدم. "چی؟"

"هیچی."

احساس دل‌پیچه آشنا در بدنم پخش می‌شد. گفتم: "فکر کنم داریم برمی‌گردیم."  
 "کیفت رو محکم بچسب. هر چی هم که شد ولش نکن. و یه کم بیا این طرف‌تر وگرنه  
 روی میز فرود می‌ای."

همانطور که به طرف او می‌رفتم، همه چیز جلوی چشمانم محو شد. لحظه‌ای بعد،  
 درست جلوی آقای مارلی حیرت زده، به نرمی روی پاهایم فرود آمدم. گارگویل از بالای  
 شانه‌های او با لبخند به من نگاه می‌کرد.  
 زمزیوس گفت: "بالاخره اومدی. تو یه ربع گذشته مجبور بودم به حرف زدن موقرمز با  
 خودش گوش بدم."

آقای مارلی یک قدم عقب رفت و پرسید: "حالتون خوبه دوشیزه شپرد؟"  
 گیدئون که درست پشت سر من فرود آمده بود و حالا داشت سر تا پای مرا برانداز  
 می‌کرد گفت: "حالش خوبه." وقتی به او لبخند زدیم به سرعت کنار رفت.



آقای مارلی گلویش را صاف کرد. "باید به شما اطلاع بدم که در تالار اژدها منتظر شمان، قربان. حلقه داخ- شماره هفت وارد شده و می‌خواود شما رو ببینه. اگر اجازه بدین، من دوشیزه شپرد رو به ماشینشون می‌رسونم."

زمریوس گفت: "دوشیزه شپرد ماشین نداره؛ حتی گواهینامه هم نداره، خنگ خدا." "لازم نیست، من با خودم می‌برمش بالا." گیدئون چشم‌بند را برداشت. "واقعا باید این رو ببندم؟"

"بله، باید ببندی." گیدئون چشم بند را دور سر من بست. وقتی این کار را می‌کرد، چند تار موی من در گره گیر کرد و کشیده شد، ولی نمی‌خواستم سر و صدا کنم برای همین فقط لبم را گاز گرفتم. "اگه ندونی کرونوگراف رو کجا می‌گذارن، نمی‌تونی جای اون رو لو بدی و وقتی دفعه بعد توی این اتاق فرود بیایم، کسی منتظر ما کمین نکرده." گفتم: "ولی این سرداب متعلق به محافظانه و راه‌های ورود و خروجش همیشه نگهبان داره."

"اولا، راهروهای مخفی این قسمت از کوچه پس‌کوچه‌های منطقه معبد هم بیشتره و ثانيا، ما هیچ وقت نمی‌تونیم احتمال اینکه کسی در بین خودمون علاقه‌مند به یه ملاقات غافلگیرانه باشه رو نفی کنیم." زیر لب گفتم: "به هیچ کس اعتماد نکن؛ حتی به احساسات خودت." اینجا همه شکاک بودند.

گیدئون دستش را روی کمر من گذاشت و به جلو هدایت کرد. "دقیقا." صدای آقای مارلی را شنیدم که شب به خیر گفت و بعد در پشت سر ما بسته شد. در سکوت کنار هم راه رفتیم. خیلی چیزها بود که دوست داشتم بگویم ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

زمریوس گفت: "غریزه بهم میگه شما دو تا دوباره مشغول بودین. غریزه‌م و چشمای تیزبینم."

گفتم: "بیخود." و زمریوس زد زیر خنده.

"حرف من رو قبول کن، من از قرن یازدهم توی این دنیا بودم، و می‌دونم وقتی یه دختر تو یه انبار کاه غلت می‌زنه چه شکلی میشه."

با اوقات تلخی تکرار کردم: "کاه؟"

گیدئون پرسید: "با من حرف می‌زنی؟"

گفتم: "پس با کی؟ می‌خواستم بگم آه، دارم از گرسنگی می‌میرم، می‌تونم یه اسب رو بخورم. ساعت چنده؟"

"تقریباً هفت و نیم." گیدئون ناگهان مرا رها کرد. صدای بوق‌های الکترونیکی متعددی شنیده شد. و بعد شانه‌ی من به دیوار برخورد کرد.

"چی شد؟"

زمریوس دوباره از خنده غش کرد. "نمونه‌ی واقعی یه جنتمن!"

"بخشید. این موبایل لعنتی این پایین آنتن نمی‌داد. وقتی نبودم بهم سی و چهار تا زنگ زدن، عالیه! فقط می‌تونه... خدایا، مادرم!" گیدئون آه عمیقی کشید. "یازده بار به من زنگ زده."

داشتم با کمک دست راهم را از کنار دیوار پیدا می‌کردم. "ببین، یا این چشم بند مسخره رو باز کن یا باید راهنماییم کنی."

"باشه." دستش دوباره برگشت.

زمریوس دوباره اظهار نظر کرد: "می‌تونم یکی دو کلمه هم در مورد مردایی که چشم دوست دخترشون رو می‌بندن تا بتونن با خیال راحت موبایلشون رو چک کنن حرف بزنم."

من هم خیلی به این وضعیت علاقه‌مند نبودم. "اتفاق بدی افتاده؟"

باز هم آه. "فکر کنم. ما معمولا به هم زنگ نمی‌زنیم. هنوز آنتن نمیده."

زمریوس به من هشدار داد. "مواظب باش، پله‌س."

گفتم: "شاید یکی مریض شده. یا چیز مهمی رو یادت رفته. چند روز پیش مامانم خدا می‌دونه چند بار

زنگ زد تا به من یادآوری کنه برای دایی هریم کارت تولد مبارک بفرستم. آخ."

اگر زمریوس به من هشدار نداده بود، دستگیره آخر نرده‌ها وسط شکمم فرو می‌رفت. گیدئون هنوز هم به من توجهی نمی‌کرد. تا جایی که می‌توانستم با دست راهم را در راه پله مارپیچ پیدا می‌کردم.

"نه، این نیست. من هیچ وقت تولد کسی یادم نمیره." از صدایش مشخص بود به ستوه آمده است. "حتما به رافائل مربوطه."

"برادر کوچیکهت؟"

"همیشه کارای خطرناک می‌کنه - رانندگی بدون گواهینامه، پرش از صخره، کوهنوردی بدون تجهیزات امنیتی. اصلا نمی‌دونم کی رو می‌خواد تحت تأثیر قرار بده. پارسال با

پاراگلايدر تصادف کرد و ضربه مغزی شد و سه هفته بیمارستان بستری بود. آدم فکر می‌کنه باید درس گرفته باشه، ولی نه، موسیو گنداخلاق برتلین رو مجبور کرد برای تولدش یه قایق موتوری بهش بده. اون احمق هم هر کاری که رافائل بخواد انجام میده. "وقتی به بالای پله‌ها رسیدیم، گیدئون سرعتش را زیاد کرد و من چند بار سکندری خوردم. "آهان، بالاخره! درست شد." ظاهراً همانطور که راه می‌رفتیم به پیام‌های صوتی‌اش گوش می‌داد. متأسفانه نمی‌توانستم چیزی بشنوم. شنیدم چندین بار گفت "اه، گندش بززن." فقط همین. دوباره مرا رها کرده بود و کورکورانه راهم را پیدا می‌کردم.

زمریوس گفت: "اگه نمی‌خوای به دیوار بخوری، بهتره الان بیچی سمت چپ. آها، مثل اینکه بالاخره ایشون فهمیدن تو رادار توکار نداری."

گیدئون زیر لب گفت: "خب!" با دست‌هایش صورت من و بعد پشت سرم را لمس کرد. "گوئنت، متأسفم." واقعا در مورد چیزی متأسف به نظر می‌آمد ولی به شدت شک داشتم که در مورد من باشد. "می‌تونی خودت از اینجا راه برگشت رو پیدا کنی؟" چشم‌بند را باز کرد و نور چشمانم را زد. بیرون اتاق خیاطی مادام روسینی ایستاده بودیم.

گیدئون گونه مرا نوازش زودگذری کرد و لبخند کجی به من زد. "راه رو که بلدی، درسته؟ ماشین منتظرته. فردا می‌بینمت."

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم برگشت و رفت.

زمریوس گفت: "و تشریف بردن. اگه از من بپرسی از احساسات لطیف بهره‌ای نبرده." پشت سر گیدئون داد زد: "ولی چه اتفاقی افتاده؟"

بدون اینکه برگردد یا حرکتش را آهسته‌تر کند داد زد: "برادرم از خونه فرار کرده. سه تا حدس بزنی کجا داره میره!" ولی قبل از اینکه بتوانم يك حدس هم بزنی در پیچ بعدی ناپدید شده بود.

زیر لب گفت: "خوب شرط می‌بندم فیجی نبوده."

زمریوس گفت: "اگه از من بپرسی، بهتر بود اصلاً با اون تو هیچ انبار کاهی غلت نزن. حالا فکر می‌کنه تو از اون راحت‌هاش هستی و اصلاً با تو به مشکلی بر نمی‌خوره."

"ساکت شو زمریوس. داری با این حرف‌ها در مورد انبار کاه اعصابم رو به هم می‌ریزی. ما فقط یه کم همدیگه رو بوسیدیم، همین."

"لازم نیست مثل چغندر قرمز بشی عزیز جان."

دست‌هايم را روي گونه‌هاي سوزانم گذاشتم؛ از دست خودم عصباني بودم. "بيا بريم. من گرسنه‌مه. دست کم امشب ممکنه شانس بيارم و شام گيرم بيا. و شايد هم تو راه بتونيم يه نگاهي به اين مردان مرموز حلقه داخلي بندازيم."

زمريوس گفت: "اگه جاي تو بودم به خودم زحمت نمي‌دادم. تمام بعد از ظهر داشتم به حرف‌هاشون گوش مي‌دادم."

"اا، چه خوب! بگو!"

"خسته کننده، خسته کننده، خسته کننده. فکر مي‌کردم از تويي جمجمه خون مي‌خورن و روي بازوهاشون طلسم‌هاي مرموز نقاشي مي‌کنن. ولي ما از اين شانسا نداريم. همه‌شون با کت شلوار و کراوات نشسته بودن و حرف مي‌زدن."

"در مورد چي؟"

"بذار ببينم هنوز يادم مياد." گلويش را صاف کرد. "اصل حرفشون در مورد اين بود که آيا بايد قوانين طلايي خودشون رو براي گير انداختن کهرباي سياه و ياقوت كبود بشکنن يا نه. بعضياشون گفتن فکر خيلي خوبيه. بقيه گفتن نه، اصلا راه نداره. بعد گروه اول گفتن ولي ما مجبوريم ترسوها، وگرنه هيچ وقت نمي‌تونيم دنيا رو نجات بديم و گروه دوم گفتن نه، کار وحشتناکيه، خطرناک هم هست، پس پيوستگي و اخلاق چي ميشه، و گروه اول گفتن آره ولي اگه به معني نجات دنيا باشه مهم نيست. بعد کلي مزخرفات گفتن. فکر کنم سر بيشتريش خوابم برده بود. ولي بعد همه‌شون توافق کردن که متأسفانه الماس تمايل داره که خودش تنهائي کار کنه و به نظر مي‌رسه ياقوت يه کم خنکه و براي مأموريت‌هاي سفر زمان عمليات اپال و عمليات يشم مناسب نيست چون زيادي احمقه. تا الان گرفتي چي گفتم؟"

"اممم..."

"البته من ازت دفاع کردم ولي اون‌ها به حرف من گوش نمي‌دادن. مي‌گفتن بايد تا جاي ممکن همه اطلاعات رو از تو پنهان کنن. اون‌ها فکر مي‌کردن جهالت و ناآگاهي تو که نتيجه آموزش نامناسب بوده، در حال حاضر هم يه خطر امنيتيه و شخصيت تو هم رازنگهدار نيست. آهان، و قراره مراقب دوستت لزلي هم باشن."

"لعنتي."

"خبر خوب اينه که اون‌ها مادرت رو براي بي‌کفايتي تو مقصر مي‌دونن. دوستاي دلال رمز و رازمون همه‌شون توافق کردن که هميشه زن‌ها براي همه چيز مقصرن. و بعد شروع کردن به حرف زدن در مورد مدارك، صورت حساب‌هاي لباس، نامه‌ها، درك

متقابل انسانی و بعد از کلی حرف زدن به این نتیجه رسیدن که لوسی و پل با کرونوگراف به سال 1912 رفتن و الان هم اونجا زندگی می‌کنن. که البته برای این مورد خاص الان کلمه مناسبی نیست. "زمریوس سرش را خاراند. "ولش کن. در هر حال اون دو تا اون جا هستن، دوستانمون از این بابت مطمئنن و در فرصت بعدی، قهرمان قوی فوق‌العاده تو قراره رد اون‌ها رو بگیره، خونشون رو به دست بیاره و حالا که گرم شده کرونوگراف اولی رو هم پس بگیره. بعد دوباره رفتن از اول شروع کردن به چرت و پرت گفتن، قوانین طلایی، و این حرفا."

گفتم: "جاله."

"اینطور فکر می‌کنی؟ خب، اگه این فکر رو می‌کنی به خاطر روش جذاب و هوشمندانه من تو خلاصه کردن چرت و پرت‌های کسل کننده اون‌ها بوده."

در راهروی بعدی را باز کردم و داشتم به زمریوس جواب می‌دادم که صدایی شنیدم. "هنوز هم به همون اندازه قبل از خود راضی هستی."

صدای مادرم بود. و همانطور که انتظار داشتم وقتی پیچیدم مادرم با مشت‌های گره‌کرده در مقابل فالک دو ویلر ایستاده بود.

فالک می‌گفت: "تو هم مثل همیشه کله شق و اشکال تراش هستی. با کارهات ضرر قابل توجهی به آرمان ما زدی-حالا هر دلیلی که می‌خواهی برایش بیار - و حقایق رو در مورد تولد گوئننت پنهان کردی."

مادرم به او پرید: "آرمان! آرمان ارزشمند شما همیشه براتون از هر انسانی که درگیر این ماجرا میشه مهم‌تر بوده!"

در را تا جایی که می‌توانستم بدون صدا بستم و آهسته به طرف آنها رفتم. زمریوس بالای دیوار دست رو دست می‌گذاشت و جلو می‌رفت: "وای، چقدر عصبانیه. درست می‌گفت. چشم‌های مادرم برق می‌زد، گونه‌هایش سرخ شده بود و صدایش به طرز غیرعادی بلند بود. "ما توافق کردیم گوئننت از این جریان دور نگه داشته بشه. در معرض هیچ خطری قرار نگیره! و حالا می‌خواهی اون رو توی سینی به کنت تقدیم کنی. با اینکه اون... کاملاً بی‌دفاعه."

فالک دو ویلر به سردی گفت: "این تقصیر خودته."

مادرم لبش را گاز گرفت: "به عنوان استاد اعظم لژ، تو مسئولی!"

"اگه تو از اول دستت رو نشون داده بودی، گوئننت الان آماده بود. محض اطلاعات، ممکنه بتونی آقای جورج رو با داستان اینکه می‌خواستی دخترت کودکی بی‌دغدغه‌ای

داشته باشه گول بزني ولي سر من نمي توني كلاه بذاري. من هنوز خيلي علاقه مندم بدونم اون قابله چي داره به ما بگه."

"هنوز پيداش نكردين؟" صداي مادرم آنقدرها هم جيغ مانند نبود.

"فقط چند روز زمان مي بره، گريس. عوامل ما همه جا پخش شدن." در اين زمان متوجه شد من هم آنجا هستم و حالت سرد و عصباني صورتش ناپديد شد.

"چرا تنهائي گوئنت؟"

"عزيزم! مادرم به طرف من دويد و مرا بغل كرد. "فكر كردم قبل از اينكه مثل ديشب دير بشه بيام دنبالت."

فالك با لبخند محوي اضافه كرد: "و از فرصت استفاده كني و سر من داد بزني. چرا آقاي مارلي با تو نيست گوئنت؟"

از جواب دادن طفره رفتم: "به من گفتن مي تونم آخر راه رو تنهائي برگردم. شما سر چي جر و بحث مي كردين؟"

فالك گفت: "مادرت فكر مي كنه سفرهاي اكتشافي تو به قرن هجدهم خيلي خطرناك هستن."

خب، من نمي توانستم او را مقصر بدانم. و تازه حتي ذره اي از خطرات را هم نمي دانست. هيچ كس چيزي در مورد مرداني كه در هايدي پارک به ما حمله كرده بودند به او نگفته بود. من يكي كه ترجيح مي دادم زبانم را گاز بگيرم تا چيزي به او بگويم. در مورد ليدي تيلني و اسلحه هم چيزي نمي دانست. و در مورد كنت سن ژرمن و روش شيطاني اش براي تهديد من، خب، تا به حال به هيچ كس به جز لزلي در اين مورد چيزي نگفته بودم. اوه، و البته به پدر بزرگم.

فالك را با دقت برانداز كردم. با لحن عادي گفتم: "داره كم كم لم باد زدن خودم و رقص مينوت دستم مياد. واقعا خطري نداره مامان. فكرش رو كه مي كنم تنها خطر اينه كه ممكنه بادبزني رو تو سر شارلوت خرد كنم."

فالك گفت: "بفرما گريس." چشمانش برق مي زد.

"فكر كردي كي رو داري گول مي زني فالك؟" مامان نگاه خشمناك ديگري به او انداخت، بعد بازوي مرا گرفت و دنبال خودش كشيد. "بيا، بقيه منتظر ما هستن تا شام رو شروع كنن."

فالك با صداي بلند پشت سر ما گفت: "فردا مي بينمت گوئنت. و... ام... شايد تو رو بينم گريس."



زیرلب گفتم: "می بینمتون." مادرم هم چیزی زیرلب گفت ولی نتوانستم تشخیص بدهم چه چیزی.

زمریوس گفت: "اگه از من بپرسی، بازم جریان انبار کاهه. اونا با دعواهاشون نمی تونن منو گول بززن. من وقتی آدمهایی رو که دوست دارن تو انبار کاه غلت بززن می بینم می شناسم."

آهی کشیدم. مادرم هم آه کشید و همانطور که آخر مسیر به سمت در ورودی را می رفتیم مرا به خودش نزدیک تر کرد. اول کمی خشکم زد ولی بعد سرم را روی شانهاش گذاشتم. "لازم نیست سر من با فالک جر و بحث کنی. تو خیلی نگرانی مامان."

"برای تو گفتن این حرف راحتی... احساس خوبی نیست که فکر کنی همه چیز رو غلط انجام دادی. می تونم بفهمم از دست من عصبانی هستی." دوباره آه کشید. "و حق داری؛ واقعا."

گفتم: "ولی در هر صورت دوستتون دارم."

مامان سعی می کرد گریه نکند. زمزمه کرد: "و من هم تو رو بیشتر از اونی که بتونی تصور کنی دوست دارم." به خیابان خارج از ساختمان رسیدیم و مامان طوری به اطراف نگاه می کرد انگار می ترسد کسی در تاریکی منتظر ما کمین کرده باشد. "حاضرم هر چی دارم بدم که ما هم یه خانواده کاملا عادی باشیم که یه زندگی کاملا عادی دارن."

گفتم: "عادی دقیقا چیه؟"

"در هر حال، ما نیستیم."

با کنایه گفتم: "به نظر من که بستگی به نظر خود آدم داره. امروز چطور بود؟" مامان لبخند کمرنگی زد: "مثل همیشه. اول با مادرم یه جر و بحث کوچیک کردم، بعد یه جر و بحث بزرگتر با خواهرم کردم، یه ذره هم با رئیس سر کار جر و بحث کردم و آخرش هم با... دوست پسر سابقم که اتفاقا استاد اعظم اون لژ فوق العاده مخفیه جر و بحث کردم."

زمریوس با خوشحالی گفت: "دیدی گفتم. تو کاه غلت می زدن!"

"آهان، دیدی مامان؟ کاملا عادی."

مامان لبخند زد. "و روز تو چطور بود عزیزم؟"

"اوه، چیزی که ارزش گفتن داشته باشه نبود. یه کم تو مدرسه با آقای سنجاب به مشکل برخوردیم، بعدش یه کم درس رقص و آداب معاشرت با اون انجمن مخفی

مشکوک که دنبال سفر زمان هستن داشتتم، و بعدش درست قبل از اینکه به خفه کردن دختر خاله عزیزم برسم، یه گشت و گذار مختصر تو سال 1953 برای انجام تکالیفم در آرامش و سکوت داشتم تا فردا تو مدرسه با آقای سنجاب به دردرس نیفتم.

"خیلی هم بد نبوده!" پاشنه‌های مامان در پیاده‌رو صدا می‌کرد. دوباره به اطراف نگاه کرد.

به او اطمینان دادم: "واقعا فکر نمی‌کنم کسی ما رو تعقیب کنه. سرشون خیلی شلوغه. آدم‌های مخفی باحالی تو معبد وول می‌زنن."

"جلسه حلقه داخلی - چیزی نیست که زیاد اتفاق بیفته. آخرین باری که همه با هم جلسه داشتن اون موقعی بود که لوسی و پل کرونوگراف رو دزدیدن. این آدم‌ها معمولا تو همه جای دنیا پخش شدن."

"مامان. فکر نمی‌کنی وقتش شده به من بگی چی می‌دونی؟ هیچ فایده‌ای برای هیچ کس نداره که من رو بی‌خبر نگه دارین."

زمریوس گفت: "خدا از دهنش بشنوه."

مامان ایستاد. "تو خیلی من رو دست بالا می‌گیری! چیزهای کمی که من می‌دونم به هیچ درد تو نمی‌خوره. احتمالا فقط بیشتر گیجت می‌کنه. یا بدتر، ممکنه باعث بشه واقعا تو خطر بیفتی."

سرم را تکان دادم. به این راحتی تسلیم نمی‌شدم. "سوار سبز کیه؟ یا چیه؟ چرا لوسی و پل نمی‌خوان حلقه بسته بشه؟ یا می‌خوان بسته بشه ولی فقط برای اینکه خودشون از راز استفاده کنن؟"

مامان پیشانی‌اش را مالید. "اولین باریه که اسم سوار سبز رو می‌شنوم. و در مورد لوسی و پل هم مطمئنم که انگیزه شخصی نداشتن. خودت کنت سن ژرمن رو دیدی. اون روش‌ها و ابزارهایی داره که..." حرفش را قطع کرد. "وای، عزیزم، باور کن من نمی‌تونم چیزی بگم که به درد تو بخوره."

"مامان، خواهش می‌کنم! اینکه اون آدم‌ها انقدر مرموز رفتار می‌کنن و به من اعتماد ندارن به اندازه کافی بد هست، ولی شما مادر منی!"

"بله." چشم‌هایش دوباره پر از اشک شد. "بله، هستم." ولی مشخص بود که این صحبت‌ها برای من فایده‌ای نخواهد داشت. "بیا، تاکسی نیم ساعته منتظره. احتمالا نصف حقوق این ماهم خرج بر می‌داره."

آهی کشیدم و به دنبالش رفتم. "می‌تونستیم با مترو بریم."

"نه، تو بايد هر چه زودتر يه غذاي گرم بخوري. و نيك و كارولين هم خيلي دلشون برات تنگ شده. خيلي ناراحت ميشن باز هم بدون تو شام بخورن."

\*\*\*

با اينكه عجيب بود ولي شب آرام و راحتی را گذرانديم، چون مادر بزرگ و خاله گلندا و شارلوت به اپرا رفته بودند.

عمه بزرگ مدي با خوشحالي گفت: "اپراي توسكا78" و حلقه‌هاي موي بورش را تكان داد. "بيابن اميدوار باشيم وقتي برمي‌گردن خونه از نظر اخلاقي پيشرفت کرده باشن." چشمك موزيانه‌اي به من زد. "چه شانسي كه ويولت بليط داشت."

با تعجب به بقيه نگاه كردم. معلوم شد كه دوست عمه بزرگ مدي (يك خانم مسن مهربان با اسم زيباي خانم ويولت پرلپل پلام79 كه هميشه موقع كريسمس براي ما شال گردن و جوراب مي‌بافت) قرار بوده كه با پسر و عروس آينده‌اش به اپرا برود ولي حالا معلوم شده كه عروس آينده، قرار است عروس آينده كس ديگري بشود.

مثل ساير وقت‌هايي كه ليدي آريستا و خاله گلندا بيرون از خانه بودند، همه ما بلافاصله احساس آرامش كرديم. كمی شبیه زمانی بود كه در دبستان معلم از كلاس خارج مي‌شد؛ حتی در بين شام هم از جايم می‌پریدم تا به خواهر و برادرم، عمه بزرگ مدي، مامان و آقاي برنارد نشان بدهم لب‌قلمبه و شارلوت چطور به من رقص مينوت و حرکت بادبزن را ياد مي‌دادند. و زمريوس هم اگر چيزي را فراموش مي‌کردم به من يادآوري مي‌کرد.

فكر كردم، حالا كه گذشته، بيشتر خنده دار به نظر مي‌آيد تا ناراحت كننده، و مي‌توانستم درك كنم چرا اين جريان آنقدر براي بقيه جالب بود. بعد از مدتي، همه در حال رقصيدن بودند (به جز آقاي برنارد ولی حتي او هم با نوك كفشش با ريتم ما ضربه مي‌زد) و مثل آقاي جوردانو تو دماغي حرف مي‌زدند و به همدیگر مي‌گفتند: "دختره‌ي خنگ! بين شارلوت چطور انجام ميده!" و "راست! نه، راست اون طرفه كه انگشت شستت طرف چپه!" و "دندونات رو مي‌بينم! اين حرکت ميهن پرستانه نيست!" نيك بيست و سه روش ارتباط بي‌كلام از طريق باد زدن خودش با دستمال نشان داد. "اين يكي يعني اوخ، زيپ شلوارت بازه آقا، و اگه يه كم بادبزن رو بياري پايين و از بالاش به كسي نگاه كني معنيش اينه كه واي، من دوست دارم با شما ازدواج كنم. ولي اگه برعكشش رو انجام بدي يعني هاها، ما الان با اسپانيا وارد جنگ شدیم."

بايد اعتراف مي‌کردم نيك مهارت زيادي در هنرپيشگي داشت. بالاخره كارولين موقع رقص چنان پايش را در هوا پرتاب كرد - بيشتر شبیه رقص ديسكو بود تا مينوت- كه يكي از كفش‌هايش پرتاب شد و در باقيمانده كرم كاراملي كه به عنوان دسر خورده بوديم فرود آمد.

اين جريان كمی حال ما را سر جايش برگرداند؛ تا وقتي كه آقاي برنارد كفش را از داخل ظرف شكار كرد، در بشقاب كارولين گذاشت و با حالي كاملا جدي گفت: "خوشحالم كه مقدار زيادي از اين دسر باقي مونده. وقتي دوشيزه شارلوت و خانم‌ها بعد از اپرا به خونه برگردن حتما يه چيزي براي خوردن مي‌خوان." عمه بزرگم به او لبخند درخشاني زد: "شما هميشه آدم بافكري بودين، آقاي برنارد عزيز."

آقاي برنارد گفت: "وظيفه من اينه كه مراقب همه شما باشم. من قبل از فوت برادرتون به ايشون قول دادم."

متفكرانه به آن دو نفر نگاه كردم. "ممکنه بابا بزرگ چيزي در مورد يه سوار سبز به شما گفته باشه، آقاي برنارد؟ يا شما، عمه مدي؟"

عمه مدي سرش را تكان داد. "سوار سبز؟ معنيش چيه؟"

گفتم: "اصلا نمي‌دونم. فقط مي‌دونم بايد پيداش كنم، همين."

آقاي برنارد گفت: "اگه من بخوام دنبال چيزي بگردم، معمولا به كتابخونه پدربزرگتون ميرم." چشم‌هاي جغد مانندش از پشت عينك برق مي‌زدند. "من هميشه چيزي رو كه مي‌خوام اونجا پيدا مي‌كنم. اگه كمك خواستين، كتابخونه رو خيلي خوب مي‌شناسم چون من هميشه اونجا رو گردگيري مي‌كنم."

عمه بزرگ مدي گفت: "فكر خوبيه، آقاي برنارد عزيز."

"هميشه در خدمت شما هستم خانم." آقاي برنارد قبل از شب به خير گفتن چوب بيشتري در شومينه ريخت.

زمريوس دنبال او رفت. "مي‌خوام ببينم وقتي مي‌خوابه عينكش رو در مياره يا نه. و اگه نصفه شب از خونه جيم بشه تا بره توي يه گروه هوي‌متال گيتار بزنه بهت خبر ميدم." برادر و خواهرم بايد در طول هفته شب‌ها زود به رختخواب مي‌رفتند ولي امروز مادرم به آنها اجازه داد بيدار بمانند. بعد از اينكه تا وقتي از حال رفتيم خنديديم، جلوي آتش نشستيم. كارولين خودش را در بغل مامان جا كرد، نيك به من تكيه داد و عمه بزرگ

مدي در مبل مخصوص ليدي آريستا نشست، يك حلقه موي بورش را از روي صورتش فوت کرد و با رضایت به ما نگاه کرد.

كارولين پرسید: "در مورد قديما برامون تعريف مي كني عمه مدي؟ وقتي دختر جووني بودي و بايد مي رفتي روستا ديدن دختر عمو هيزل وحشتناك؟"

عمه مدي دمپايي هاي پشمي صورتي اش را روي چهارپايه گذاشت و گفت: "اوه، تا حالا چند بار اون رو شنيدين كه!" ولي راضي كردنش خيلي طول نكشيد. همه داستان هايي كه در مورد دختر عموي وحشتناكش هيزل بود با اين جمله شروع مي شد. "هيزل از خودراضي ترين دختري بود كه ميشه تصور كرد." و بعد همه ما يك صدا مي گفتيم: "دقيقا مثل شارلوت!" و عمه بزرگ مدي سرش را تكان مي داد و مي گفت: "نه، هيزل خيلي خيلي بدتر بود. اون گربه ها رو از دم مي گرفت و دور سرش مي چرخوند."

چانه ام را روي سر نيك گذاشتم و همانطور كه به داستاني كه در آن عمه مدي ده ساله انتقام تمام گربه هاي شكنجه شده گلوستر شاير را گرفت و دخترعمو هيزل را به داخل حوضچه اي از كود مايع هل داد گوش مي كردم، فكرم سراغ گيدئون رفت. الان كجا بود؟ چه كار مي كرد؟ چه كسي با او بود؟ ممكن بود او هم با همين احساس گرم عجيب درونش در مورد من فكر كند؟ احتمالا نه.

وقتي به لحظه اي كه بيرون از اتاق خياطي مادام روسيني از هم جدا شديد فكر كردم به سختي آه عميقم را فرو خوردم. گيدئون ديگر به من نگاه هم نكرده بود حتي با اينكه چند دقيقه قبل از آن مشغول بوسيدن هم بوديم.

بوسيدن مجدد! با اينكه ديشب پشت تلفن براي لزلي قسم خورده بودم كه ديگر هرگز اين اتفاق نمي افتد. "نه تا وقتي كه بالاخره تصميم بگيريم جريان رابطه ما دو تا چيه." لزلي فقط خنديده بود. "برو بابا، فكر كردي كي رو داري گول مي زني؟ مشخصه جريان چيه. تو يك دل نه صد دل عاشق اون پسره شدي!"

ولي چطور مي توانستم عاشق پسري باشم كه فقط چند روز بود او را مي شناختم؟ پسري كه رفتارش اغلب اوقات غير قابل تحمل بود؟ با اينكه در واقعي كه اينطور نبود، خيلي خيلي...

زمريوس داد زد "من اومدم!" و روي ميز غذاخوري فرود آمد و تا نزديكي شمعي كه روي ميز بود سر خورد. كارولين كه روي پاي مامان نشسته بود ناگهان يكه اي خورد و به طرف او نگاه كرد.

آهسته پرسيدم: "چی شده كارولين؟"

گفت: "هیچی. فکر کردم یه سایه ای دیدم، همین."  
"واقعا؟" با تعجب به زمزیوس نگاه کردم.

زمزیوس فقط شانهای بالا انداخت و لبخند گشادی زد. "ماه تقریباً کامل شده. 80 آدمای حساس گاهی اون موقع ما رو می بینن، اغلب اوقات فقط از گوشه چشم. بعد اگه دقیق تر نگاه کنن، ما دیگه اونجا نیستیم." دوباره از لوستر آویزان شده بود. "اون پیرزنه که موهای حلقه طلایی داره بیشتر از اون چیزی که رو می کنه می بینه و حس می کنه. وقتی پنجه م رو روی شونه ش گذاشتم، فقط برای اینکه ببینم چی میشه، دستش رو برد به طرف شونه ش... نه اینکه انتظارش رو تو خانواده شما نداشته باشم." با محبت به کارولین نگاه کردم. بچه‌ی حساس! - البته مهارت الهامات عمه بزرگ مدی را به ارث نبرده بود.

کارولین گفت: "اینجای داستان، جای مورد علاقه منه." چشم‌هایش برق می زد. و عمه بزرگ مدی شروع کرد به تعریف داستان هیزل روانی که بهترین لباس روز یکشنبه اش را پوشیده بود و تا گردن وسط کود مایع فرو رفته بود و جیغ می زد: "صبر کن مدلاین، حسابت رو می رسم!"

عمه بزرگ مدی گفت: "و این کار رو کرد. چندین بار!"

مامان محکم گفت: "ولی اون داستان رو یه وقت دیگه می شنویم. شما بچه‌ها باید برین بخوابین. فردا مدرسه دارین."

همه ما آه کشیدیم، عمه بزرگ مدی از همه بلندتر.

\*\*\*

جمعه‌ها روز پیتزا بود و هیچ کس ناهار مدرسه را از دست نمی داد. پیتزا تقریباً تنها غذای قابل خوردنی بود که در مدرسه می دادند. می دانستم که لزی برای آن پیتزا می میرد برای همین اجازه ندادم با من در کلاس بماند. من آنجا با جیمز قرار داشتم. گفتم: "برو ناهارت رو بخور. من اصلاً دوست ندارم به خاطر من پیتزا رو از دست بدی." "ولی اون وقت دیگه کسی نیست که اینجا مراقب بیرون باشه. و می خوام بیشتر در مورد دیروز بدونم، در مورد تو و گیدئون و مبل سبز..."

"ببین، از صمیم قلب می گم، نمی تونم چیزی بیشتر از اونی که تا الان گفتم بهت بگم."

"پس دوباره بگو. خیلی رومانتیکه!"

"برو پیتزاتو بخور!"



لزلی گفت: "باید حتما شماره موبایلش رو بگیری. منظورم اینه که این یه قانون طلاییه: اگه شماره تلفن پسری رو نداری، هیچ وقت اون رو نبوس."

گفتم: "پیرونی و پنیر خوشمزه..."

"ولی..."

گفتم: "زمریوس با من هست." به لبه پنجره که زمریوس در آنجا نشسته بود و انتهای دم نوک تیزش را می‌جوید اشاره کردم؛ به نظر می‌آمد حوصله‌اش سر رفته است.

لزلی تسلیم شد. "باشه. ولی حتما امروز یه چیزی بخور. این همه تکون تکون دادن خط‌کش خانم کانتر هیچ فایده‌ای برای هیچ کس نداره! و اگه کسی تو این حال تو رو ببینه، سریع می‌فرستنت به دیوونه خونه، یادت باشه."

"وای، برو دیگه." و درست همان زمانی که جیمز وارد کلاس می‌شد لزلی را به بیرون هل دادم.

جیمز خوشحال بود که این بار تنها هستیم. "اون دختره‌ی کک مکی با دخالت‌های

دائمی‌ش اعصابم را به هم می‌ریزد! و با من مثل هوا رفتار می‌کند."

"برای اینکه تا جایی که به اون مربوط میشه، تو... وای، فراموش کن!"

"خب، امروز چه کمکی از من برمیاد؟"

"فکر کردم شاید بتونی به من بگی تو یه سواره در قرن هجدهم چطور سلام می‌کنن."

"سلام؟"

"بله. سلام؟ روز به خیر. حتما می‌دونی مردم قبلا وقتی همدیگه رو می‌دیدن چی

می‌گفتن. و چی کار می‌کردن. دست دادن، دست‌بوسی، تعظیم، تواضع، عالیجناب،

حضرت عالی،... همه‌ی اینها خیلی پیچیده‌ست و ممکنه خیلی جاها اشتباه کنم."

جیمز حالت از خود متشکری به خودش گرفت. "اگه کاری که من بهت می‌گم رو بکنی،

اشتباهی پیش نیاد. اولین چیزی که باید بدونی اینه که چطور به یه آقای محترم در

رده اجتماعی خودت تواضع کنی."

زمریوس گفت: "اوه، عالیه. تنها مشکل اینه که گوئننت از کجا بفهمه رده اجتماعی طرف

چییه؟"

جیمز به او زل زد. "اون چییه؟ پیشته، گربه، پیشته! برو!"

زمریوس با ناباوری خرناس کشید. "چی گفتی؟"

گفتم: "آخ، جیمز، یه کم دقیق‌تر نگاه کن. این دوست من زمریوسه، جن گارگوییل.

زمریوس، این جیمزه، یکی دیگه از دوستان من."

جیمز دستمالی را از آستینش بیرون آورد، عطر زنبق در هوا پخش شد. "هر چی که هست، من می‌خوام بره. اون باعث میشه یادم بیفته وسط یه کابوس وحشتناک هستم، یه رویای تب‌آلود که در آن به یک دختر گستاخ آموزش رفتار اجتماعی می‌دهم."

آه کشیدم. "جیمز، کی می‌خوای با حقیقت رو به رو بشی؟ ممکنه بیشتر از دویست سال پیش یه رویای تب‌آلود داشتی، ولی از اونجایی که تو... خب، تو و زمربوس هر دو... شما..."

زمربوس گفت: "مردیم. راحت بگم." سرش را به یک طرف خم کرد. "می‌دونی که حقیقت داره. چرا قبول نمی‌کنی؟"

جیمز دستمالش را تکان داد. "نمی‌خوام بشنوم. گربه‌ها حرف نمی‌زنن."

زمربوس داد زد: "من شبیه گربه‌م؟ روح احمق؟"

جیمز بدون اینکه به او نگاه کند گفت: "بله، تا حدی. به جز گوش‌ها شاید و شاخ‌ها و بال‌ها و دم مسخره... آه، چقدر از این خیالات تب‌آلود متنفرم!"

زمربوس جلوی جیمز رفت. دمش با عصبانی این طرف و آن طرف می‌رفت. "من خیالات نیستم. من یه جن‌م." از فرط عصبانیت یک فواره آب روی زمین ریخت. "یه جن قدرتمند. که جادوگرها و مهندسای قرن یازدهم درست کردن. که از ساختمون کلیسایی که این روزها دیگه وجود نداره، محافظت کنم. وقتی چند صد سال پیش، جسم سنگی‌م خراب شد، اینی که الان هست از من باقی موند - سایه‌ای از وجود قبلیم، که محکومه تا وقتی دنیا از هم بپاشه روی این زمین پرسیه بزنه. که فکر می‌کنم ممکنه چند میلیون سال دیگه طول بکشه."

جیمز گفت: "لالالالا. من گوش نمی‌کنم."

زمربوس گفت: "ای بیچاره. برخلاف تو، من چاره دیگه‌ای ندارم. من با یه طلسم جادوگری به این زمین بسته شدم. ولی تو می‌تونی ماهیت روحی رقت انگیزت رو ول کنی و بری هر جایی که آدما وقتی می‌میرن میرن."

جیمز فریاد زد: "من نمردم، گربه لوس احمق! من فقط تو بستر بیماری افتادم و به خاطر تب توهم دارم. و اگر همین الان صحبت رو عوض نکنی، میرم!"

در حالی که سعی می‌کردم چاله آبی را که زمربوس ایجاد کرده بود با تخته پاک‌کن خشک کنم گفتم: "باشه، ادامه میدیم. تواضع به یه آقای محترم با طبقه اجتماعی یکسان..."

زمیوس سرش را تکان داد و از بالای سر ما به سمت در پرواز کرد. "من این بیرون مراقب وایسام. فکر کن اگه کسی تو رو اینجا در حال تواضع پیدا کنه چقدر خجالت آورده."

زنگ ناهار برای یاد گرفتن تمام فوت و فن‌هایی که جیمز می‌خواست به من یاد بدهد کافی نبود ولی در نهایت، توانستم به سه روش متفاوت تواضع کنم و دستم را برای بوسیده شدن جلو ببرم. (اگر از من بپرسید همان بهتر که این رسم از مد افتاد.) وقتی سایر دانش‌آموزان برگشتند، جیمز به من تعظیم کرد و در حالی که من زیرلب به سرعت تشکر می‌کردم رفت.

لزلی پرسید: "خب؟"

"جیمز فکر می‌کنه زمیوس یه نوع گربه مسخره‌س که جزئی از خیالات تب‌آلودشه. فقط امیدوارم اون چیزهایی که به من یاد داده هم به خاطر تب مخدوش نشده باشه. در غیر این صورت، فکر می‌کنم الان بدونم اگه به دوک دوون‌شایر 81 معرفی شدم باید چی کار کنم."

لزلی گفت: "چه خوب. حالا چی کار می‌کنی؟"

گفتم: "یه تواضع خیلی عمیق می‌کنم و مدت طولانی همونطور می‌مونم. تقریباً به همون اندازه‌ای که برای پادشاه طول می‌کشه و بیشتر از وقتی که برای یه مارکی یا کنت طول می‌کشه. راستش، خیلی ساده‌ست و همیشه باید مثل دخترای خوب دستم رو جلو بیارم تا بیوسن و لبخند بزنم."

"خب، جای تعجب داره! هیچ وقت فکر نمی‌کردم جیمز یه روز به درد بخوره." لزلی با تحسین به اطراف نگاه کرد. "تو قرن هجده، حسابی اون‌ها رو تحت تأثیر قرار میدی." گفتم: "امیدوارم." ولی هیچ چیزی نمی‌توانست تا آخر کلاس‌ها حال خوب مرا خراب کند. شارلوت و لب‌قلمبه وقتی می‌دیدند من حتی تفاوت بین عالی‌جناب و حضرت عالی را هم می‌دانم حسابی شگفت زده می‌شدند؛ هر چند تمام تلاششان را کرده بودند که آن را تا جای ممکن سخت و پیچیده جلوه بدهند.

لزلی بعد از مدرسه وقتی از کلاس به سمت کمدهایمان می‌رفتیم گفت: "راستی، من یه تئوری در مورد جادوی کلاغ دارم. انقدر ساده‌ست که تا حالا کسی بهش فکر نکرده. فردا صبح میام خونه شما و هر چی تا حالا پیدا کردم رو هم میارم. تا مامانم تصمیم نگرفته دوباره روز خونه تکونیه و به همه‌مون دستکش پلاستیکی نداده..."

"گوئنی؟" سینتیا دیل که پشت سر ما می‌آمد به پشت من زد. "رجینا کورتیس رو یادته که پارسال با خواهر من همکلاسی بود؟ الان آنورکسیا 82 گرفته و بیمارستانه. تو هم می‌خوای کارت به اونجا برسه؟"

مات و مبهوت گفتم: "نه."

"باشه، پس اینو بخور! همین الان!" یک کارامل به طرف من انداخت. آن را گرفتم و مطیعانه درش را باز کردم. ولی به محض اینکه خواستم در دهانم بگذارم، سینتیا بازوی مرا گرفت. "وایسا! واقعا می‌خوای بخوریش؟ پس رژیم نگرفتی؟" دوباره گفتم: "نه."

"پس شارلوت دروغ می‌گفت. گفت تو همیشه از سر ناهار در میری چون می‌خوای به اندازه اون لاغر بشی. کارامل رو پس بده. تو که آنورکسیا نداری." سینتیا کارامل را دردهان خودش گذاشت. "بیا، کارت دعوت تولدم. قراره دوباره لباس مجل بیوشیم و امسال تم مهمونی، گرین اسلیوز 83ه. می‌تونی دوست پست رو هم با خودت بیاری." "امم..."

"چه خنده‌دار، شارلوت هم همین رو گفت. برام مهم نیست کدومتون اون پسر رو میارین، فقط می‌خوام تو مهمونی من باشه." لزی در گوش من گفت: "دیوونه‌س."

سینتیا گفت: "شنیدم چی گفتی. تو هم می‌تونی مکس رو بیاری لزی." "سین، من و مکس شش ماهه که با هم نیستیم."

سینتیا گفت: "وای، چه بد. انگار امسال پسر خیلی کم. یا شماها باید چند تا پسر با خودتون بیارین یا مجبور میشم دعوتم رو از چند تا از دخترا پس بگیرم. مثلا آیشانی، هر چند اون احتمالا در هر صورت نیامد چون پدر مادرش اجازه نمی‌دن مهمونی مختلط بره... وای، خدا! اون کیه؟ لطفا یکی منو نیشگون بگیره!" "اون" پسر قدبلندی با موهای روشن کوتاه بود. بیرون دفتر مدیر با آقای ویتمن ایستاده بود. به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسید.

"آآخ!" سینتیا جیغ کشید چون لزی حرفش را جدی گرفته بود و او را نیشگون گرفت. آقای ویتمن و پسر برگشتند. وقتی آن چشم‌های سبز زیر مژه‌های بلند تیره به طرف من نگاه کرد، بلافاصله فهمیدم پسر جوان چه کسی است. خداوند! شاید لزی باید مرا هم نیشگون می‌گرفت.

آقای ویتمن گفت: "آهان، دقیقا سر وقت رسیدین. رافائل، این سه تا دخترا با تو همکلاسی هستن. سینتیا دیل، لزی هی و گوئنت شپرد. دخترها، با رافائل برتلین آشنا بشین. از دوشنبه میاد کلاس شما."

لزی و من آهسته گفتیم: "سلام" و سینتیا گفت: "جدی میگین؟" رافائل به ما لبخند زد، دستهایش را با حالتی عادی در جیب شلوارش فرو کرده بود. واقعا خیلی شبیه گیدئون بود هر چند کمی جوانتر به نظر می‌رسید. لب‌هایش درشت‌تر بودند و پوستش برنزه بود انگار که همین الان از سفر یک ماهه دریای کارائیب برگشته باشد. فکر می‌کنم همه آدم‌های خوش شانس جنوب فرانسه برنزه بودند.

لزی پرسید: "چرا وسط سال مدرسه‌ت رو عوض کردی؟ یه کاری کردی که از مدرسه قبلی بن‌دازنت بیرون؟"

لبخند رافائل بیشتر شد. "بستگی داره چه جور ی بهش نگاه کنی. در اصل من اینجا اومدم برای اینکه از دست مدرسه به اینجا رسیده. ولی به هر دلیلی..." آقای ویتمن حرفش را قطع کرد: "رافائل از فرانسه به اینجا نقل مکان کرده. بیا رافائل، آقای گیلز منتظره."

رافائل گفت: "دوشنبه می‌بینمتون." و احساس کردم روی صحبتش با لزی بود. سینتیا صبر کرد تا آقای ویتمن و رافائل وارد دفتر مدیر شوند و بعد هر دو دستش را به آسمان برد و با صدای بلند گفت: "خدایا شکرت، شکرت که دعای من رو مستجاب کردی!"

لزی با آرنج به دنده‌های من زد. "یه جور ی شدی انگار اتوبوس از روی پات رد شده." در گوشش گفتم: "صبر کن تا بهت بگم این پسره کیه. اونوقت تو هم شکل من میشی."

هر دوره‌ای از زمان یک ابوالهول 84 است که به محض اینکه معمایش حل شود خود را مفاک می‌اندازد.

هنریش هین

هفت

به خاطر برادر کوچکتر گیدئون و بعد از آن مکالمه‌ی فوری و باعجله‌ام با لزی (ده بار پرسید: "مطمئنی؟" و ده بار جواب دادم: "کاملاً مطمئنم." و بعد هر دو با هم حدود صد بار گفتیم: "دیوونگیه!" و "من که باورم نمیشه!" و "چشماش رو دیدی؟")، خب، به خاطر همه‌ی این حرف‌ها، چندین دقیقه بعد از شارلوت به لیموزین رسیدم. باز هم آقای مارلی را فرستاده بودند که ما را ببرد و از قبل هم عصبی‌تر به نظر می‌رسید. زمریوس روی سقف ماشین چمباتمه زده بود و دمش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. شارلوت در لیموزین نشسته بود. به نظر می‌رسید از دست من ناراحت باشد. به من پرخاش کرد: "این همه مدت کدوم گوری بودی؟ آدم، مردی مثل جوردانو رو منتظر نمی‌گذاره. فکر نمی‌کنم متوجه باشی چه افتخاریه که اون به آدم درس بده." آقای مارلی که خجالت زده به نظر می‌رسید به من کمک کرد که سوار ماشین شوم و در رابست.

"مشکلی هست؟" حس بدی به من می‌گفت از موضوع مهمی خبر ندارم و حالت چهره شارلوت این نظر مرا تأیید می‌کرد.

وقتی ماشین راه افتاد، زمریوس از سقف به داخل ماشین سر خورد و روی صندلی کنار من افتاد. مثل دفعه قبل، آقای مارلی روی صندلی جلو کنار راننده نشسته بود. شارلوت گفت: "لطف می‌کنی اگه امروز به کم بیشتر به خودت زحمت بدی. می‌دونی که این جریان برای من خیلی خجالت آورده. هر چی نباشه، تو دختر خاله‌ی منی." با صدای بلند خندیدم. "برو بابا شارلوت! لازم نیست جلوی من هم وانمود کنی! تو عاشق اینی که بینی من خودم رو احمق جلوه بدم!"

شارلوت سرش را تکان داد. "این طور نیست. معلومه که تو باید همچین فکری بکنی! تو خیلی بچه‌ای، خودت رو مرکز همه چی می‌بینی. بقیه‌ی ماها فقط می‌خوایم به تو کمک کنیم تا به خاطر اینکه برای این کار مناسب نیستی، همه چیز رو خراب نکنی؛ البته شاید این اتفاق کلاً پیش نیاد. حدس می‌زنم که کل قضیه رو کنسل کنن..."

"چرا این حرف رو می‌زنی؟"

شارلوت مدتی در سکوت به من نگاه کرد. بعد تقریباً با خوشحالی گفت: "فکر کنم خودت به زودی می‌فهمی."

پرسیدم: "چیزی شده؟" ولی این سؤال را از زمریوس می‌کردم نه از شارلوت. احمق که نبودم. "قبل از اینکه من سوار ماشین بشم آقای مارلی چیزی گفت؟"



زمریوس گفت: "فقط چیزای رمزی!" شارلوت لب‌هایش را به هم فشار داد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. "مشخصه که امروز صبح یه اتفاقی افتاده و اون، اسمش چی بود، دوست پسرت، اون چیز جواهری برق برقی... " با نوک دمش ابرویش را خاراند.

"من رو مجبور نکن به زور از زیر زبونت بکشم بیرون!"

شارلوت که فکر می‌کرد با او حرف می‌زنم و حق هم داشت، گفت: "اگه دیر نکرده بودی، می‌فهمیدی."

زمریوس گفت: "آهان، الماس. خب، اون امروز رفته سفر زمان و یکی - چطور بگم؟ به نظر میاد یکی زده تو سرش."

ماهیچه‌های شکمم به طرز دردناکی منقبض شدند. "چی؟"

زمریوس گفت: "خودت رو ناراحت نکن. زنده می‌مونه. از حرفای موقرمز که اونجا داشت تته پته می‌کرد این طور فهمیدم. وای، خدایا، عین گچ سفید شدی! نمی‌خوای که بالا بیاری، نه؟ خودت رو جمع کن!"

زیر لب گفتم: "نمی‌تونم." واقعا احساس وحشتناکی داشتم.

شارلوت به من پرید: "نمی‌تونی چی؟ اولین چیزی که یه حامل ژن یاد می‌گیره اینه که خواسته‌های خودش رو کنار بگذاره و چیزی رو که برای آرمان بهتره انجام بده و تو دقیقا برعکسی."

در ذهنم، گیدئون را می‌دیدم که غرق در خون روی زمین افتاده است. نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

"آدم‌های دیگه هر کاری می‌کنن که کسی مثل جوردانو بهشون درس بده و تو یه جوری رفتار می‌کنی انگار ما قصد داریم شکنجهت بدیم."

گفتم: "وای، یک‌بار هم شده خفه شو، شارلوت."

شارلوت به طرف پنجره برگشت. من شروع به لرزیدن کردم.

زمریوس یکی از پنجه‌هایش را برای دلداری روی زانوی من گذاشت. "گوش کن، من دوست پسرت رو پیدا می‌کنم و بهت گزارش میدم، باشه؟ ولی خواهش می‌کنم گریه نکن، وگرنه منم ناراحت میشم و همه‌جای این روکش چرمی شیک و پیک آب می‌پاشم، و اون وقت دخترخالهت فکر می‌کنه خودت رو خیس کردی!"

با یک پرش، از سقف ماشین بیرون رفت و پرواز کرد و دور شد. یک ساعت و نیم وحشتناک گذاشت تا بالاخره دوباره برگشت. یک ساعت و نیمی که در آن بدترین چیزها را تصور می‌کردم و بیشتر احساس می‌کردم مرده‌ام تا زنده. وقتی به معبد جایی

که جوردانوی سنگدل منتظر من بود، برگشتیم هم اوضاع بهتر نشد. من در شرایطی نبودم که چیزهایی را که در مورد سیاست مستعمراتی قرن هجدهم می‌گفت بفهمم یا گام‌های رقص شارلوت را تقلید کنم. اگر دوباره شمشیرزن‌ها به گیدئون حمله کرده باشند و این بار موفق نشده باشد از خودش دفاع کند چه؟ وقتی او را غرق در خون روی زمین تصور نمی‌کردم، او را در بخش مراقبت‌های ویژه با صدها لوله‌ای که به بدنش وصل شده و از ملحفه روی تختش سفیدتر به نظر می‌رسد، می‌دیدم. چرا کسی اینجا نبود که به من بگوید او چطور است؟

بعد، بالاخره، زمریوس پرواز کنان درست از وسط دیوار وارد تالار غذاخوری شد. بدون اینکه به جوردانو و شارلوت محل بگذارم، پرسیدم: "خب؟" آنها داشتند به من یاد می‌دادند هنگام تشویق کسی در قرن هجدهم چطور دست بزنم. قطعاً، آن طوری که من دست می‌زدم درست نبود.

جوردانو می‌گفت: "تو داری مدل آن‌مان نبارا دودو اسکاچی دست می‌زنی، موجود احمق! بچه‌های فسقلی وقتی تو بازی خوشحال میشن، اینطور دست می‌زنن. وای، الان داره به چی نگاه می‌کنه؟ من دیگه دارم دیوونه میشم." زمریوس که با خوشحالی لبخند می‌زد گفت: "لازم نیست برای چیزی نگران باشی، دختر انبار کاه! یه چیزی بامپی روی کله‌ی دوستت فرود اومده و یکی دوساعتی بیهوشش کرده. ولی حتماً جمجمه‌ش به سختی خود الماسه - حتی ضربه مغزی هم نشده. و زخم روی پیشونیش یه جورایی... اا، وای، نه، دوباره رنگت نپره. بهت گفتم حالش خوبه."

نفس عمیقی کشیدم. از فرط آرامش احساس گیجی می‌کردم. زمریوس گفت: "اینجوری بهتره. لازم نیست غش کنی. پسرک عاشق هنوز هم همه‌ی دندونای سفید قشنگش رو داره. و یه سره داره زیرلب فحش میده که فکر کنم نشونه‌ی خوبیه."

خدا رو شکر. خدا رو شکر. خدا رو شکر.

در واقع، کسی که داشت غش می‌کرد جوردانو بود. فکر کردم زود باش، چرا غش نمی‌کنی؟ جیغ و دادهایش دیگر مرا ناراحت نمی‌کرد. برعکس، برایم سرگرم کننده بود که ببینم صورتش در بین آن خط و خطوط ریش، از صورتی تیره به بنفش تغییر رنگ می‌دهد.

آقای جورج درست به موقع وارد شد تا جلوی لب‌قلمبه عصبانی را بگیرد تا به من سیلی نزند.

"اگه همچین چیزی ممکن باشه، امروز بدتر هم بود." جوردانو روی یک صندلی کوچک ظریف افتاد و عرق صورتش را با دستمالی که به بنفشی رنگ فعلی صورتش بود پاک کرد. "فقط با نگاه خیره یه جا وایساده - اگه بهتر نمی‌دونستم حتما فکر می‌کردم مواد مصرف کرده!"

آقای جورج گفت: "جوردانو، خواهش می‌کنم. هیچ کدوم ما امروز روز خیلی خوبی نداشتیم..."

شارلوت در حالی که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد، آهسته پرسید: "حالش... چطوره؟" آقای جورج خیلی جدی جواب داد: "همون طوری که تحت چنین شرایطی انتظار میره."

یک بار دیگر شارلوت نگاه کوتاه و پرسش‌گرانه‌ای به من انداخت. من هم نگاه بدی به او کردم. آیا از اینکه چیزی را که مطمئن باشد برای من بسیار مهم است بداند و من ندانم احساس رضایت بیمارگونه‌ای می‌کند؟

زمریوس گفت: "اه، مزخرف می‌گه. حالش خوبه، به من اعتماد کن، عزیز جان! همین الان یه شنیتسل گوشت گنده با سیب‌زمینی سرخ کرده و سبزیجات خورد. به نظرت این شبیه چیزیه که تو این شرایط انتظار میره؟"

جوردانو داشت عصبانی می‌شد چون هیچ‌کس به حرف او گوش نمی‌داد. صندلی‌اش را عقب داد و با صدای تیزی گفت: "فقط امیدوارم بعدا کسی من رو مقصر ندونه! من با استعدادهای ناشناخته کار کردم، من با مردان واقعا بزرگ این دنیا کار کردم، ولی هرگز، هرگز تو زندگی چیزیه مثل این سر راه من پیدا نشده."

"جوردانوی عزیز من، می‌دونی ما چقدر برای تو ارزش قائلیم. و هیچ کس برای آموزش گوئنت از تو مناسب‌تر نیست... در اینجا آقای جورج ساکت شد چون جوردانو لب پایینش را مثل بچه‌های بداخلاق جلو داد و سرش را با آن مدل موی سیمان مانند عقب انداخت.

با خشونت گفت: "فقط نگین بهتون هشدار ندادم. فقط همین رو می‌خوام." آقای جورج آهی کشید و گفت: "خیلی خب، من... بله، خب، این پیغامت رو می‌رسونم. گوئنت، می‌ای؟"

من قبلا دامن فندار را درآورده و روی چهارپایه پیانو آویزان کرده بودم. به جوردانو گفتم: "احتمالا دوباره می بینمتون."

هنوز هم لبش را جلو داده بود. "متأسفانه چاره ای ندارم!"

\*\*\*

در راه رفتن به آزمایشگاه قدیمی شیمی، که حتی با وجود چشم بند تقریبا آن را از حفظ بودم، آقای جورج به من گفت صبح چه اتفاقی افتاده است. کمی تعجب کرده بود که چرا آقای مارلی اخبار را به من نگفته است و من هم زحمت توضیح دادن آن را نکشیدم.

آنها گیدئون را به وسیله کرونوگراف به گذشته فرستاده بودند (آقای جورج به من نگفت چه سالی) تا کار کوچکی را انجام دهد (آقای جورج این را هم نگفت که چه کاری) و دو ساعت بعد او را بیهوش در یکی از راهروهای نزدیک اتاق کرونوگراف پیدا کرده بودند. با زخمی دلخراش روی پیشانی اش که مسلما توسط جسمی سنگین و سخت ایجاد شده بود. گیدئون چیزی در این مورد به یاد نمی آورد ولی ضارب حتما برای او کمین کرده بوده است.

"ولی کی...؟"

"نمی دونیم. این موضوع به خصوص در شرایط فعلی نگران کننده ست. ما حسابی معاینه اش کردیم و هیچ نشانه ای از جای سوزن نبود که معلوم کنه از اون خون گرفتن..."

در حالی که کمی می لرزیدم پرسیدم: "ولی خون پیشونی اش کافی نبوده؟" آقای جورج موافق بود. "احتمالا. ولی اگه کسی... خب، می خواسته مطمئن بشه، با این روش از گیدئون خون نمی گرفته. انواع و اقسام توضیحات وجود داره. هیچ کس نمی دونسته گیدئون قرار بوده اون بعد از ظهر اونجا باشه، برای همین احتمال اینکه کسی از روی قصد براش کمین کرده باشه کمه. بیشتر احتمال داره که تصادفی همدیگه رو دیده باشن. بعضی سالها، این سردابها پر از شورشی های سطح پایین مثل دزدها، مجرمان، و آدم های زیر زمینی بوده. نظر شخصی من اینه که یه تصادف از روی بدشانسی بوده..." گلویش را صاف کرد. "در هر صورت، به نظر می رسه گیدئون از این ماجرا جون سالم به در برده - دست کم، دکتر وایت که صدمه ی جدی ای پیدا نکرده. بنابراین شما دو تا می تونین یکشنبه وسط روز مطابق برنامه توی اون سواره شرکت کنین." خنده کوتاهی کرد. "چه خنده دار: یه سواره، وسط روز یکشنبه."

بله، هاهها، مضحکه. بي صبرانه پرسيدم. "الان گيدئون كجاست؟ بيمارستان؟"  
 "نه، داره استراحت مي‌كنه - البته اميدوارم اينطور باشه. فقط براي عكس برداري رفت  
 بيمارستان و چون خدا رو شكر چيزي نشون نداد، خودش خودش رو مرخص كرد.  
 واقعيت اينه كه ديشب برادرش سرزده اومد ديدنش."  
 گفتم: "مي‌دونم. امروز آقاي ويتمن رافائل رو تو مدرسه ما ثبت نام كرد."  
 صداي آقاي جورج را شنيدم كه آه عميقي كشيد. "پسره بعد از اينكه همراه دوستاش  
 توي يه دردسري افتاده از خونه فرار کرده. فالک ايده جنون‌آميزي داره كه رافائل رو تو  
 انگلستان نگه داره. توي اين شرايط متلاطم، همهي ما - به خصوص گيدئون - كارهاي  
 بهتري داريم كه انجام بديم و وقت نداريم مشغول ددرسه‌هاي يه پسر مشكل‌دار بشيم.  
 ولي فالک هيچ وقت نتونسته به سلينا 85 جواب رد بده و به نظر مي‌رسه اين تنها  
 شانس رافائل براي اينه كه دبيران رو با ديپلمي چيزي تموم كنه و از دوستاني كه  
 اين همه روي اون تأثير منفي دارن دور بمونه."  
 "سلينا... اسم مادر گيدئون و رافائله؟"  
 آقاي جورج گفت: "بله. هر دوي اون‌ها چشم‌هاي سبز خيره‌كننده‌شون رو از مادرشون  
 به ارث بردن. رسيديم. مي‌توني چشم‌بند رو درباري."  
 اين بار در اتاق كرونوگراف تنها بوديم.  
 با اميدواري گفتم: "شارلوت گفت تحت شرايط فعلي، برنامه ملاقاتمون به قرن  
 هجدهم رو كنسل مي‌كنين. يا عقب ميندازين؟ فقط براي اينكه گيدئون وقت داشته  
 باشه بهتر بشه، و شايد من هم بتونم بيشتر تمرين كنم..."  
 آقاي جورج سرش را تكان داد. "نه، اين كار رو نمي‌كنيم. زمان بندي ملاقات‌هاي شما  
 براي كنت خيلي مهمه. تو و گيدئون پس فردا به اون سواره ميرين - اين قطعيه. سال  
 خاصي هست كه دوست داشته باشي امروز اونجا ترابرد كني؟"  
 گفتم: "نه." مراقب بودم بي‌تفاوت به نظر برسم. "فكر نمي‌كنم اگه توي يه سرداب  
 حبس شده باشم فرقي بكنه، نه؟"  
 آقاي جورج با دقت كرونوگراف را از پوشش مخملي‌اش بيرون آورد. "نه، فرقي نداره. ما  
 معمولا گيدئون رو به سال 1953 مي‌فرستيم، سال آرومو خوبيه. فقط بايد مراقب  
 باشيم خودش رو نبينه." لبخند زد. "فكر كنم يه كم ترسناك باشه كه يه جايي با نسخه  
 دوم خودت گير افتاده باشي." به شكم گرد كوچكش دستي كشيد؛ در فكر بود. "سال  
 1956 چگونه؟ يه سال آروم ديگه."

گفتم: "عالیه."

آقای جورج چراغ قوه را به دست من داد و حلقه‌اش را درآورد. "محض احتیاط... ولی نگران نباش، کسی تو این ساعت روز اونجا نیست، دو و نیم نصفه شبه." با وحشت تکرار کردم. "دو و نیم نصفه شب؟" چطور نصفه شب می‌توانستم پدر بزرگم را پیدا کنم؟ هیچ کس باور نمی‌کرد در ساعت دو و نیم نصفه شب راهم در بین سرداب‌ها گم کرده باشم. ممکن است اصلاً کسی در ساختمان نباشد. در این صورت نقشه ما به هم می‌ریزد. "وای، آقای جورج، خواهش می‌کنم من رو نصفه شب تنهایی به اون دخمه‌های ترسناک نفرستین."

"گوئن، وقتی تو به اتاق قفل شده زیر زمین هستی، هیچ فرقی نمی‌کنه." "ولی من... من شب‌ها می‌ترسم! خواهش می‌کنم من رو تنهایی تو تاریکی نفرستین." آنقدر مستأصل بودم که اشک در چشمانم جمع شد؛ اصلاً لازم نبود تلاش کنم. آقای جورج گفت: "خیلی خب." چشم‌های ریزش با ملاحظه به من نگاه کردند. "یادم رفته بود تو... خب، بذاریه وقت دیگه رو انتخاب کنیم. سه بعد از ظهر چطوره؟" گفتم: "بهتره. ممنونم آقای جورج."

"نیازی به تشکر نیست." آقای جورج لحظه‌ای سرش را از کرونوگراف بلند کرد و به من لبخند زد. "ما واقعا توقع زیادی از تو داریم. فکر کنم من هم اگه جای تو بودم تنهایی تویی به سرداب برام سخت بود. به خصوص که تو گاهی چیزهایی رو می‌بینی که بقیه مردم نمی‌بینن..."

گفتم: "بله، ممنونم یادم انداختین." زمیوس با ما نبود. احتمالا از اینکه با کلمه چیز توصیف شود خیلی عصبانی می‌شد. آن مقبره‌های پر از استخوان و جمجمه که آن طرف راهرو بود، چه؟

آقای جورج گفت: "آخ، عزیزمن. نمی‌خواستم نگرانی‌ها رو اضافه کنم." گفتم: "نگران نیستم. من از مرده‌ها نمی‌ترسم. طبق تجربه من، اونها نمی‌تونن به آدم آسیب بزنن - بر خلاف زنده‌ها." دیدم آقای جورج ابروهایش را بالا برد و به سرعت اضافه کردم. "با اینکه قطعاً فکر می‌کنم اون‌ها به طرز ترسناکی غیرطبیعی هستن و مسلماً دلم نمی‌خواد نصفه شبی اینجا کنار دخمه و مقبره بشینم." دستم را به او دادم و کیف مدرسه را با دست دیگرم گرفتم. "این بار انگشت چهارم رو بذارین. این یکی هنوز سوراخ نشده."

\*\*\*



وقتي كليد را از جاي مخفي اش پشت آجرها بيرون مي آوردم و يادداشتي را كه لوکاس همراه آن گذاشته بود باز مي کردم، قلبم ديوانه وار مي تپيد. رمز عبور آن روز به نظرم به طرزي غير عادي طولاني بود و حتي سعي نکردم آن را حفظ کنم. يك خودکار از كيفم بيرون آوردم و آن را کف دستم نوشتم. لوکاس براي نقشه اي از راهروهاي سرداب را هم کشيده بود. طبق اين نقشه، بايد بعد از خارج شدن از در، اول به سمت راست و بعد سه بار به سمت چپ مي پيچيدم تا به يك راه پله بزرگ كه اولين نگهبانان آنجا قرار داشتند برسم. وقتي كليد را در قفل چرخاندم، در به سادگي باز شد. يك لحظه فکر کردم و بعد تصميم گرفتم محض احتياط آن را دوباره قفل نکنم؛ شايد موقع برگشتن عجله داشته باشم. اين پايين بوي کپک مي داد و ديوارها مشخصا نشان مي دادند كه اين سرداب ها چقدر قديمي هستند. سقف کوتاه بود و راهروها بسيار تنگ. هر چند متر، يك راهروي ديگر منشعب مي شد يا دري در ديوار کار گذاشته شده بود؛ حتي باوجود اينکه اين پايين به طرز عجيبی آشنا بود، بدون چراغ قوه خودم و نقشه لوکاس، احتمالا گم مي شدم. همانطور كه در آخرين راهرو به سمت چپ مي پيچيدم، صدای حرف زدن شنيدم. نفس عميقي کشيدم.

حالا بايد نگهبان ها را قانع مي کردم كه دليل خوبي وجود دارد تا مرا به داخل راه بدهند. بر خلاف نگهبانان قرن هجدهم، اين دو نفر اصلا خطرناك به نظر نمي آمدند. آنها در پايين پله ها نشسته بودند و ورق بازي مي کردند. وقتي مراديدند، يكي از آنها کارت هایش را انداخت و ديگري از جا پرید و ديوانه وار به دنبال شمشيرش كه به ديوار تكيه داده بود گشت.

با شجاعت گفتم: "عصر به خير. مزاحمتون نميشم."

نگهبان اول تته پته کرد: "چي... كي... چطور؟" نگهبان دوم شمشيرش را برداشته بود و مردد به من نگاه مي کرد.

مبهوت پرسيدم: "فكر نمي كنين شمشير براي قرن بيستم اسلحه ي نامتعارفي باشه؟ اگه يه نفر با نارنجك دستي بياد طرفتون چي كار مي كنين؟ يا با تيربار؟"

نگهبان شمشير به دست گفت: "مردم اصلا اين طرف ها نميان." لبخند نامطمئني زد. "بيشتر يه جور اسلحه سنتيه كه..." سرش را تكان داد، انگار كه به خودش مي گفت

خودش را جمع و جور کند؛ بعد مرتب ايستاد و پرسيد: "رمز عبور؟"

به کف دستم نگاه کردم. "نام کوآد اين يونتوس نان ديسيتور، اين ماتورا آيتيت

نسيتور. 86"

نگهبانی که هنوز روی پله‌ها نشسته بود گفت: "درسته. ولی ممکنه بیرسم از کجا اومدی؟"

گفتم: "دادگاه سلطنتی. از اونجا به اینجا یه میون بر به درد بخور هست. اگه بخواین می‌تونم یه روز بهتون نشون بدم. ولی الان یه قرار خیلی مهم با لوکاس مونتروز دارم." نگهبان شمشیر به دست گفت: "آقای مونتروز؟ نمی‌دونم امروز تو ساختمون هست یا نه."

نگهبان دیگر پرسید: "ما می‌بریمتون بالا، دوشیزه...؟ باید اول اسمتون رو به من بگین. برای ثبت در پرونده."

من اولین اسمی را که به ذهنم آمد گفتم. شاید عجله کردم.

نگهبان شمشیر به دست با ناباوری تکرار کرد: "ویولت پرپل پلام؟" نگهبان دیگر به پاهای من زل زده بود. حدس می‌زنم کوتاهی دامن‌های لباس فرم مدرسه ما، در سال 1956 مد نبوده است. مهم نیست، باید با آن کنار بیاید.

با لحنی کمی عصبانی گفتم: "بله." از دست خودم ناراحت بودم. "لازم نیست این‌طور پوزخند بزنید. اسم همه که اسمیت و جونز نیست. میشه بریم سر کارمون؟"

دو مرد بحث کوتاهی کردند که کدام یک باید همراه من بالا بیاید و بعد نگهبان شمشیر به دست گفت دوستش می‌تواند برود و خودش دوباره پایین پله‌ها پخش شد. در مسیر بالا رفتن، نگهبان دیگر از من پرسید آیا قبلاً هم اینجا آمده‌ام یا خیر. گفتم بله، چندین بار، و اینکه آیا تالار اژدها زیبا نیست؟ اضافه کردم نیمی از خانواده من عضو محافظان هستند و بعد نگهبان، ناگهان فکر کردم که مرا از آخرین مهمانی باغ در معبد به یاد می‌آورد.

"تو همون دختری نبودی که لیموناد می‌ریختی؟ همراه لیدی گینسلی 87؟" گفتم: "بله، درسته." و بعد شروع کردیم به غیبت شادی در مورد مهمانی، گل‌های سرخ و یک مشت افرادی که اصلاً نمی‌شناختم. نه اینکه اجازه بدهم این مسأله مانع شود در مورد بلندی کلاه خانم لاموت و این واقعیت که بین این همه آدم، آقای میسون، با دختری از دفترش راب\*طه برقرار کرده- چه کسی فکرش را می‌کرد؟ - اظهار نظر کنم. وقتی از کنار اولین پنجره‌ها می‌گذشتیم با کنجکاوی بیرون را نگاه کردم - همه چیز خیلی آشنا به نظر می‌رسید. ولی کمی عجیب بود که بدانی بیرون این دیوارهای مقدس، شهر با زمان من کاملاً فرق دارد. احساس می‌کردم دوست دارم همین الان بیرون بدم و آن را ببینم تا بتوانم باور کنم.

در طبقه اول، نگهبان در دفتری را زد. اسم پدر بزرگم را روی پلاکی که بیرون دفتر بود خواندم و غرور سراپایم را فرا گرفت. واقعا توانستم تا اینجا برسم!

نگهبان کمی لای در را باز کرد و گفت: "دوشیزه پرپل پلام برای ملاقات آقای مونتروز." همانطور که از کنار او می‌گذشتم و وارد دفتر می‌شدم گفتم: "ممنون که من رو تا اینجا آوردین. تو مهمونی بعدی باغ می‌بینمتون."

نگهبان گفت: "مشتاقانه منتظرم." ولی من دیگر در را رویش بسته بودم. پیروزمندانه چرخیدم. "دیدي؟ حالا چي ميگي؟"

"دوشیزه... ام... پرپل پلام؟" مرد پشت میز با چشم‌های گشاد به من خیره شد. پدر بزرگم نبود. من هم با وحشت به او نگاه کردم. او خیلی جوان بود، در واقع پسر جوانی بود و صورت گرد صافی داشت با یک جفت چشم کوچک درخشان دوستانه که زیادی برایم آشنا بودند.

ناباورانه پرسیدم: "آقای جورج؟"

آقای جورج جوان بلند شده بود. "قبلا همدیگه رو دیدیم؟"

"بله؛ البته. تویی... آخرین مهمونی باغ." تته پته می‌کردم و کوهی از فکری درم و برهم در سرم دور می‌زد. "من همون دختری بودم که لیمو... ولی پد... لوکاس کجاست؟ به شما نگفته بود امروز با من قرار داره؟"

آقای جورج با کمروبی گفت: "من دستیارش هستم ولی خیلی وقت نیست که اینجا اومدم. نه، چیزی در مورد قرار ملاقات به من نگفته ولی الان دیگه برمی‌گرده. می‌خواین بنشینین و منتظرش بمونین؟ دوشیزه... ام..."

"پرپل پلام!"

"البته. بگم براتون یه قهوه بیارن؟" از پشت میز بیرون آمد و یک صندلی برای من آورد. خیلی خوشحال شدم؛ پاهایم کاملا می‌لرزید.

گفتم: "نه، ممنون. قهوه نمی‌خوام."

مردد به من نگاه کردم. من هم در سکوت به او نگاه کردم.

"شما... شما از دختران پیشاهنگ 88 هستین؟"

"چی؟"

"منظورم اینه که... به خاطر لباس فرم."

"نه." نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به آقای جورج خیره نشوم. شکی نبود که خود اوست! با اینکه هر زمان ما پنجاه و پنج سال پیرتر شده بود، هنوز هم تقریباً همین شکل بود؛ به جز اینکه مویی نداشت، عینک می‌زد و طول و عرضش یکی شده بود. برعکس، آقای جورج جوان، موی زیادی داشت که مرتب از وسط باز شده و با نوعی کرم مو در جای خودش ثابت شده بود و کاملاً لاغر بود. مشخص بود که خوشش نمی‌آمد کسی به او خیره شود چون سرخ شد، دوباره پشت میز نشست و شروع کرد به ورق زدن پرونده‌ها. فکر کردم اگر انگشتر خاتمش را از جیبم بیرون بیاورم و به او نشان بدهم چه می‌گوید.

حداقل پانزده دقیقه همانطور در سکوت نشستیم تا اینکه در دفتر باز شد و پدر بزرگم وارد شد. وقتی مرا دید، برای یک لحظه چشمانش تقریباً از حدقه بیرون زد ولی به سرعت خودش را کنترل کرد و گفت: "خب، ببین کی اینجاست - عموزاده‌ی کوچولوی من!"

از جیبم پریدم. لوکاس مونترروز از ملاقات قبلی ما قطعاً مسن‌تر شده بود. کت و شلوار برانزده‌ای پوشیده و پاپیون زده بود و سبیلی داشت که زیاد به او نمی‌آمد. وقتی هر دو گونه‌ام را بوسید، سبیلش قلقلکم داد.

"چقدر خوشحالم می‌بینمت، هیزل! چند وقته اومدی لندن؟ پدر و مادر عزیزت هم اومدن؟"

تته پته کنان گفتم: "نه." قرار بود وانمود کنم هیزل وحشتناک هستم؟ "اون‌ها خونهن، با گربه‌ها..."

"در ضمن، ایشون دستیار جدید من توماس جورج هستن. توماس، این هیزل مونترروز از گلوسترشایر 89ه. یهت گفته بودم احتمالاً برای ملاقات با من میاد."

آقای جورج گفت: "فکر کردم اسمشون پرپل پلامه."

گفتم: "بله. هست. یه بخشی از اسمم. هیزل ویولت مونترروز پرپل پلام، ولی کی این همه چرندیات یادش می‌مونه؟"

لوکاس با اخم به من نگاه کرد. بعد به طرف آقای جورج برگشت و گفت: "من و هیزل میریم یه قدم کوتاه بزنیم. خب؟ اگه کسی با من کار داشت بگو با یکی از موکلینم قرار داشتیم."

آقای جورج در حالی که سعی می‌کرد چهره‌اش بی‌تفاوت باشد گفت: "بله، آقای مونترروز، قربان."

به او گفتم: "بعدا مي بينمتون."

لوکاس بازوي مرا گرفت و مرا از اتاق بيرون برد. هر دو به زور لبخند مي زدیم و تا وقتي که از ساختمان خارج نشدیم و درهاي سنگين ورودي پشت سرمان بسته نشد چيزي نگفتم.

با لحن سرزنش آميزي گفتم: "من نمي خوام اون هيزل وحشتناک باشم." به اطراف نگاه کردم. اگر ماشين ها را ندیده مي گرفتيم، به نظر نمي رسيد منطقه معبد هم در پنجاه و پنج سال گذشته تغيير چندانتي کرده باشد. "به نظرتون من شبیه کسی ام که گربه ها رو از دم مي گیره و تو هوا مي چرخونه؟"

لوکاس هم با همان لحن سرزنش آميز گفت: "پرپل پلام! فکر کنم نتونستي چيزي تو چشم تر از اين پيدا کنی؟" بعد شانه هاي مرا گرفت و صورتم را بررسي کرد. "بگذار يه نگاهی بهت بکنم، نوه! جالبه، تو درست همون شکلي هستي که هشت سال پيش بودي."

"بله، ولي براي من همين پريروز بود."

لوکاس گفت: "فوق العاده س. اين همه سال فکر مي کردم شايد کل اين جريان رو خواب دیده باشم."

گفتم: "من ديروز به سال 1953 ترابرد کردم. ولي تنها نبودم."

"امروز چقدر وقت داريم؟"

"من به ساعت شما، ساعت سه رسيدم، يعني ساعت شش و نيم بر مي گردم."

"پس، دست کم يه مقدار وقت براي حرف زدن داريم. بيا. يه کافه اي اون گوشه هست

که مي تونيم توي اون يه فنجون چايي بخوريم." لوکاس بازوي مرا گرفت و به طرف

خيابان استراند 90 حرکت کردیم. همانطور که راه مي رفتيم گفت: "باورت نمیشه، ولي

من الان پدر شدهم! بايد بگم حس خوبه. و فکر مي کنم آريستا هم انتخاب خوبی

بوده. اندام کلادين سيمور تقريباً به هم ريخته و ميگن مشروب مي خوره؛ حتی

صبح ها." از کوچه باريکي گذشتيم و بعد به دروازه ورودي خيابان رسيديم. مطابق

معمول ترافيك شديدی در خيابان استراند بود ولي ماشين ها مدل قديمي بودند؛ حتی

اتوبوس هاي دوطبقه ي قرمز پر سر و صدا هم شبیه وسايل موزه به نظر مي رسيدند و

اکثر مردمي که در پياده روها راه مي رفتند کلاه به سر داشتند - مردان، زنان و حتي

بچه ها! پوستر فيلمي روي ديوار ساختمان کنار خيابان بود که فيلم طبقه مرفه 91 با

شرکت گريس کلي 92 بسيار زيبا و فرانک سيناترا 93 ي بسيار زشت را تبليغ مي کرد. با

دهان باز به چپ و راست نگاه مي‌کردم و به سختي مي‌توانستم يك قدم بردارم. همه‌چيز شبیه يك کارت پستال خاطره‌انگيز در سبك قديمي بود؛ فقط خيلي رنگارنگ‌تر.

لوکاس مرا به يك کافه‌ی زیبا برد و چاي و کلوچه سفارش داد. "يادمه دفعه قبل گرسنه بودي. اینجا ساندويچ‌هاي خوبي هم درست مي‌کنن."

گفتم: "نه، ممنون. بابابزرگ، در مورد آقاي جورج! تو سال 2011، يه جوري رفتار مي‌کنه انگار قبلا من رو ندیده!"

لوکاس شانهاي بالا انداخت. "نگران اون پسر نباش. پنجاه و پنج سال مي‌گذره تا دوباره تو رو ببينه. احتمالا تا اون موقع يادش رفته."

گفتم: "بله، شايد." با ناراحتي به اطراف نگاه کردم، همه سيگار مي‌کشيدند. درست کنار ما، مرد چاقی پشت يه ميز به شکل کليه که يك زيرسيگاري به اندازه جمجمه روي آن قرار داشت نشسته بود و سيگار مي‌کشيد. در سال 1956 هنوز کسی در مورد سرطان ريه چيزي نشنیده بود؟ "از اون دفعه، چيزي در مورد سوار سبز فهميدين؟"

"نه، ولي مي‌تونم چيز خيلي مهمتري رو بهت بگم. الان مي‌دونم چرا لوسي و پل کرونوگراف رو مي‌زدن." لوکاس نگاه کوتاهي به دور و بر انداخت و صندلي‌اش را کمی به من نزديک‌تر کرد. "بعد از زمان ملاقات اول تو، لوسي و پل چندين بار براي ترابرد اینجا اومدن و چيز خاصي اتفاق نيفتاد. با هم چايي مي‌خورديم، ازشون فعل‌هاي فرانسه رو مي‌پرسيدم و ساعت‌هاي کسل کننده‌اي رو با هم مي‌گذرونديم. اون‌ها نمي‌تونستن ساختمان رو ترک کنن، اين يه قانون بود و اون کيت دو ويلر خبرچين يه کاري مي‌کرد که مطمئن بشه ما قانون رو رعايت مي‌کنيم. من يه بار لوسي و پل رو يواشکي بيرون بردم که بتونن يه فيلم ببينن و يه کم بگردن، ولي به طرز مسخره‌اي گير افتاديم. من رو توبيخ کردن و براي شش ماه، هر وقت لوسي و پل با ما بودن، يه نگهبان پشت در تالار اژدها نگهباني مي‌داد. اين جريان ادامه داشت تا من به رتبه کارآموز درجه سه رسيدم. آها، خيلي ممنون." اين را به پيشخدمت گفتم که دقيقا شبیه دوريس دي 94 در فيلم مردی که زياد مي‌دانست 95 بود. موهاي طلايي رنگ شده‌اش را کوتاه کرده و پيراهن زيباي سبكي با دامن گشاد پوشيده بود. سفارش ما را با لبخند درخشاني جلوي ما گذاشت و اگر همان موقع مي‌زد زير آواز "کي سرا سرا 96"، حتي يك ذره هم تعجب نمي‌کردم.



لوکاس صبر کرد تا او از صدارس ما خارج شود و بعد ادامه داد. "البته، اول فقط می‌خواستم کشف کنم چه دلیلی باعث شده که اون‌ها بخوان با کرونوگراف فرار کنن ولی کلا اشتباه می‌کردم. تنها مشکل اون‌ها این بود که دیوانه‌وار عاشق هم بودن. ظاهراً هیچ کس در زمان خودشون نظر مثبتی نسبت به این ارتباط نداشت، برای همین اون رو مخفی نگه داشتن. اون طور که می‌گفتن، فقط افراد کمی در مورد این موضوع می‌دونستن که ظاهراً من و مادرت گریس هم جزءشون بودیم."

"پس اون‌ها به گذشته فرار کردن چون نمی‌تونستن با هم باشن؟ مثل رومئو و ژولیت؟ وای، چه رومانتیک!"

لوکاس گفت: "نه! نه، دلیلش این نبوده." چایش را هم زد؛ من حریصانه به سبد کوچک کلوچه گرم که زیر یک دستمال پارچه‌ای قرار داشت و بوی اشتها آوری می‌داد، نگاه کردم.

لوکاس ادامه داد: "دلیلش من بودم."

"چی، شما؟"

"خب، مستقیم که نه. ولی تقصیر من بود. می‌دونی، یه روز یه ایده‌ی خیلی احمقانه به ذهنم رسید که لوسی و پل رو توی گذشته یه کم به عقب‌تر بفرستم."

"با کرونوگراف؟ ولی چطور..."

"گفتم که، خیلی احمقانه بود. ولی ما اونجا بودیم و چهار ساعت در روز توی اون تالار اژدهای لعنتی، همراه با کرونوگراف حبس می‌شدیم. برای همین زیاد جای تعجب نداشت اگه همچین فکرهای احمقانه‌ای به سر من می‌زد. به نقشه‌های قدیمی نگاه کردم، یادداشت‌های مخفی کنت و گاه‌شمار محافظان رو کامل خوندم و بعد لباس‌ها مبدل رو از انبار برداشتم و در نهایت خون لوسی و پل رو توی این کرونوگرافی که اینجا بود وارد کردم. بعد اون دو تا رو برای یه سفر امتحانی دو ساعته به سال 1590 فرستادم. بدون اشکال موفق شدیم. وقتی دو ساعت تموم شد، دوباره به سال 1948 پیش من برگشتن و هیچ کس اصلاً نفهمید که اون‌ها جایی رفتن. و نیم ساعت بعد، دوباره به سال خودشون در 1992 برگشتن. کاملاً آرام و بی‌دردسر."

یک کلوچه را که رویش پر از خامه بود در دهانم گذاشتم. وقتی می‌جویدم بهتر فکر می‌کردم. سوالات زیادی به ذهنم رسیده بود و اولین سؤال را پرسیدم. "ولی 1590 - اون موقع محافظان نبودن، نه؟"

لوکاس گفت: "دقیقا؛ حتی این ساختمان هم هنوز وجود نداشت. و این شانس خوب ما بود. یا شانس بدمون، بسته به اینکه چطور بهش نگاه کنی." چایش را نوشید. هنوز چیزی نخورده بود و من کم‌کم فکر می‌کردم که چطور آن چند کیلویی را که من به یاد می‌آوردم زیاد کرده بود. "وقتی به نقشه‌های قدیمی نگاه کردم، فهمیدم که ساختمونی که تالار اژدها در اون قرار داشت در زمینی بود که از اواخر قرن شونزدهم تا آخر قرن هفدهم، فقط به میدون کوچک با یه فواره وسطش بوده."

"درست نمی‌فهمم."

"یه دقیقه صبر کن. این کشف، بلیط سفر ما بود. لوسی و پل می‌تونستن با سفر به زمان گذشته‌تر از تالار اژدها به اون میدون برن و بعد فقط باید در زمان مناسب راهشون رو پیدا می‌کردن تا به صورت خودکار به تالار اژدها برگردن. می‌گیری چی میگم؟"

"ولی فرض کنین اون‌ها وسط روز روشن تو میدون فرود می‌اومدن؟ به جرم جادوگری دستگیر نمی‌شدن و اون‌ها رو آتیش نمی‌زدن؟"

"جای کوچیک آرومی بوده؛ معمولا بدون اینکه کسی متوجه بشه می‌رفتن و می‌اومدن. و اگر کسی اون‌ها رو می‌دید احتمالا با تعجب چشم‌هاش رو می‌مالید و فکر می‌کرد برای یه لحظه چشم‌هاش خوب ندیده؛ البته، هنوز هم خیلی خطرناک بود ولی ما فکر کردیم یه ایده فوق العاده عالی. ما به خودمون تبریک گفتیم که همچین چیزی به فکرمون رسیده و تونستیم همه رو گول بزنیم و به لوسی و پل حسابی خوش می‌گذشت. به من هم همینطور، با اینکه من همیشه تو تالار اژدها در هیجان و اضطراب بودم و منتظر بودم که اون‌ها برگردن. فکر کن اگه کسی درست همون موقع می‌اومد..."

گفتم: "خیلی شجاعانه بوده."

لوکاس تصدیق کرد؛ کمی گناهکار به نظر می‌رسید. "آدم فقط وقتی جوونه ازین جور کارها می‌کنه. قطعا امروز دیگه از این جور کارها نمی‌کنم. ولی فکر کردم اگه واقعا خطرناک بشه، خودِ پیر عاقلم در آینده میاد و دخالت می‌کنه، می‌فهمی؟"

"کدوم خودِ پیر عاقل در آینده؟"

لوکاس داد زد: "خب، من!" و بلافاصله صدایش را پایین آورد. "منظورم اینه که فکر کردم در سال 1992 هنوز به یاد می‌آورم من و لوسی و پل در سال 1948 چه کار

می‌کردیم و بعد، اگه جایی اشتباه می‌شد، می‌تونستم به اون‌ها هشدار بدم که به حرف من جوون بی‌ملاحظه توجه نکنن... خوب، اینطوری فکر می‌کردم." یک کلوچه دیگه برداشتم و آهسته گفتم: "گرفتم. ولی این کار رو نکردین؟" کلوچه، غذای خوبی برای مغز بود.

لوکاس سرش را تکان داد: "ظاهرا که نه، احمق بزرگی بودم. و ما بیشتر و بیشتر بی‌ملاحظه شدیم. وقتی لوسی توی مدرسه هملت رو می‌خوند، اونها رو به سال 1602 فرستادم. اون‌ها در سه روز پشت سر هم، اولین اجرای تئاتر هملت توسط افراد لرد چمبرلین رو در سالن تئاتر گلوب دیدن." "تو ساوت‌وارک؟"

لوکاس تأیید کرد. "بله، کار سختی بود. باید از پل لندن رد می‌شدن تا به ساحل جنوبی تیمز برس و سعی کنن تا جایی که می‌تونن نمایش رو ببینن و قبل از اینکه دوباره به زمان خودشون برگردن، بیان اینجا. دو روز اول به خوبی پیش رفت، ولی روز سوم، حادثه ای روی پل لندن اتفاق افتاد و لوسی و پل شاهد یک جرم بودن. اون‌ها به موقع به ساحل شمالی برگشتن، برای همین به ساوت‌وارک سال 1948 برگشتن که هنوز نصفش توی رودخونه بود و من هم اینجا داشتم از نگرانی دیوونه می‌شدم." مشخص بود که هنوز به وضوح این جریان را به یاد می‌آورد چون پره‌های بینی‌اش سفید شده بود. "اون‌ها فقط برای یک ثانیه اینجا اومدن و لباس‌های قرن هفدهم‌شون خیس آب بود و بالاخره دوباره به سال 1992 سفر کردن. تا زمان ملاقات بعدی اون‌ها نفهمیدم چه اتفاقی افتاده."

سرم از این همه تاریخ‌های مختلف به دوران افتاده بود. "شاهد چه جور جرمی بودن؟" لوکاس دوباره کمی صندلی‌اش را نزدیک‌تر آورد. چشم‌هایش پشت عینک تیره و جدی بودند. "نکته همینه! لوسی و پل دیدن کنت سن ژرمن یه نفر رو به قتل رسونده." "کنت؟"

"لوسی و پل قبلا فقط دو بار کنت رو دیده بودن، ولی مطمئن بودن خودشه. بعد از سفر اولیه‌شون، در سال 1748 به اون معرفی شده بودن. خود کنت تاریخش رو تعیین کرده بوده؛ می‌خواست مسافران زمانی رو که بعد از خودش به دنیا اومدن، نزدیک‌های آخر عمرش ملاقات کنه. تعجب نمی‌کنم اگه در مورد تو هم همینطور بوده باشه." گلویش را صاف کرد. "همینطور باشه. هر زمانی که هست. در هر حال، محافظان با لوسی و پل و کرونوگراف به شمال آلمان که کنت سال‌های آخر عمرش رو اونجا

می‌گذروند سفر کردن. من خودم هم با اون‌ها بودم. خواهم بود. به عنوان استاد اعظم لژ، باورت میشه؟"

اخم کردم. "میشه واقعا...؟"

"من سعی می‌کنم یک باره به خیلی چیزها فکر کنم، نه؟ هنوز بیشتر از اونیه که بتونم درک کنم، اینکه بدونم همه این ماجراها هنوز قراره اتفاق بیفته با وجودی که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده. کجا بودیم؟"

"کنت چطور می‌تونسته تو سال 1602 مرتکب قتل بشه.. آهان، فهمیدم! توی یکی از سفرهای زمان خودش به گذشته این کار رو کرده."

"بله، دقیقا. و وقتی که خیلی جوون تر بوده. تصادف خیلی عجیبی بوده که لوسی و پل اتفاقا در همون زمان همون جا بودن؛ البته اگه اصلا بشه تو این همه ارتباطات در مورد تصادف حرف زد. خود کنت توی یکی از چندین کتابش نوشته، کسانی که به تصادف باور دارند، هنوز نیروی تقدیر را درک نکرده‌اند."

"کی رو به قتل رسونده؟ و چرا؟"

لوکاس دوباره به اطراف کافه نگاه کرد. "این چیزیه که، نوه عزیزم، ما خودمون هم اول نمی‌دونستیم. چندین هفته گذشت تا بفهمیم. قربانی اون کسی نبود به جز لنسلوت دو ویلر. کهربا. اولین مسافر زمان در حلقه."

"جد خودش رو کشت. ولی چرا؟"

"لنسلوت دو ویلر یک بارون فلاندرزی بود که با کل خانواده‌ش در سال 1602 به انگلستان نقل مکان کرد. تاریخچه محافظان و یادداشت‌های کنت سن ژرمن که برای محافظان به جا گذاشته می‌گه لنسلوت در سال 1607 مرده که برای مدتی ما رو گمراه کرد. ولی واقعیت اینه که - از جزئیات عملیات کارآگاهی‌مون می‌گذرم- گلوی بارون رو وقتی که در سال 1602 در کالسکه‌ش نشسته بوده، بریدن..."

زیرلب گفتم: "نمی‌فهمم."

لوکاس، یک بسته سیگار را از جیبش بیرون آورد و یکی را روشن کرد. "من خودم هم هنوز نتونستم تمام قطعات این پازل رو مرتب کنم. به علاوه، این حقیقت هم هست که من بعد از 24 سپتامبر 1949 دیگه لوسی و پل رو ندیدم. حدس می‌زنم کرونوگراف رو برداشتن و به زمانی قبل از زمان من سفر کردن، وگرنه تا حالا به دیدن من اومده بودن. آخ، لعنتی... اون طرف رو نگاه نکن!"

"چی شده؟ چند وقته سیگار می‌کشی؟"

"کنت دو ویلر با خواهر فولاد زرهش داره میاد این طرف." لوکاس سعی کرد پشت منوی کافه پنهان شود.

آهسته گفتم: "فقط بگین نمی‌خوایم کسی مزاحمون بشه." "نمی‌تونم... رئیسمه. هم تو لژ هم تو زندگی روزمره. اون صاحب دفاتر حقوقیه... اگه شانس بیاریم، ما رو نمی‌بینه." شانس نیارویدیم. مرد بلند قد حدودا چهل و چند ساله‌ای همراه با خانمی که یک کلاه فیروزه‌ای به سر داشت، مستقیم به سمت ما می‌آمدند. بدون اینکه از آنها دعوت کنیم روی دو صندلی خالی نشستند.

کنت دو ویلر به شانه‌ی لوکاس زد و با لحن محبت آمیزی گفت: "هر دوی ما این بعد از ظهر رو در رفتیم، نه لوکاس؟ البته بعد از اینکه تو دیروز اون پرونده پارکر رو با اون نتیجه عالی به پایان بردی، معلومه که ندیده می‌گیرم. باز هم تبریک میگم. شنیدم که از شهرستان مهمون داری." چشم‌های کهربایی‌اش مرا با دقت برانداز کردند. سعی کردم تا جای ممکن طبیعی به او نگاه کنم. شباهت مردان خانواده دو ویلر، با استخوان‌های برجسته‌ی گونه و بینی اشرافی صاف در طول این چند نسل بسیار عجیب بود. کنت هم موجود تحسین برانگیزی بود، هرچند به اندازه‌ی مثلا فالک دو ویلر در زمان من خوشتیپ نبود.

لوکاس مرا معرفی کرد. "هیزل مونتروز، دختر عموم. هیزل، با آقا و دوشیزه دوویلر آشنا شو."

دوشیزه دو ویلر خنده ریزی کرد و گفت: "ما خواهر و برادریم. وای، چه خوب، شما سیگار دارین، من واقعا یکی لازم دارم."

لوکاس با وقار سیگاری به او داد و آن را برایش روشن کرد. "متأسفانه ما داشتیم می‌رفتیم. باید چند تا پرونده رو بررسی کنم."

"امروز نه، دوست من، امروز نه!" برقی دوستانه در چشم‌های رئیسش بود. دوشیزه دو ویلر دود سیگارش را از سوراخ بینی‌اش بیرون داد و گفت: "اگه فقط کنت باشه خیلی کسل کننده میشه. آدم نمی‌تونه در مورد چیزی به جز سیاست با اون حرف بزنه. کنت، لطفا برامون چایی سفارش بده. از کجا اومدی عزیزم؟"

سرفه مختصری کردم. "گلوسترشایر."

لوکاس با حالت تسلیم آهی کشید. "عموی من، پدر هیزل، اونجا یه مزرعه بزرگ و تعداد زیادی حیوون داره."

دوشیزه دو ویلر با شوق و ذوق گفت: "وای، من عاشق زندگی تو روستام. و حیوونا رو هم خیلی دوست دارم."  
گفتم: "منم همینطور. به خصوص گربه‌ها."

ساعت 970700: نوآموز کانترل 98، که گزارش شده بود در طی آزمون آریادنی 99 شبانه گم شده است، هفت ساعت دیرتر راه خروج را پیدا کرد در حالی که روی پای خود بند نبود و بوی الکل می‌داد و اعلام کرد با وجودی که در آزمون مردود شده، سرداب شراب گم‌شده را پیدا کرده است. استثنائاً این بار، رمز عبور دیروز را به او دادم. به جز این، اتفاق غیرعادی دیگری رخ نداده است.  
گزارش از: جی. اسمیت، نوآموز، شیفت صبح  
ساعت 1312: یک موش دیدیم. من تمایل دارم آن را با شمشیرم سوراخ کنم ولی لیروی بقیه ساندویچش را به او داد و او را آدری نامید.  
ساعت 1515: دوشیزه ویولت پرپل پلام پس از طی مسیری که برای ما ناشناخته بود، میان‌بری از دادگاه سلطنتی، به راه خروجی رسید. رمز عبور را کاملاً دقیق می‌دانست. بنا به درخواست ایشان، لیروی او را به دفاتر طبقه بالا برد.  
ساعت 1524: آدری برگشت. به جز این، اتفاق غیرعادی دیگری رخ نداده است.  
گزارش از: پ. وارد. نوآموز، شیف بعد از ظهر  
ساعت 1800 تا 0000: اتفاق غیرعادی رخ نداده است.  
گزارش از: ن. کانترل، نوآموز، شیفت شب.  
ساعت 0000 تا 0600: اتفاق غیرعادی رخ نداده است.  
گزارش از: ک. البرت، م. وارد، نوآموزان.

گاه‌شمار محافظان

"یادداشت‌های نگهبانان سربروس 100"

24-25 جولای 1956

هشت

نگهبان پای پله‌ها، در خواب عمیقی بود و سرش را به نرده تکیه داده بود.



همانطور که دزدکی از کنار او رد می‌شدیم لوکاس پیچ کنان گفت: "کانترل بیچاره می‌ترسم آگه همینطور به مشروب خوردن ادامه بده هیچ وقت نتونه به رتبه کارآموزی برسه؛ البته، فعلا که به نفع ماست. بیا، زود باش!"

نفس نفس می‌زدم. مجبور شدیم تمام راه برگشت از کافه را بدویم. کنت دو ویلر و خواهرش ما را برای مدتی طولانی آنجا نگه داشتند و ساعت‌ها در مورد زندگی روستایی به طور کلی، زندگی روستایی در گلوستر شایر به صورت اختصاصی (در اینجا توانستم صحبت را به داستانی در مورد دختر عمویم مدلاین و یک گوسفند به نام کلاریسا بکشانم)، پرونده پارکر (تنها چیزی که در مورد آن فهمیدم این بود که پدر بزرگم برنده شده است)، آن پسرک بامزه چارلز که وارث تاج و تخت بود (ببخشید؟)، و در مورد تمام فیلم‌های گریس کلی و ازدواج این هنرپیشه با شاهزاده موناکو صحبت کردند. هر از گاهی من سرفه‌ای می‌کردم و سعی می‌کردم توجه آن را به خطرات سیگار برای سلامتی جلب کنم ولی فایده‌ای نداشت. وقتی بالاخره توانستیم از کافه بیرون بیاییم آنقدر دیر شده بود که حتی وقت دستشویی رفتن نداشتیم با وجود اینکه چندین لیتر چای در مئانهام جمع شده بود.

لوکاس نفس نفس زنان گفت: "سه دقیقه دیگه. چقدر حرف داشتیم که می‌خواستیم بهت بگم. آگه سر و کله اون رئیس لعنتی‌م پیدا نشده بود..."

گفتم: "من نمی‌دونستم شما برای خانواده دو ویلر کار می‌کنین. آخه شما لرد مونتروز آینده هستین و بعدا یکی از اعضای مجلس سنا میشین."

لوکاس با ناراحتی گفت: "بله، ولی تا وقتی ارثم رو از پدرم بگیرم، باید برای خانواده درآمد داشته باشم. و این شغل بهم پیشنهاد شد... مهم نیست، گوش کن! کنت سن ژرمن، قبل از مرگش، همه چیزهایی رو که برای محافظان به جا گذاشته سانسور کرده: یادداشت‌های مخفی خودش، نامه‌ها، گاه‌شمار، همه چی. هر چیزی که محافظان می‌دونن، همون چیزهاییه که کنت مناسب دیده که اون‌ها بدونن و همه اطلاعاتی که ما داریم مشخصا با این هدفه که نسل‌های بعدی تمام تلاششون رو برای بستن حلقه به کار ببرن. ولی محافظان کل راز رو نمی‌دونن."

داد زدم: "پس شما می‌دونین؟"

"هیسس! نه، من هم نمی‌دونم."

از آخرین پیچ هم گذشتیم و من در آزمایشگاه شیمی قدیمی را با شدت باز کردم. وسایلم همان‌جایی که آن‌ها را گذاشته بودم روی میز پخش بود.

"ولي من متقاعد شدم که لوسي و پل راز رو مي‌دونستن. آخرين باري که همدیگه رو دیدیم، در مرز پیدا کردن مستندات گمشده بودن." به ساعتش نگاه کرد. "لعنتي." التماس کردم. "ادامه بده!" و کیف مدرسه و چراغ قوه‌ام را چنگ زدم. در آخرین لحظه به یاد آوردم که کلید را به او پس بدهم. حس دل‌پیچه آشنا در حال پخش شدن در بدنم بود. "راستي، خواهش مي‌کنم اون سبیل رو بزنی، بابابزرگ!"

لوکاس با حداکثر سرعت ممکن گفت: "کنت دشمناني داره که در تاریخچه محافظان اشاره مختصري بهشون شده. به خصوص، يك انجمن مخفي قديمي که ارتباط نزدیکی با کلیسا داشته خیلی با کنت خصومت داشته. اسمش ائتلاف فلورنتین 101 بوده و در سال 1745، همون سالي که لژ در لندن تأسیس شد، ائتلاف تونست بعضي از مستنداتي رو که کنت سن ژرمن به جا گذاشته بود به دست بیاره - پس فکر مي‌کني سبیل به من نمياد؟"

اتاق شروع به چرخیدن کرد.

داد زدم: "دوستت دارم بابابزرگ!"

قبل از اینکه زیر پايم خالي شود، صدای لوکاس را شنیدم که مي‌گفت: "بعضي از مستندات علاوه بر چیزهاي ديگه نشون ميده وارد کردن خون همه دوازده مسافر زمان به کرونوگراف کل ماجرا نيست! راز وقتي آشکار ميشه که..."

لحظه‌اي بعد، نور چشمانم را زد. و من نزديك به پيش‌سینه يك پيراهن سفيد بودم.

اگر دو سانت چپ‌تر قرار داشتم، دقيقاً روي پاي آقاي جورج فرود مي‌آمدم.

وحشت زده فریاد کوتاهی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

آقاي جورج سري تکان داد و گفت: "بايد يادمون باشه دفعه بعد بهت يه تیکه گچ

بدیم که جايي رو که فرود اومدي علامت بزني." چراغ قوه را از دست من گرفت. تنها

منتظر من نمانده بود. فالك دو ويلر کنار او ايستاده بود؛ دکتر وايت روي صندلي پشت

میز نشسته بود؛ روح پسرچه کوچولو، رابرت، از پشت پاهاي پدرش دزدكي به من

نگاه مي‌کرد؛ و گیدئون که پانسمان سفيد بزرگي روي پيشاني‌اش بود، به ديوار کنار در

تکیه داده بود.

با دیدن او نفس عميقي کشیدم.

گیدئون حالت عادي خودش را داشت - دست‌ها حلقه شده روی سینه - ولي صورتش

به اندازه پانسمان سرش رنگ پریده بود و حلقه تيره‌ي زیرچشمش باعث شده بود

چشمانش به طرزي غير طبيعي سبز به نظر برسد. احساس مقاومت ناپذيري داشتم که

به طرف او بدوم، بازوهایم را دورش حلقه کنم و پیشانی‌اش را بیوسم تا خوب شود؛ همانطور که همیشه وقتی نیک خودش را زخمی می‌کرد او را می‌بوسیدم.

فالک دو ویلر پرسید: "همه چی رو به راهه گوئنت؟"

بدون اینکه چشم از گیدئون بردارم گفتم: "بله." وای، خدایا، دلم برایش تنگ شده بود. تازه الان می‌فهمیدم چقدر! واقعا آن بوسه روی مبل سبز فقط یک روز پیش بود؟ نه اینکه بشود آن را به عنوان فقط یک بوسه توصیف کرد.

گیدئون بدون احساس به من نگاه کرد، تقریبا بی‌تفاوت، انگار که اولین بار است مرا می‌بیند. هیچ نشانی از دیروز در چشم‌هایش نبود.

آقای جورج با خونسردی گفت: "من گوئنت رو می‌برم بالا که بره خونه." دستش را پشت من گذاشت و با ملایمت از کنار فالک به طرف در هدایت کرد. و درست از کنار گیدئون.

پرسیدم: "تو... تو خوب شدی؟"

گیدئون جوابی نداد. فقط به من نگاه کرد. ولی در نگاهی که به من می‌کرد مشکل بزرگی وجود داشت. انگار که من اصلا انسان نبود، یک شیء بودم. چیزی معمولی و بی‌اهمیت، چیزی مثل... یک صندلی. شاید در نهایت ضربه مغزی شده بود و حالا نمی‌دانست من که هستم. ناگهان احساس سرما کردم.

دکتر وایت با لحن تندی توضیح داد: "گیدئون باید تو رختخواب باشه ولی اگه نمی‌خوایم خطر سفر کنترل نشده رو بپذیریم مجبوره چند ساعتی ترابرد کنه. ولی خیلی مسخره‌س که بذاریم تنهایی بره..."

فالک حرفش را قطع کرد: "فقط برای اینکه دو ساعت رو تو یه اتاق آروم در سال 1953 بگذرونه جیک. روی مبل! زنده می‌مونه."

گیدئون گفت: "کاملا درست می‌گین." و نگاهش از قبل هم خصمانه‌تر شد. ناگهان احساس وحشتناکی داشتم.

آقای جورج در را باز کرد. "بیا گوئنت."

گیدئون بازوی مرا گرفت. "یه لحظه، آقای جورج. یه چیزی هست که می‌خوام بدونم. گوئنت رو به چه سالی فرستادین؟"

آقای جورج گفت: "منظورت الانه؟ هزار و نهصد و پنجاه و شش. جولای 1956. چرا؟"

گیدئون گفت: "خب - چون بوی دود سیگار می‌ده." فشار دستش روی بازویم بیشتر شد، تا جایی که درد گرفت. تقریبا کیف مدرسه‌ام را انداختم. ناخودآگاه، آستین ژاکتم را

بو کردم. راست می‌گفت. این همه ساعت در آن کافه دودآلود اثر مشخصی به جا گذاشته بود. از کدام جهنمی می‌توانستم توضیح قابل قبولی پیدا کنم؟ تمام چشم‌ها در اتاق به من بود، و متوجه شدم که باید به سرعت بهانه خوبی سر هم کنم.

در حالی که به زمین نگاه می‌کردم گفتم: "باشه، اعتراف می‌کنم. من سیگار کشیدم، یه کم. فقط سه تا. راست می‌گم!"

آقای جورج سرش را تکان داد. "گوئن، مطمئنم برات کاملا روشن کردم. تو نمی‌تونی چیزی..."

حرفش را قطع کردم. "متأسفم. ولی یه سرداب تاریک خیلی کسل کننده‌ست و سیگار بهم کمک می‌کنه که نترسم." بیشترین تلاشم را می‌کردم که خجالت زده به نظر بیایم. "من با دقت ته سیگارها رو جمع کردم و همه رو برگردوندم. لازم نیست نگران باشین که کسی یه بسته مارلبورو پیدا کنه و متعجب بشه." فالک خندید.

دکتر وایت گفت: "به نظر میاد این شاهزاده خانم کوچولوی ما اونقدری که نشون میده دختر خوبی نیست." و من نفس راحتی کشیدم. "انقدر شوکه نشو توماس. من اولین سیگارم رو تو سیزده سالگی کشیدم." "من هم همینطور. اولین و آخرین." فالک دو ویلر دوباره روی کرونوگراف خم شده بود. "سیگار کشیدن واقعا فکر خوبی نیست گوئن. مطمئنم اگه مادرت بدوننه شوکه میشه."

حتی رابرت کوچولو هم به شدت سرش را تکان داد و با سرزنش به من خیره شد. دکتر وایت اضافه کرد. "تازه ظاهرت رو هم خراب می‌کنه. پوستت خراب میشه و دندونات هم سیاه میشه."

گیدئون چیزی نگفت. ولی هنوز فشار دستش روی بازوی من کم نشده بود. خودم را مجبور کردم تا جایی که می‌توانستم با حالت عادی به چشمانش نگاه کنم و لبخند عذرخواهانه‌ای بزنم. با چشمان تنگ شده به من نگاه کرد و سرش را تکان مختصری داد. آب دهانم را به سختی قورت دادم چون ناگهان چیزی در گلویم گیر کرده بود. چرا گیدئون اینطور رفتار می‌کرد؟ یک لحظه با من خوب و مهربان و با محبت بود و لحظه‌ی بعد سرد و غیر قابل نفوذ؟ بیش از توان تحمل هر کسی بود. خب، دست کم من که نمی‌توانستم تحمل کنم. آنچه آن پایین بین من و او اتفاق افتاد احساسی

واقعي بود؛ و درست. و حالا تنها کاري که مي توانست بکند اين بود که مرا در اولين فرصتي که پيدا کرده جلوي کل گروه رسوا کند؟ چه فکري مي کرد؟

آقاي جورج دوباره به من گفت: "بيا بريم."

فالك دو ويلر گفت: "پس فردا مي بينمت گوئنت. روز بزرگ تو."

دکتر وايت گفت: "يادت نره چشم هاش رو ببندي." و شنيدم گيدئون خنده کوتاهي کرد انگار که دکتر وايت شوخي بي مزه اي کرده باشد. بعد در سنگين پشت سر من و آقاي جورج بسته شد و ما در راهرو راه افتاديم.

با اينکه بيشتر دلم مي خواست يک دامن اشک بريزم، آهسته گفتم: "آدم فکر مي کنه از سيگاريا خوشش نمياد."

آقاي جورج گفت: "بگذار چشمات رو ببندم لطفا." و من آرام ايستادم تا او چشم بند را پشت سر من گره زد. بعد كيف مدرسه ام را از من گرفت و با ملايمت به من کمک کرد که جلو بروم. "گوئنت... تو واقعا بايد بيشتر احتياط کني."

"چند تا دونه سيگار که همين الان من رو نمي کشه آقاي جورج."

"منظورم اين نبود."

"پس منظورتون چي بود؟"

"منظورم اينه بايد در نشون دادن احساسات بيشتر احتياط کني."

"چي؟ چه احساساتي؟"

صداي آه کشيدن آقاي جورج را شنيدم. "فرزند عزيز من، حتي يه آدم کور هم مي تونه بينه که تو... تو واقعا بايد در مورد احساسات به گيدئون مراقب باشي."

"ولي من... حرفم را قطع کردم. مشخص بود آقاي جورج بيشتر از آنچه از او انتظار داشتم مي فهمد."

"رابطه بين دو مسافر زمان هيچ وقت خوب از آب درنيومده. از اون هم بگذريم، رابطه بين هيچ دو ويلرومونتروزي هم به سرانجام نرسيده. در واقعي مثل اين، بايد دائما به خودمون يادآوري کنيم که در اصل، هيچ کس قابل اعتماد نيست." شايد خيال مي کردم ولي احساس کردم دستش که پشت من قرار داشت مي لرزد.

"متأسفانه، اين يه حقيقت بدون چون و چراست که به محض اينکه عشق از در وارد بشه، عقل سليم از پنجره پرواز مي کنه و ميره. و عقل سليم چيزيه که در حال حاضر تو بيشتر از هر چيزي بهش نياز داري. مواظب باش، يه پله اينجاست."

در سکوت به راهمان از اتاق کرونوگراف ادامه دادیم و بعد آقای جورج چشم‌بند را باز کرد. خیلی جدی به من نگاه کرد. "تو می‌تونی گوئنت. من به شدت به تو و توانایی‌هات باور دارم."

صورت گردش دوباره با قطرات کوچک عرق پوشیده شده بود. چیزی به جز نگرانی برای خودم در چشمان روشنش ندیدم - مادرم هم وقتی به من نگاه می‌کرد همینطور بود. احساس محبت عمیقی وجودم را فرا گرفت.

گفتم: "بفرمایین، انگشتر خاتم‌تون. آقای جورج، شما چند سال‌تونه؟ اگه ناراحت نمیشین که می‌پرسم."

آقای جورج گفت: "هفتاد و شش. رازی در کار نیست."

به او نگاه کردم. با اینکه قبلاً هیچوقت به آن فکر نکرده بودم، حدس می‌زدم حداقل ده سال جوان‌تر باشد. "پس تو سال 1956 شما...؟"

"بیست و یک‌ساله بودم. همون سالی بود که کارم رو به عنوان یه منشی حقوقی تو دفاتر اینجا شروع کردم و عضو لژ شدم."

"شما ویولت پرپل‌پلام رو می‌شناسین آقای جورج؟ یکی از دوستان عمه بزرگ منه." آقای جورج یک ابرویش را بالا برد. "نه، فکر نمی‌کنم. بیا، تا ماشین می‌برمت. مطمئنم مادرت نگرانه که زودتر تو رو ببینه."

"بله، منم همین فکر رو می‌کنم. آقای جورج...؟"

ولی آقای جورج برگشته بود تا برود. هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را دنبال کنم.

"فردا میان در خونه دنبالت. مادام روسینی برای پرو لباس کارت داره و بعد از اون جوردانو سعی می‌کنه چند تا چیز یادت بده و بعدش باید ترابرد کنی."

با خستگی گفتم: "به نظر میاد خیلی روز خوبی بشه."

\*\*\*

در حالی که شوکه شده بودم زمزمه کردم: "ولی این... این که جادو نیست!"

لزلی آه کشید. "نه، از اون مدل‌های مراسم جادویی اجی مجی نیست، شاید نباشه،

ولی یه توانایی جادویییه. جادوی کلاغ."

گفتم: "اگه از من بپرسی بیشتر شبیه یه اختلال عجیب و غریبه. چیزی که باعث میشه

مردم به من بخندن و در هر صورت کسی هم باور نمی‌کنه که می‌تونم این کار رو بکنم."

"گوئنی، اینکه مشاهدات ماوراءالطبیعه داشته باشی اختلال نیست. یه موهبته. تو

می‌تونی ارواح رو ببینی و باهاشون حرف بزنی."



زمريوس يادآوری کرد: "و جن‌ها."

"در افسانه‌ها، کلاغ نماد ارتباط بين انسان و دنياي خدايان‌ه. کلاغ‌ها بين زنده‌ها و مرده‌ها پيام رسانی می‌کنن." لزلی پوشه‌اش را به طرف من برگرداند تا بتوانم چیزی را که در اینترنت در مورد کلاغ پیدا کرده بود بخوانم. "بايد اعتراف کنی که توانایی تو خیلی با این تناسب داره."

زمريوس گفت: "موهات هم همینطور. به سیاهی بال‌های کلاغ."

لب پایینم را گاز گرفتم. "ولی تو پیش‌گویی‌ها خیلی... نمی‌دونم، خیلی مهم و قوی و این حرف‌ها به نظر میاد. انگار که جادوی کلاغ یه جور اسلحه‌ی مخفیه." لزلی گفت: "می‌تونه باشه. تو دیگه نباید این فکر روبکني که یه جور اختلال عجیب و غریب باعث میشه بتونی ارواح رو ببینی."

زمريوس تکرار کرد: "و جن‌ها."

لزلی گفت: "دوست دارم بدونم اون پیش‌گویی‌ها دقیقا چي می‌گن. خیلی جالب میشه اگه کل متنش رو داشته باشیم."

گفتم: "شارلوت حتما می‌تونه همه‌ش رو از حفظ بلغور کنه. فکر کنم وقتی داشتن اسرار رو بهش یاد می‌دادن اون‌ها رو هم یاد گرفته. و همه با شعر و قافیه در موردش حرف می‌زنن. محافظان؛ حتی مامانم. و گیدئون."

به سرعت سرم را برگردانم که لزلی نبیند ناگهان اشک در چشمانم جمع شده، ولی دیر شده بود.

"وای، عزیزم، دوباره گریه نکن." يك دستمال کاغذی به من داد. "داری خیلی قضیه رو بزرگ می‌کنی!"

فین‌فین کنان گفتم: "نه، نمی‌کنم. یادته خودت چطوري چندین روز بعد از تموم شدن رابطه‌ت با مکس گریه کردی؟"

لزلی گفت: "معلومه، فقط شش ماه پیش بود."

"خب، الان من می‌تونم تصور کنم اون موقع چه احساسی داشتی. و یکهو درک

می‌کنم چرا آرزو می‌کردی بمیری."

"پس چقدر احمق بودم! تو تمام مدت با من نشستې و به من گفتي مکس ارزش نداره که دیگه بهش فکر کنم؛ به خصوص بعد از اون رفتاري که با من کرده. و به من گفتي برم مسواک بزنم و..."

"آره، و دائم پشت سر هم به آهنگ برنده همه چیز رو به دست میاره از آبا 102 گوش می‌کردیم."

لزلی پیشنهاد داد: "اگه حالت رو بهتر می‌کنه، می‌تونم اون آهنگ رو برات بگذارم." "نمی‌کنه. ولی می‌تونم اون چاقو ژاپنیه رو بهم بدم. می‌خوام هاراگیری 103 کنم." زمیوس گفت: "دختر همیشه خیلی احساساتی بازی در میارن. پسره اوقات نداشته، بداخلاق بوده چون یه نفر زده تو سرش؛ اون وقت تو فکر می‌کنی آخر دنیاست." با بیچارگی گفتم: "به خاطر اینه که من رو دوست نداره."

لزلی گفت: "از کجا می‌دونی؟ در مورد مکس، متأسفانه من می‌دونستم چون نیم ساعت بعد از اینکه من رو ول کرد، تو سینما با اون آنا ماچ و بوسه می‌کرد. تو که نمی‌تونم گیدئون رو به همچین کاری متهم کنی. اون فقط یه کم... دمدمی مزاجه، همین."

"ولی چرا؟ باید می‌دیدم چه جور یه من نگاه می‌کرد! انگار ازم بیزار باشه. انگار که من یه... یه خرخاک‌ام! نمی‌تونم تحمل کنم."

لزلی سرش را تکان داد: "یه لحظه پیش گفتمی صندلی بودی. بیا بابا، خودت رو جمع کن. آقای جورج درست می‌گه: عشق از پنجره میاد و عقل سلیم پرواز می‌کنه و میره. گوش کن، ما در مرز یه اکتشاف فوق‌العاده هستیم."

آن روز صبح، وقتی لزلی تازه رسیده بود و راحت و آسوده با هم روی تخت من نشسته بودیم، آقای برنارد در اتاق مرا زد - کاری که معمولاً انجام نمی‌داد - و یک سینی چایی روی میز من گذاشت.

گفت: "یه چیز کوچیک برای رفع خستگی شما بانوان جوان." من با تعجب به او نگاه کردم. یادم نمی‌آمد که هیچ وقت او را در این طبقه دیده باشم.

آقای برنارد ادامه داد: "از اونجایی که شما اخیراً در این مورد از من سؤال کردید، من به خودم اجازه دادم و توی کتابخونه جستجو کردم." با چشم‌های جغد مانندش از بالای عینک ما را به دقت برانداز کرد. "و همونطور که انتظار داشتم، چیزی رو که می‌خواستید پیدا کردم."

پرسیدم: "چی؟"

آقای برنارد دستمال پارچه‌ای روی سینی را برداشت و مشخص شد یک کتاب زیر آن قرار دارد. "سوار سبز. اگه درست یادم باشه، دنبال این می‌گشتین، نه؟"

لزلي از جایش پرید و کتاب را برداشت و گفت: "ولي من قبلا این کتاب رو تو کتابخونه دیده بودم. چیز خاصی نیست."

آقای برنارد لبخند ملایمی زد. "فکر می‌کنم دلیل اینکه همچین حرفی می‌زنین اینه که نسخه‌ای که شما تو کتابخونه عمومی پیدا کردین هیچ وقت متعلق به لرد مونتروز نبوده. در عین حال، این یکی ممکنه براتون جالب باشه." بعد با تعظیمی کوچک اتاق را ترک کرد و لزلي و من بلافاصله روی کتاب افتادیم. تکه‌ای کاغذ که کسی چندین سری اعداد را با دستخط ریزی روی آن نوشته بود، از لای کتاب به زمین افتاد. گونه‌های لزلي از فرط هیجان سرخ شده بود.

فریاد زد: "وای، خدای من، این یه کده! چقدر عالی و شگفت‌انگیزه! من همیشه می‌خواستم یه چیزی مثل این پیدا کنم. و حالا تنها کاری که می‌خوام بکنم اینه که بفهمم معنیش چیه."

زمریوس که از میل پرده من آویزان بود گفت: "درسته. من قبلا هم این حرف رو شنیدم. فکر کنم تو دسته بندی آخرین کلمات مشهور قرار می‌گیره...104"

ولي پنج دقیقه هم طول نکشید که لزلي کد را کشف رمز کرد و فهمید که این اعداد مربوط به کلمات جداگانه‌ای در متن کتاب هستند. "همیشه، اولین عدد شماره صفحه ست، دومی شماره خط، سومی کلمه و چهارمی هم حرف، فهمیدی؟ چهارده، بیست و دو، شش، سه - یعنی صفحه چهاردهم، خط بیست و دوم، کلمه ششم و حرف سوم اون کلمه." سرش را تکان داد. "چه پیش پا افتاده! تا جایی که یادم میاد این کد رو توی کتابای بچه‌ها هم به کار می‌برن. مهم نیست، یعنی حرف اول ف ست." زمریوس که تحت تأثیر قرار گرفته بود سری به نشانه تأیید تکان داد و به من گفت: "به دوستت گوش کن!"

لزلي گفت: "یادت نره، اینجا مسأله مرگ و زندگی در میونه. تو فکر می‌کنی من حاضرم دوستم رو از دست بدم؟ اونم برای اینکه بعد یه کم ماچ و بوسه نمی‌تونه درست فکر کنه؟"

"نظر منم دقیقا همینه!" این یکی زمریوس بود.

لزلي با تحکم ادامه داد: "این مهمه. باید گریه رو بس کنی و بفهمی لوسی و پل چی کشف کرده بودن. اگه دوباره امروز برای ترابرد تو رو بفرستن سال 1956 - و فقط کافیه به آقای جورج بگی تا این کار رو برات بکنه - باید حتما بری یه صحبت خصوصی با پدربزرگت داشته باشی! چه فکر مسخره‌ای که برین کافه! و این بار باید هر چی بهت

میگه رو بنویسی، تمام جزئیات رو، فهمیدی؟" آهی کشید. "مطمئنی گفته ائتلاف فلورنتین؟ نتونستم تو اینترنت چیز به درد بخوری در این مورد پیدا کنم. باید یه نگاهی به اون یادداشت‌های مخفی کنت سن ژرمن که برای محافظان گذاشته بندازیم. اگه زمربوس می‌تونست اشیا رو تکون بده عالی بود، می‌تونست بره آرشیوها رو بگرده - راحت می‌تونست از دیوار رد بشه و همه چیز رو بخونه."

به زمربوس برخورد. "درسته! من به درد نمی‌خورم. زود باش، به رخم بکش، راحت باش! هفت قرن طول کشید که عادت کنم دیگه نمی‌تونم حتی یه صفحه کتاب رو هم ورق بزنم."

در اتاقم را زدند و کارولین به داخل اتاق سرک کشید. "ناهار حاضره! گوئی، یه ساعت دیگه میان دنبال تو و شارلوت."

نالهای کردم. "شارلوت هم میاد؟"

"آره، خاله گلندا که این طور گفت. گفت اون‌ها دارن به شارلوت بیچاره تحمیل می‌کنن که به آدم‌هایی که هیچ استعدادی ندارن چیز یاد بده. یا یه چیزی تو همین مایه‌ها." گفتم: "من گرسنه نیستم."

لزلی گفت: "الان میایم پایین." ضربه‌ای به دنده‌های من زد. "بیا گوئی. می‌تونی بعدا برای خودت غصه بخوری. الان باید یه چیزی بخوری!"

نشستم و بینی‌ام را گرفتم. "اعصابم اونقدر قوی نیست که به نیش و کنایه‌های خاله گلندا گوش بدم. و تازه کارمون رو روی کد شروع کرده بودیم!"

"من خودم ادامه میدم، نگران نباش. در ضمن، برای آینده نزدیک به اعصاب قوی احتیاج داری." لزلی مرا بلند کرد. "شارلوت و خاله‌ت تمرین خوبی هستن برای موقعی که اوضاع بدتر میشه. اگه بتونی تو نهار دووم بیاری، می‌تونی بدون مشکل از پس سواره هم بر بیای."

زمربوس گفت: "اگه نشد هم همیشه برای هاراگیری وقت هست."

\*\*\*

وقتی وارد شدم، مادام روسینی مرا به سینه فراخش چسباند. "زیبای گردن آهویی کوچولوی من. بالاخره اومدی. دلم برات تنگ شده بود."

گفتم: "من هم دلم برای شما تنگ شده بود." و واقعا همینطور بود. صرف حضور مادام روسینی، با مهربانی بی‌دریغ و لهجه فرانسوی فوق‌العاده‌اش (زیبای گردن آهویی

کوچولو! اگر گیدئون این را می‌شنید! همزمان نیروبخش و اطمینان بخش بود. او مرهمی برای عزت نفس زخم خورده من بود.

"وقتی ببینی برات چی درست کردم آنشانت 105 میشی. موسیو جوردانو وقتی لباس تو رو دید تقریباً گریه کرد، انقدر که زیباست."

گفتم: "باور می‌کنم." جوردانو حتماً به خاطر اینکه خودش نمی‌تواند لباس را بپوشد هم گریه می‌کرد. با این حال، امروز رفتارش نسبتاً دوستانه بود که تا حدی به خاطر این بود که این بار رقص را تقریباً خوب انجام دادم و به لطف کمک‌های زمربوس، توانستم بگویم کدام یک از لردهای بزرگ آن زمان از حزب توری‌ها حمایت می‌کرده و کدام از ویگ‌ها 106. (زمربوس خیلی راحت از پشت شانه شارلوت نگاه کرد و نوشته‌ها را برایم خواند.) همچنین، به لطف زمربوس، داستان خودم - پنلوپه مری گری 107، متولد 1765 - را که شامل نام پدر و مادر درگذشته‌ام هم می‌شد، کلمه به کلمه از حفظ بودم. در کار با بادبزن هنوز هم زیاد خوب نبودم ولی شارلوت پیشنهاد سازنده‌ای داد که اصلاً لزومی ندارد که با خودم بادبزن ببرم.

در انتهای کلاس، جوردانو فهرست دیگری از کلماتی که تحت هیچ شرایطی نباید به کار ببرم به من داد. با صدای تو دماغی‌اش گفت: "این‌ها رو برای فردا از حفظ کن. یادت باشه، قرن هجدهم اتوبوسی در کار نبوده، گزارشگر تلویزیونی نداشتن، جاروبرقی نبوده، هیچ چیزی محشر، باحال و چندش نبوده، و چیزی در مورد شکافت اتم، کرم کلاژن پوست یا سوراخ لایه اوزون نمی‌دونستن."

چه کسی فکرش را می‌کرد؟ سعی کردم تصور کنم محض رضای خدا، چرا وقتی در سواره‌ای در قرن هجدهم هستم باید جمله‌ای در مورد گزارشگر، سوراخ لایه اوزون و کرم کلاژن پوست بگویم. با این حال، مؤدبانه گفتم: "باشه" که باعث شد جوردانو جیغ بزند: "نهههه! باشه نه. تو قرن هجدهم باشه نبوده، دختره‌ی احمق."

مادام روسینی بندهای ابریشمی را پشت من بست. یک بار دیگر از اینکه اینقدر راحت بود، تعجب کردم. با پوشیدن چنین چیزی، آدم ناخودآگاه راست می‌ایستاد. یک چارچوب سیمی با پوشش اضافه دور ب\*ا\*س\*ن من بست (حتماً قرن هجدهم برای زنانی که س\*ین\*ه بزرگ و ب\*ا\*س\*ن پهن داشتند دوره‌ی ایده آلی بوده است) و بعد پیراهن قرمز پرنگی را روی سر من کشید. وقتی ردیف بلندی از دکمه‌ها و قزن‌ها را پشت لباس من می‌بست، با تحسین به ابریشم گلدوزی شده سنگین دست می‌کشیدم. وای، عالی بود!

مادام روسینی آهسته دور من راه رفت و لبخند رضایت‌مندانه‌ای روی صورتش پخش شد. "مجنوب کننده‌س. مانیفیک 108."

پرسیدم: "این لباس مهمونی رقصه؟"

"نه، پیراهن سواره‌س." مادام روسینی گل سرخ‌های ابریشمی ریز زیبایی را دور تا دور یقه باز پیراهنم سنجاق کرد. از آنجایی که دهانش پر از سوزن بود، از لای دندان‌هایش نامشخص حرف می‌زد. "بفرما، می‌تونی موهات رو بدون پودر درست کنی. همون طور که فکر می‌کردم موهات تیره با رنگ قرمز پیراهن عالی شده!" چشمک شیطنت آمیزی به من زد. "توجه همه رو جلب می‌کنی زیبای گردن آهوپی من، نس پا 109 - البته قصدمون این نبوده، ولی من چی کار می‌تونم بکنم؟" دست‌هایش را به هم مالید ولی بر خلاف وقتی جوردانو دست‌هایش را به هم می‌مالید، مادام روسینی گرد کوچولو بامزه به نظر می‌رسید. "تو یه زیبای کوچولو هستی، هیچ شکی توش نیست؛ اینکه لباس‌های رنگ و رو پریده بهت بیوشونیم فایده‌ای نداره. بفرما، گردن آهوپی کوچولو، و این هم پیراهن مهمونی رقص."

پیراهن مهمانی رقص آبی کمرنگ با گلدوزی و حاشیه‌های کرم رنگ بود و دقیقا مانند پیراهن قرمز کاملاً اندازه‌ام بود. یقه‌ی این لباس، حتی از پیراهن قرمز هم به طرز چشم‌گیری بازر بود و دامنش چندین و چند متر دور من گسترده شده بود. مادام روسینی، موهات مرا که امروز بافته بودم، با هر دو دست بالای سرم جمع کرد؛ نگران به نظر می‌رسید. "مطمئنم نیستم موهات رو باید چطور درست کنیم. کلاه‌گیس راحت نیست، مخصوصاً که این همه موی خودت رو باید زیرش قایم کنیم. ولی موهات خیلی تیره‌ست، با پودر احتمالاً یه خاکستری ترسناک میشه. گو گتستغوف! 110" اخم کرد. "مهم نیست. با پودر آلامد میشی، ولی خداوندا، عجب مد وحشتناکی!"

برای اولین بار در آن روز، نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. ترسناک! وحشتناک! چقدر درست می‌گفت. موضوع، فقط مدل موی پودر زده نبود، تا جایی که به من مربوط می‌شد گیدئون هم ترسناک و وحشتناک بود، و از حالا به بعد، من هم همینطور به او نگاه می‌کردم، همین!

به نظر نمی‌رسید مادام روسینی بداند وجودش چقدر برای آرامش فکر من خوب بوده است. اوقاتش هنوز هم در مورد قرن هجدهم تلخ بود. "دختر، پسرا، مجبور باشن موهاشون رو پودر بزبن تا شکل مادر بزرگ و پدر بزرگشون بشن - وحشتناکه. حالا



کفش‌ها رو امتحان کن. یادت باشه باید با این‌ها برقصی، هنوز وقت داریم که تغییرشون بدیم."

مثل ک\*ر\*س\*ت، کفش‌ها هم که برای پیراهن قرمز، گلدوزی قرمز داشت و برای پیراهن مهمانی رقص، آبی روشن با سگک‌های طلایی بود، با اینکه به نظر می‌رسید همین الان از موزه بیرون آمده‌اند به طرز عجیبی راحت بودند. با تحسین گفتم: "این‌ها راحت‌ترین کفش‌هایی هستن که تو زندگی‌م پوشیدم."

مادام روسینی با تمام صورت خندید و گفت: "امیدوارم اینطور باشه. بیا، فرشته کوچولوی من، همه چیز آماده‌ست. حواست باشه امشب خوب بخوابی. فردا روز هیجان انگیزی در پیش داری." دوباره شلوار جین و پولیور آبی تیره مورد علاقه‌ام را پوشیدم و مادام روسینی هم پیراهن‌ها را تن مانکن‌های خیاطی‌اش کرد. بعد، به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با اوقات تلخی اخم کرد. "آخ، اون پسره بی‌مسئولیت! باید پونزده دقیقه پیش میومد اینجا."

نظم بلافاصله تند شد. "گیدئون؟"

مادام روسینی تأیید کرد. "اصلا این رو جدی نمی‌گیره، فکر می‌کنه مهم نیست شلوارش چطور باشه. ولی اندازه شلوار خیلی خیلی مهمه."

ترسناک! وحشتناک! شعار جدیدم را امتحان کردم. ضربه‌ای به در زدند. تنها یک صدای آهسته بود ولی تمام نیت‌های خوب مرا محو و نابود کرد. ناگهان دیگر نمی‌توانستم صبر کنم که دوباره گیدئون را ببینم. و همزمان، تا سر حد مرگ از دیدنش می‌ترسیدم. دیگر طاقت آن نگاه‌های شوم را نداشتم.

مادام روسینی گفت: "آها. اومد. بیا تو."

تمام بدنم منقبض شد ولی کسی که از در وارد شد گیدئون نبود، آقای مارلی موقرمز بود. مثل همیشه عصبی و ناشیانه تته پته کنان گفت: "من باید یاقوت، .. ام، دوشیزه گوئنت رو برای ترابرد ببرم پایین."

گفتم: "باشه. الان کارمون تموم میشه." زمربوس از پشت سر آقای مارلی به من لبخند گشادی تحویل داد. قبل از پرو لباس او را بیرون فرستاده بودم.

با خوشحالی گفتم: "من همین الان از تویی یه وزیر کشور زنده پرواز کردم. با حال بود!" مادام روسینی با عصبانیت پرسید: "پسره کجاست؟ باید برای پرو میومد!" آقای مارلی گلپوش را صاف کرد. "من همین الان الم... آقای دو ویلر رو با اون یکی یاق... دوشیزه شارلوت دیدم. با برادرش بود."

مادام روسيني با لحن آزرده‌اي گفت: "تي يين 111! اصلا برام مهم نيست."  
 ولي فكر كنم براي من مهم بود. در فكرم به لзли پيامك مي‌زدم. فقط يك كلمه:  
 هارا گيري.  
 مادام روسيني گفت: "اگه همين الان نيا د اينجا، شكاييتش رو به استاد اعظم مي‌كنم.  
 تلفن من كجاست؟"  
 آقاي مارلي زير لب گفت: "متأسفم." چشم بند مشكي را در دستش اين طرف و آن طرف  
 مي‌کرد. "ممکنه...؟"  
 آهي كشيدم و گفتم: "باشه." و اجازه دادم چشمم را ببندد.  
 زمريوس گفت: "با كمال تأسف بايد بگم اين جوون اميدوار راست ميگه. دوست جواهر  
 برق‌برقيت، داره با تمام وجود با دخترخاله ت ل\*ا\*س مي‌زنه. برادر خوشگلش هم  
 همينطور. اين پسرا تو موقرمزا چي مي‌بينن؟ فكر كنم همگي دارن ميرن سينما. من  
 نمي‌خواستم خودم بهت بگم چون ترسيدم دوباره بزني زير گريه."  
 سرم را تكان دادم.  
 زمريوس به سقف نگاه كرد. "مي‌تونم به خاطر تو مواظبشون باشم. دوست داري؟"  
 سرم را به شدت به نشانه تأييد تكان دادم.  
 تمام راه پايين رفتن به سمت سرداب، آقاي مارلي مصرانه ساكت بود و من هم غرق در  
 افكار غمناكم بودم. تازه وقتي به اتاق كرونوگراف رسيديم و آقاي مارلي چشم‌بند مرا باز  
 كرد، پرسيدم: "امروز من رو كجا مي‌فرستين؟"  
 "من... ما منتظر شماره نه هستيم، منظورم آقاي ويتمنه." به جاي اينكه به چشم‌هاي  
 من نگاه كند به زمين خيره شده بود. "من اجازه ندارم كه خودم كرونوگراف رو تنظيم  
 كنم. لطفا بنشينين."  
 ولي به محض اينكه روي صندلي نشستيم، در دوباره باز شد و آقاي ويتمن وارد شد. و  
 گيدئون دقيقا پشت سرش بود. قلبم يك لحظه ايستاد.  
 آقاي ويتمن با جذاب‌ترين لبخند سنجابي‌اش گفت: "سلام گوئنت! خوشحالم دوباره  
 مي‌بينمت." پرده منقشي را كه گاوصندوق را پنهان مي‌کرد کنار زد. "خوبه، پس الان تو  
 رو براي ترابرد مي‌فرستيم."  
 به سختي مي‌شنيدم كه چه مي‌گويد. گيدئون هنوز خيلي رنگ پريده بود ولي از  
 ديشب خيلي بهتر به نظر مي‌رسيد. پانسمان سفيد ضخيم ناپديد شده بود و

مي توانستم زخمي را كه تا موهائيش ادامه داشت ببينم. تقريبا ده سانت بود. منتظر شدم چيزي بگويد ولي فقط به من نگاه كرد.

زمريوس جست و خيز كنان از توي ديوار رد شد و درست كنار گيدئون فرود آمد. از ترس نفسم را حبس كردم.

زمريوس گفت: "اوخ. اين كه خودش رسيد. مي خواستم بهت خبر بدم، عزيز جان، ولي نتونستم تصميم بگيرم كه كدوم رو تعقيب كنم. ظاهرا شارلوت اين بعد از ظهر، پرستاري برادر كوچيكي گيدئون رو به عهده گرفته. قراره برن بستني بخورن و بعدش برن سينما. به نظر من مياد كه سينما، انبار كاه عصر جديده."

گيدئون يك ابرويش را بالا برد و پرسيد: "همه چي مرتبه گوئنت؟ عصبني به نظر مي رسي. سيگار مي خوي اعصاب رو آروم كنه؟ گفتي مارك مورد علاقه ت چي بود؟ مارلبورو؟"

هيچ چيزي نمي توانستم بگويم؛ فقط بدون يك كلمه حرف به او خيره شدم.

زمريوس گفت: "ولش كن. نمي بيني تو عشق شكست خورده، كودن؟ همه ش هم به خاطر تو! اصلا تو اينجا چي كار مي كني؟"

آقاي ويتمن كرونوگراف را از گاو صندوق درآورد و روي ميز گذاشت. "خب، بذار ببينيم امروز تو رو كجا بفرستيم؟"

آقاي مارلي به طرف گيدئون برگشت و گفت: "مادام روسيني براي پرو منتظر شماس، قربان."

گيدئون گفت: "لعنتي." حواسش پرت شد. به ساعتش نگاه كرد. "كاملا يادم رفته بود. خيلي عصباني بود؟"

آقاي مارلي گفت: "يه كم بداخلاق بود." در همان زمان در دوباره باز شد و آقاي جورج وارد شد. نفس نفس مي زد و مثل بقيه اوقاتي كه تلاش مي كرد، كله طاسش از عرق پوشيده شده بود. "اينجا چه خبره؟"

آقاي ويتمن اخم كرد. "توماس؟ گيدئون گفت هنوز به شدت غرق صحبت با فالك و وزير كشور هستي."

آقاي جورج گفت: "بودم. تا وقتي كه مادام روسيني با من تماس گرفت و شنيدم كه اومدن گوئنت رو براي ترابرد از اونجا بردن." اولين بار بود كه او را واقعا عصباني مي ديدم.

آقای ویتمن که مشخص بود گیج شده است گفت: "ولی - گیدئون گفت تو از ما خواستی..."

"من همچین کاری نکردم! گیدئون، جریان چیه؟" هر گونه اثر مهربانی از چشم‌های کوچک آقای جورج محو شده بود.

گیدئون دست‌هایش را به سینه زد. با لحن آرامی گفت: "فکر کردم شاید خوشحال بشین که این مسئولیت از دوش‌تون برداشته بشه."

آقای جورج عرقش را با دستمال پاک کرد. با لحنی که مشخصا طعنه آمیز بود گفت: "چقدر باملاحظه! ولی لزومی به این کار نبود. بهتره یه راست بری سراغ مادام روسینی."

گیدئون گفت: "خوشحال میشم اگه با گوئنت ترابرد کنم. بعد اتفاقات دیروز، بهتره که تنها نباشه."

آقای جورج گفت: "مزخرفه. دلیلی نیست فکر کنیم خطری تهدیدش می‌کنه، نه تا زمانیکه زیاد عقب نرفته."

آقای ویتمن گفت: "کاملا درسته."

گیدئون با لحن کشداری گفت: "مثلا به سال 1956؟" به چشم‌های آقای جورج نگاه کرد. "امروز صبح داشتم گاه‌شمار رو ورق می‌زد، باید بگم سال 1956 سال آرومی به نظر میومده. توی گزارشات نگهبانان بیشتر از همه چیز گفته اتفاق غیر عادی نیفتاده. گزارشی مثل این برای گوش‌های ما مثل موسیقی می‌مونه، نظر شما این نیست؟"

در اینجا دیگر قلب من در دهانم بود. طرز رفتار گیدئون نشان می‌داد حتما کشف کرده که من دیروز واقعا چه کار می‌کردم. ولی از کدام جهنمی می‌دانست؟ من فقط بوی دود سیگار می‌دادم که ممکن است مشکوک باشد ولی امکان ندارد به او فهمانده باشد که واقعا در سال 1956 چه اتفاقی افتاده است.

آقای جورج بدون اینکه مژه بزند به گیدئون نگاه کرد. کمی آزرده به نظر می‌رسید.

"گیدئون، ازت خواهش نکردم. مادام روسینی منتظره. مارلی، تو هم می‌تونی بری."

آقای مارلی زیر لب گفت: "بله، آقای جورج، قربان." تقریبا پاشنه‌هایش را به هم کوبید.

وقتی در پشت سر مارلی بسته شد، آقای جورج که چشم‌هایش برق می‌زدند به گیدئون نگاه کرد. آقای ویتمن هم با تعجب به او نگاه می‌کرد.

آقای جورج با خونسردی پرسید: "منتظر چی هستی؟"

گیدئون پرسید: "چرا اجازه دادین گوئنت بعد از ظهر، توی روز روشن فرود بیاد؟ خلاف قوانین نیست؟"

زمریوس گفت: "اوههوا!"

آقای ویتمن شروع کرد: "گیدئون، تو در جایگاهی..."

آقای جورج حرفش را قطع کرد. "فرقی نداره چه موقعی از روز یا شب فرود بیاد. اون به یه اتاق قفل شده توی سردابها سفر کرده."

به سرعت گفتم: "می‌ترسیدم." شاید صدایم کمی بیش از حد نازک بود. "نمی‌خواستم نصفه شب توی سرداب تنها باشم، درست کنار مقبره‌ها..."

گیدئون لحظه‌ای نگاهش را به طرف من برگرداند و یکی از ابروهایش را بالا برد. "آهان، آره، تو موجود کوچولوی ترسوی بی‌دست و پایی هستی. یادم رفته بود." خنده ملایمی کرد. "هزار و نهصد و پنجاه و شش - همون سالی که شما عضو لژ شدین، اینطور نیست آقای جورج؟ چه تصادف عجیبی."

آقای جورج اخم کرد.

آقای ویتمن گفت: "متوجه نمیشم هدفت از این حرف‌ها چیه، گیدئون. ولی پیشنهاد می‌کنم همین الان برو سراغ مادام روسینی. من و آقای جورج به گوئنت رسیدگی می‌کنیم."

گیدئون دوباره به من نگاه کرد. "بگذارین بهتون یه پیشنهادی بدم: من میرم پرو لباسم رو تموم می‌کنم، و بعد شما می‌تونین من رو بفرستین پیش گوئنت، مهم نیست کی و کجا. بعدش حتی اگه شب هم باشه، لازم نیست از چیزی بترسه."

زمریوس گفت: "به جز تو."

آقای ویتمن گفت: "تو قبلا سهم امروزت رو کامل کردی. با این حال، اگه گوئنت می‌ترسه... با دلسوزی به من نگاه کرد."

نمی‌توانستم برای این کار از دستش ناراحت باشم. حدس می‌زنم واقعا وحشت زده به نظر می‌رسیدم. قلبم هنوز هم در دهانم بود و کاملا قدرت حرف زدن را از دست داده بودم.

آقای ویتمن شانهای بالا انداخت. "خب، برای من مهم نیست این کار رو بکنیم. مخالفتی نداری، توماس؟"

آقای جورج آهسته سرش را تکان داد، با اینکه به نظر می‌رسید واقعا دلش می‌خواهد مخالفت کند.

لبخند رضایتی روی صورت گیدئون ظاهر شد و بالاخره از حالت منقبضی که کنار در ایستاده بود بیرون آمد. پیروزمندانه به من گفت: "پس بعدا می بینمت." شبیه تهدید به نظر می آمد.

وقتی در پشت سر او بسته شد، آقای ویتمن آهی کشید. "از وقتی توی سرش زدن خیلی عجیب رفتار می کنه، اینطور فکر نمی کنی توماس؟" آقای جورج گفت: "قطعا خیلی عجیب."

آقای ویتمن گفت: "شاید باید با اون حرف بزنی، یادآوری کنیم مواظب طرز صحبتش با اعضای ارشد لژ باشه. به نسبت سنش، خیلی... اه، خب، تحت فشار زیادیه. باید این رو هم در نظر بگیریم." نگاه تشویق کننده ای به من کرد. "خب، تو آماده ای گوئنت؟" ایستادم. گفتم: "بله." کاملا دروغ می گفتم.

کلاغ سرخ، با بالهایی از یاقوت  
راه خود را در بین دو جهان می پیماید  
و صدای آواز خواندن درگذشتگان را می شنود.  
به سختی قدرت خود را می شناسد و بهای آن را نمی داند  
ولی قدرت او برمی خیزد و حلقه بسته می شود  
شیر، با غروری به درخشش الماس  
اگرچه طلسم ممکن است آن نور درخشان را پنهان کرده باشد  
در مرگ خورشید، آنچه اشتباه است تصحیح می شود  
در حالی که کلاغ با مرگ خود، پایان را رقم می زند.

از یادداشت های مخفی کنت سن ژرمن

نه

نپرسیدم مرا به چه سالی می فرستند چون در هر صورت فرقی هم نمی کرد. درحقیقت، اتاق شبیه ملاقات قبلی ام بود. مبل سبز هنوز در وسط اتاق بود و من نگاه خشمناکی به آن انداختم انگار که همه چیز تقصیر مبل بوده است. صندلی ها مثل دفعه قبل کنار دیوار، همان جایی که لوکاس جایگاه مخفی را برای کلید ساخته بود روی هم قرار



داشتند و من با خودم کلنجار می‌رفتم. آیا باید مخفیگاه را خالی کنم؟ اگر گیدئون به وجود آن شک کرده باشد - که قطعاً کرده بود - پس اولین کاری که به فکرش می‌رسد جستجوی اتاق است، اینطور نیست؟ می‌توانستم محتویات سوراخ پنهان پشت آجر را بیرون اتاق، جایی در راهرو بگذارم و قبل از اینکه گیدئون برسد برگردم. دیوانه‌وار شروع به کنار زدن صندلی‌ها کردم ولی بعد نظرم عوض شد. اولاً، نمی‌توانستم کلید را بیرون اتاق پنهان کنم چون باید دوباره در را قفل می‌کردم و ثانیاً حتی اگر گیدئون مخفیگاه را پیدا می‌کرد چطور می‌خواست ثابت کند که برای من ساخته شده است؟ فقط خودم را احمق جلوه می‌دادم.

با دقت دوباره صندلی‌ها را سر جایشان چیدم و هر اثری را که بر روی گرد و خاک گذاشته بودم پاک کردم. بعد مطمئن شدم در واقعاً قفل است و روی مبل سبز نشستم. تقریباً همان احساسی را داشتم که چهار سال پیش سر ماجرای قورباغه داشتم. وقتی که من و لزی باید در دفتر مدیر، آقای گیلز، منتظر می‌شدیم تا ما را توبیخ کند. ما واقعاً کار اشتباهی نکرده بودیم. سینتیا بود که با دوچرخه‌اش از روی قورباغه رد شده بود. و به نظر نمی‌آمد اصلاً وجدانش از این بابت ناراحت باشد - "اون فقط یه قورباغه مسخره پیر بود" - برای همین من و لزی عصبانی شدیم و تصمیم گرفتیم انتقام قورباغه را بگیریم. قصد داشتیم آن را در پارک دفن کنیم ولی چون قبلاً مرده بود، فکر کردیم شاید اگر سینتیا آن را در سوپش ببیند کمی تکان بخورد و در آینده نسبت به قورباغه‌ها کمی حساس‌تر شود. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که دیدن این صحنه باعث می‌شود مدت‌ها جیغ‌های عصبی و هیستریک سر بدهد... به هر حال، آقای گیلز ما را مانند یک جفت مجرم واقعی تهدید کرد و متأسفانه هرگز این واقعه را فراموش نکرد. همیشه، حتی امروز هم اگر جایی ما را در راهروها می‌دید می‌گفت: "آهان، دخترهای بداندیش قورباغه‌ای" و بعد ما باز هم حالمان بد می‌شد.

لحظه‌ای چشمانم را بستم. دلیل نداشت که گیدئون بخواهد با من اینطور رفتار کند. من کار بدی نکرده بودم. همه دائماً می‌گفتند من قابل اعتماد نیستم، چشم‌هایم را می‌بستند، هیچ کس به سؤالات من جواب نمی‌داد - پس طبیعی بود که من خودم به تنهایی دنبال این باشم که بفهمم جریان چیست، نه؟

در هر حال، گیدئون کجا بود؟ لامپ سقف وزوز می‌کرد؛ نور آن برای یک لحظه سوسو زد. اینجا خیلی سرد بود. شاید مرا به یکی از آن زمستان‌های سرد بعد از جنگ فرستاده بودند که عمه مدی همیشه در مورد آن حرف می‌زد. عالی بود! زمستان‌هایی

که لوله‌های آب یخ می‌زدند و حیوانات مرده‌ی منجمد در خیابان‌ها افتاده بودند. امتحان کردم که آیا نفسم به صورت بخار سفید کوچکی جلویم تشکیل می‌شود یا نه. ولی نشد.

لامپ دوباره وزوز کرد. کم‌کم می‌ترسیدم. فرض کنیم ناگهان اینجا تاریک شود؟ این بار به فکر هیچ کس نرسیده بود که چراغ قوه به من بدهد - در واقع نمی‌شد گفت اصلاً با ملاحظه با من رفتار کرده‌اند. مطمئن بودم موش‌ها در تاریکی از سوراخ‌هایشان بیرون خواهند آمد. شاید گرسنه بودند... و هر جایی که موش باشد، سوسک هم خواهد بود. بعد هم روح آن شوالیه یک دست بود، همان که زمربوس گفته بود. شاید دوست داشت یک سری هم به اینجا بزند.

وززز.

لامپ بود.

کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که حضور گیدئون دست کم بهتر از موش و روح است. ولی گیدئون نیامد. در عوض، لامپ در تقلای مرگ وزوز می‌کرد. وقتی بچه بودم و از تاریکی می‌ترسیدم، همیشه عادت داشتم آواز بخوانم، و حالا هم ناخودآگاه همین کار را کردم. اول خیلی آهسته، بعد بلندتر و بلندتر. در هر حال، کسی اینجا نبود که صدای مرا بشنود.

آواز خواندن کمک کرد. دیگر آنقدر احساس ترس یا سرما نمی‌کردم. بعد از چند دقیقه، حتی لامپ هم وزوزش را متوقف کرد. وقتی شروع به خواندن آهنگ‌های آدل 112 کردم، دوباره شروع کرد و به نظر نمی‌رسید از کیتی پری 113 هم خوشش بیاید. در عوض، وقتی آهنگ‌های آبا را امتحان کردم، با یک پرتوی ثابت و منظم مرا تشویق کرد. چه حیف که آهنگ‌های بیشتر از آبا یادم نمی‌آمد. به خصوص کلماتشان را. ولی لامپ حاضر بود لالالا را هم قبول کند: یک شانس در یک زندگی، لالالا.

ساعت‌ها آواز خواندم، یا دست کم اینطور به نظرم می‌آمد. بعد از برنده همه چیز را به دست می‌آورد 114، محبوب‌ترین آهنگ عاشقانه لزی، دوباره من در شگفت هستم 115 را شروع کردم. همزمان دور اتاق شروع به رقصیدن کردم که زیاد سردم نشود. بعد از سومین اجرای مامامیا 116، مطمئن شدم که قرار نیست سر و کله گیدئون پیدا شود.

لعنتی. پس می‌توانستم از اتاق فرار کنم و به طبقه بالا بروم. وقتی به آهنگ وقتم را تلف کردم 117 رسیدم، ناگهان گیدئون کنار مبل ایستاده بود.

دهانم را بستم و نگاه بدی به او کردم. "چرا انقدر دیر کردی؟"  
 "حدس می‌زنم به نظر تو طولانی اومده."  
 نگاهش هنوز مثل مدتی پیش، سرد و خاص بود. به طرف در رفت و دستگیره را تکان داد. "حداقل انقدر عقلت رسیده که از اتاق بیرون نری. نمی‌دونستی من ممکنه کی بیام سراغت."  
 گفتم: "هاهاها، این قرار بود جوک باشه؟"  
 گیدئون به در تکیه داد. "گوئنت، لازم نیست به خودت زحمت بدی و جلوی من ادای بی‌گناها رو در بیاری."  
 نمی‌توانستم رفتار سردش را تحمل کنم. آن چشم‌های سبزی که معمولا آنقدر دوست داشتم رنگ سوپ نخود فرنگی شده بود، از آن مدل سبزه‌های بدرنگی که در غذاخوری مدرسه می‌دادند.  
 پرسیدم: "چرا انقدر با من... وحشتناک رفتار می‌کنی؟" لامپ دوباره وزوز کرد. احتمالا دلش برای آهنگ‌های آبای من تنگ شده بود. "فکر نکنم اتفاقا یه لامپ با خودت آورده باشی، نه؟"  
 "بوی سیگار تو رو لو داد." گیدئون با چراغ قوه‌ای که در دستش داشت بازی می‌کرد.  
 "برای همین بعدش یه کم تحقیق کردم و 2 و 2 رو کنار هم گذاشتم."  
 آب دهانم را قورت دادم. "چه چیز سیگار کشیدن انقدر بده؟"  
 "تو سیگار نکشیده بودی. و نصف اون چیزی که فکر می‌کنی هم تو دروغ گفتن ماهر نیستی. کلید کجاست؟"  
 "کدوم کلید؟"  
 "کلیدی که آقای جورج بهت داده تا بتونی بری تو سال 1956 و پدربزرگت رو ببینی." یک قدم به طرف من برداشت. "اگه آدم باهوشی باشی یه جایی همین جا مخفی‌ش کردی، اگه نه، پس هنوز پیش خودته." یک راست به طرف مبل رفت، کوسن‌ها را برداشت و آن‌ها را یکی یکی روی زمین انداخت. "خب، اینجا که نیست."  
 با وحشت به او خیره شدم. "آقای جورج به من کلیدی نداده! واقعا نداده. و اون بوی سیگار هم، کاملا..."  
 آرام گفتم: "فقط بوی سیگار نبود. تو جایی بودی که سیگار برگ می‌کشیدن." به اطراف اتاق نگاه کرد و چشم‌هایش روی صندلی‌هایی که جلوی دیوار چیده شده بود ثابت ماند.

دوباره احساس می‌کردم خیلی سردم شده و به نظر می‌آمد حتی لامپ هم در همدردی با من، بدتر از همیشه می‌لرزد. نامطمئن شروع کردم. "من..."

"بله؟" حالا لحن گیدئون کاملا دوستانه بود. "تو هم یه سیگار برگ کشیدی، نه؟ علاوه بر سه تا مارلبورو؟ می‌خواستی همین رو بگی؟"

چیزی نگفتم.

گیدئون خم شد تا نور چراغ قوه را زیر مبل بیندازد. "آقای جورج رمز عبور رو برای تو روی یه تیکه کاغذ نوشت یا حفظش کردی؟ و موقع برگشتن چطور از پست نگهبانی سربروس رد شدی؟ توی پرونده‌ها چیزی نوشته بود."

گفتم: "فکر می‌کنی داری چه مزخرفاتی می‌گی؟" قصد داشتم عصبانی به نظر برسم ولی متأسفانه صدایم بیشتر وحشت‌زده بود.

"ویولت پرپل‌پلام - چه اسم خاصی، موافق نیستی؟ قبلا شنیده بودی؟" گیدئون دوباره ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. نه، ژله کیوی مقایسه مناسبی برای رنگ چشم‌هایش نبود. آنها به رنگ زهر سبز بودند.

آهسته، سرم را تکان دادم.

گفت: "بامزه‌ست. اون دوست خانوادگی شماست. وقتی اتفاقی اسمش رو جلوی شارلوت بردم، به من گفتم خانم پرپل‌پلام مهربون همیشه برای همه‌ی شما شال بافتنی زبر می‌بافه."

اه، لعنت به شارلوت! نمی‌تواند هیچ وقت دهانش را بسته نگه دارد؟ گفتم: "نه، اشتباه می‌کنه. اون زبرها رو اختصاصی برای شارلوت می‌بافه. برای بقیه‌ی ما نرم و خوبه."

گیدئون به مبل تکیه داد و دست به سینه ایستاد. نور چراغ قوه را به سقف، جایی که لامپ به طرزی عصبی وزوز می‌کرد انداخت. "برای آخرین بار، کلید کجاست گوئنت؟"

گفتم: "آقای جورج کلیدی به من نداده. قسم می‌خورم." تلاش مذبحانه‌ای می‌کردم که ضرر را به حداقل برسانم. "اون هیچ ربطی با ماجرا نداره."

"ا، نداره؟ قبلا هم بهت گفتم، فکر نمی‌کنم دروغگوی خوبی باشی." نور چراغ قوه را به صندلی‌ها انداخت. "اگه من جای تو بودم کلید رو یه جایی پشت یه کوسن مخفی می‌کردم."

باشد، پس بگذار کوسن‌ها را بگردد. دست کم این طوری تا زمان برگشتنمان کاری دارد که سرگرمش کند. نباید دیگر خیلی طول بکشد.

"از طرف دیگه... گیدئون نور چراغ قوه را درست روی صورت من انداخت" از طرف دیگه، این ممکنه فقط کار مشقت بار سیزیف 118 باشه.

کنار رفتم و با عصبانیت گفتم: "بس کن!"

گیدئون ادامه داد. "و ما نباید همیشه از روی کارهایی که خودمون انجام میدیم نتیجه گیری کنیم." چشم‌هایش در سوسوی نور لامپ تیره‌تر و تیره‌تر می‌شد و ناگهان از او ترسیدم. "شاید خیلی راحت کلید رو تو جیب شلوارت گذاشتی. بده به من." دستش را جلو آورد.

"من کلید ندارم لعنتی!"

گیدئون آهسته به طرف من آمد. "باز هم، اگه من جای تو بودم، خودم کلید رو تحویل می‌دادم. ولی همونطور که گفتم، ما نباید قیاس به نفس بکنیم."

در آن لحظه، لامپ بالاخره وزوزی کرد و خاموش شد.

گیدئون درست جلوی من بود، نور چراغ قوه جایی روی دیوار می‌تابید. به جز آن نور که مثل نورافکن صحنه نمایش عمل می‌کرد، همه جا تاریک بود. "خب؟"

"حق نداری یه قدم دیگه هم نزدیک‌تر بیای." چند قدم به عقب رفتم تا جایی که پشتم به دیوار خورد. پریروز هر چقدر هم به من نزدیک می‌شد کافی نبود. ولی الان احساس می‌کردم با یک غریبه مواجه شدم. ناگهان کنترلم را از دست دادم. "تو چه مرگته؟ من کاری با تو نکردم! نمی‌فهمم چطور می‌تونوی یه روز من رو بیوسی و روز بعدش ازم متنفر باشی. چرا؟" اشک‌هایم چنان با سرعت می‌آمد که نمی‌توانستم مانع ریختن آن روی گونه‌هایم بشوم. خوب بود که نمی‌توانست در تاریکی چیزی ببیند.

"شاید برای اینکه دوست ندارم بهم دروغ بگن." با وجود اختاری که داده بودم، گیدئون به من نزدیک تر می‌شد و این بار نمی‌توانستم عقب‌تر بروم. "به خصوص دخترایی که یه روز خودشون رو آویزون من می‌کنن و روز بعد می‌زنن توی سرم."

"چی داری میگی تو؟"

"من دیدمت، گوئنت."

"چی؟ کجا من رو دیدی؟"

"وقتی دیروز صبح سفر کردم. یه کار کوچیک باید انجام می‌دادم ولی هنوز بیست متر هم نرفته بود که تو یک‌هو جلوم سبز شدی، عین سراب. به من نگاه کردی و لبخند زدی انگار خوشحالی که من رو می‌بینی. بعد برگشتی و تو پیچ بعدی ناپدید شدی."

"این جریان قرار بود کی باشه؟" آنقدر گیج شده بودم که چند ثانیه یادم رفت گریه کنم.

گیدئون سؤال مرا نادیده گرفت. "وقتی به لحظه بعد من هم به همون پیچ رسیدم، یکی زد توی سرم، برای همین متأسفانه وقت نداشتم که با تو صحبت کنم تا موضوع روشن بشه."

"تو فکر می‌کنی... تو فکر می‌کنی من زدم تو سرت؟" اشک‌ها دوباره سرازیر شدند. گیدئون گفت: "نه، این فکر رو نمی‌کنم. وقتی تو رو دیدم چیزی توی دستت نبود و شک دارم بتونی به اون محکمی بزنی. نه، تو فقط من رو فریب دادی تا بیام اونجا چون یه نفر اونجا منتظر من بود."

غیر ممکن بود. کاملاً و قطعاً غیر ممکن.

بالاخره توانستم نسبتاً مفهوم حرف بزوم. "من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم. هیچ وقت."

گیدئون با لحن بی‌تفاوتی گفت: "آره، من هم خودم یه کم تعجب کرده بودم. اون هم وقتی فکر می‌کردم ما با هم... دوستیم. ولی وقتی تو دیروز بعدازظهر از ترابرد برگشتی و بوی سیگار می‌دادی، متوجه شدم که شاید تمام این مدت به من دروغ می‌گفتی. حالا، کلید رو بده به من!"

اشک‌هایم را از گونه‌هایم پاک کردم. بدبختانه باز هم سرازیر شدند. فقط موفق شدم جلوی هق‌هق‌م را بگیرم و به خاطر گریه کردن از خودم بیشتر متنفر شدم. "اگه راست میگی، چرا به بقیه گفتی ندیدی کی زده توی سرت؟"

"برای این که حقیقت داره. من ندیدم کی بود."

"ولی چیزی هم در مورد من نگفتی. چرا؟"

"چون نمی‌خواستم آقای جورج... تو که گریه نمی‌کنی، می‌کنی؟" نور چراغ قوه دوباره توی صورت من تابید و چشمم را زد، مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم. احتمالاً شبیه یک موش خرما راه راه شده بودم. چرا به خودم زحمت دادم و ریمل زدم؟ گیدئون چراغ قوه را خاموش کرد. "گوئنت."

حالا چی؟ جستجوی بدنی در تاریکی؟

با هق‌هق گفتم: "برو گمشو. من کلیدی با خودم ندارم، قسم می‌خورم. و هر کی که دیدی، من نبودم. من هیچ وقت، هیچ وقت اجازه نمیدم کسی به تو صدمه بزنه." با اینکه نمی‌توانستم چیزی ببینم، احساس کردم گیدئون درست جلوی من ایستاده. حرارت بدنش در تاریکی مثل یک بخاری بود. وقتی دستش به گونه من خورد، خودم را جمع کردم. به سرعت دستش را عقب کشید.



شنیدم که زیر لب گفت: "متأسفم. گوئن، من... ناگهان بیچاره به نظر می‌رسید ولی من آنقدر ناراحت بودم که نمی‌توانستم احساس رضایت کنم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت و ما همانطور آنجا ایستاده بودیم. من هنوز به شدت اشک می‌ریختم. او هر کاری هم که می‌کرد، نمی‌توانستم ببینم.

بعد از مدتی، دوباره چراغ قوه را روشن کرد، گلویش را صاف کرد و نور آن را به ساعتش انداخت. با لحنی عادی گفت: "سه دقیقه مونده که برگردیم. بهتره از اون گوشه بیای کنار وگرنه روی صندوق اتاق کروئوگراف فرود می‌ای." به طرف مبل برگشت و کوسن‌هایی را که روی زمین انداخته بود برداشت. "می‌دونی، بین همه محافظان، آقای جورج همیشه به نظرم وفادارترین شون بوده. کسی که هر چی بشه هم همیشه بهش اعتماد کرد."

"ولی آقای جورج واقعا هیچ ربطی به این جریان نداره." مردد از گوشه‌ای که ایستاده بودم فاصله گرفتم. "اصلا اینجوری نبود." اشک‌هایم را با پشت دست از صورتم پاک کرد. بهتر بود حقیقت را به او بگویم تا دست کم به عدم وفاداری آقای جورج بیچاره شک نکند. "وقتی اولین بار من رو برای ترابرد فرستادن اینجا، شانسی پدربزرگم رو دیدم." خب، شاید حقیقت تمام و کمال هم نه. "اون دنبال سرداب شرا... خب، مهم نیست. ملاقات خاصی بود، به خصوص وقتی فهمیدیم ما دو نفر کی هستیم. اون برای من کلید و رمز عبور رو توی این اتاق مخفی کرد که توی ملاقات بعدیم بتونیم باز هم با هم حرف بزنیم. و برای همین بود که دیروز، منظورم سال 1956ه، وقتی برگشتم اینجا از اسم ویولت پرپل‌پلام استفاده کردم. برای اینکه پدربزرگم رو ببینم! الان چند ساله مرده و دلم خیلی خیلی براش تنگ شده. خودت اگه می‌تونستی همین کار رو نمی‌کردی؟ حرف زدن با اون خیلی... دوباره ساکت شدم.

گیدئون چیزی نگفت. در تاریکی به او نگاه کردم و منتظر شدم.

بالاخره گفت: "پس آقای جورج چی؟ اون موقع دستیار پدربزرگت بود."

"بله، دیدمش؛ البته خیلی طول نکشید. و پدربزرگم به اون گفت من دختر عموش هیزل هستم. حتما سال‌ها پیش یادش رفته - برای اون یه ملاقات بی‌اهمیت بوده که پنجاه و پنج سال پیش اتفاق افتاده." دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. "فکر می‌کنم..."

گیدئون گفت: "من هم همینطور." دستش را دراز کرد ولی ظاهرا نظرش عوض شد. از سر ناچاری گفت: "هر لحظه ممکنه بریم. یه قدم بیا جلوتر."

اتاق شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن و بعد من در مقابل نوری روشن چشم‌هایم را بستم و کمی تلو تلو خوردم. آقای ویتمن گفت: "آهان، شما دو تا برگشتین." گیدئون چراغ قوه را روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی به من انداخت. شاید تصور می‌کردم ولی به نظر این بار چیزی مثل همدردی در نگاهش بود. یواشکی دوباره صورتم را پاک کردم ولی در هر صورت آقای ویتمن می‌توانست ببیند که من گریه کرده‌ام. کس دیگری نبود. احتمالا زمربوس کسل شده و رفته بود.

آقای ویتمن با لحن دوستانه‌ای که وقتی می‌خواست نشان دهد معلم قابل اعتمادی است به کار می‌برد پرسید: "چی شده گوئن؟ مشکلی پیش اومده؟" اگر تجربه نداشتم ممکن بود وسوسه شوم و دوباره بزمن زیر گریه و دلم را پیش او خالی کنم. ("گیدئون نامرد خیلی خییلی با من بد رفتار کرد!") ولی من او را خوب می‌شناختم. هفته پیش هم وقتی از ما پرسید چه کسی کاریکاتور خانم کانتر را روی تخته کشیده دقیقا با همین لحن صحبت می‌کرد. با لبخندی از سر تحسین گفت: "به نظر من که قطعا هنرمند ماهری بوده." برای همین سینتیا (معلومه!) به او گفت کار مگی بوده و آقای ویتمن خنده‌اش را تمام کرد و در دفتر کلاس جلوی اسم مگی نمره بدی را نوشت. و بعد اضافه کرد: "منظورم در مورد مهارت، این بود که مهارتت در اینکه خودت رو به دردمر بندازی واقعا قابل تحسینه، مگی."

الان هم با همان لبخند دلسوزانه و اطمینان بخش گفت: "خب؟" ولی من قطعا گول نمی‌خوردم.

زیر لب گفتم: "موش بود. شما گفتی موش نیست ... بعدش لامپ سوخت و به من چراغ قوه نداده بودین و من مجبور شدم تو تاریکی با اون موش وحشتناک تنها بمونم." تقریبا اضافه کردم: "به مامانم میگم،" ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم.

آقای ویتمن کمی ناراحت شد. "متأسفم. دفعه بعد یادمون می‌مونه." بعد دوباره به لحن آموزشی معلمی معمول خودش برگشت. "الان تو رو می‌برن خونه و توصیه می‌کنم شب زود بخوابی. فردا برای شما روز پر تلاشیه."

گیدئون چشم‌بند سیاهی را که معمولا برای بستن چشم من به کار می‌بردند برداشت و گفت: "من تا ماشین می‌برمش. آقای جورج کجاست؟"

آقای ویتمن اخم کرد. "توی یه جلسه. گیدئون، فکر می‌کنم باید در مورد لحن حرف زدنت تجدید نظر کنی. ما در مورد تو خیلی اغماض می‌کنیم چون می‌دونیم فعلا در

شرایط سختی هستی ولی تو هم باید برای اعضای حلقه داخلی احترام بیشتری قائل باشی."

صورت گیدئون چیزی را نشان نمی‌داد ولی مؤدبانه گفت: "درست می‌گین، آقای ویتمن. متأسفم." بعد دستش را به طرف من گرفت. "میای؟"

تقریباً دستش را گرفتم. یک عکس العمل غیر ارادی. و واقعا قلبم گرفت وقتی دیدم نمی‌توانم بدون اینکه خودم را لو بدهم این کار را بکنم. دوباره در مرز اشک ریختن بودم.

به آقای ویتمن گفتم: "شب به خیر." و تا جایی که می‌توانستم به زمین نگاه کردم. گیدئون در را باز کرد.

آقای ویتمن گفت: "فردا می‌بینمت. و هر دو تای شما یادتون باشه که خواب زیاد بهترین آمادگیه."

در پشت سر ما بسته شد.

گیدئون لبخند گشادی تحویل من داد و گفت: "تنها توی سرداب تاریک با یه موش وحشتناک، آره؟"

به سختی می‌توانستم درک کنم. دو روز تمام هیچ چیز به جز نگاه‌های سرد در کار نبود

- و در واقع در دو ساعت گذشته، نگاه‌هایی که مرا مانند آن حیوانات بیچاره در

پوسترهای زمستانی در جا خشک می‌کردند. و حالا این؟ طوری شوخی می‌کند انگار که

همه چیز مثل گذشته است؟ شاید سادیسیم داشت و نمی‌توانست بدون اینکه اول با

من رفتار زشتی داشته باشد لبخند بزند؟

"نمی‌خواهی چشمای من رو ببندی؟" اصلا حوصله شوخی‌های مسخره او را نداشتم و می‌خواستم او هم این را بداند.

گیدئون شانه‌ای بالا انداخت. "حدس می‌زنم تا الان دیگه راه رو بلد شده باشی.

می‌تونیم چشم‌بند رو فراموش کنیم. بیا." یک لبخند دوستانه‌ی دیگر.

اولین باری بود که راهروهای زیرزمینی را در زمان خودمان می‌دیدم. گچ‌کاری‌های

تمیزی داشت و در دیوارها چراغ کار گذاشته شده بود که بعضی از آنها حسگر حرکتی

داشتند. راه طبقه بالا هم به خوبی روشن شده بود.

گیدئون گفت: "خیلی هم فوق‌العاده نیست، نه؟ همه‌ی راهروهایی از سرداب‌ها خارج

میشن درهای مخصوص و سیستم اعلام خطر دارن و این روزها این پایین به اندازه

بانک انگلیس امنه. ولی هیچ کدوم از این سیستم‌های امنیتی تا دهه 70 نصب نشده بود. قبل از اون، می‌تونستی نصف لندن رو از اینجا زیر زمین بگردی."

با ترش‌رویی گفتم: "برام مهم نیست."

"پس دوست داری در مورد چی حرف بزنیم؟"

"هیچی." چطور می‌توانست طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ لبخند مسخره‌اش و تمام این حرف‌های بی‌اهمیتش مرا واقعا عصبانی کرده بود. تندتر راه رفتم و با اینکه لب‌هایم را محکم به هم فشار می‌دادم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کلمات از دهانم بیرون ریختند. "من نمی‌تونم گیدئون! من نمی‌تونم درک کنم چطور به لحظه منو می‌بوسی و بعدش طوری رفتار می‌کنی انگار که مثل زهر از من متنفری!" گیدئون بعد از مکثی کوتاه گفت: "من که بیشتر ترجیح میدم تمام مدت ببوسمت تا اینکه ازت متنفر باشم ولی تو این کار رو برام راحت نمی‌کنی."

گفتم: "من کاری با تو نکردم."

ایستاد. "وای، بی‌خیال گوئنت! تو که واقعا باور نمی‌کنی من اون داستانی که در مورد پدربزرگت گفتم رو قبول کردم؟ انگار که میشه یک‌هو اتفاقی موقع ترابرد تو، توی همون اتاق باشه! درست مثل اینکه لوسی و پل اتفاقی توی خونگی لیدی تیلنی بودن و اون مردا تصادفی تو هاید پارک به ما حمله کرده باشن."

"آها! البته، همه این‌ها رو من تنهایی برنامه ریزی کردم، چون همیشه دلم می‌خواست به نفر رو با شمشیر سوراخ کنم. در ضمن فراموش نکن همیشه دلم می‌خواست به بدونم به مردی که نصفه صورتش با گلوله رفته چه شکلیه!"

"کاری که تو در آینده ممکنه انجام بدی و اینکه چرا..."

با عصبانیت داد زدم: "آخ، ساکت شو! من از همه اینها خسته شدم و حالم به هم می‌خوره. از دوشنبه‌ی پیش، احساس می‌کنم دارم توی کابوسی زندگی می‌کنم که قرار نیست هیچ وقت تموم بشه. وقتی بیدار میشم فکر می‌کنم هنوز هم دارم خواب می‌بینم. میلیون‌ها سؤال دارم که هیچ کس جوابی به اون‌ها نمیده و همین طور توی سرم چرخ می‌زنه. و همه انتظار دارن من برای چیزی که هیچی ازش نمی‌فهمم تمام تلاشم رو بکنم!" دوباره راه افتادم، تقریبا می‌دویدم ولی گیدئون راحت پا به پای من می‌آمد. هیچ کسی روی پله‌ها نبود که رمز عبور را از ما بخواهد. چرا به خودشان زحمت بدهند وقتی راه‌های ورود و خروج اینجا به اندازه دژ نظامی امنیت داره؟ پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. "هیچ کس از من نپرسیده اصلا می‌خوام درگیر این ماجرا بشم یا

نه. یه استاد رقص دیوونه دائم زجرم می‌ده و دخترخاله عزیزم تمام چیزهایی رو که می‌تونه انجام بده و من هیچ وقت نمی‌تونم یاد بگیرم رو به رخم می‌کشه و تو... تو... " گیدئون سرش را تکان داد. "هی، نمی‌تونم یک‌بار هم خودت رو جای من بگذاری؟" حالا او هم داشت کنترلش را از دست می‌داد. "برای من هم همین شرایط! تو چی کار می‌کردی اگه مطمئن بودی که دیر یا زود، قراره من یک نفر رو بفرستم که بهت حمله کنه و با یه چیز سنگین بزنه توی سرت؟ تحت این شرایط، فکر نمی‌کنم هنوزم فکر می‌کردی من دوست داشتنی و بی‌گناهم، می‌کردی؟" محکم گفتم: "در هر صورت این فکر رو نمی‌کنم! می‌دونی چی؟ الان دیگه راحت می‌تونم تصور کنم خودم با یه چیز سنگین توی سرت بزنم." گیدئون دوباره لبخند زد. "خب، دیدی؟" فقط صدایی از روی عصبانیت در آوردم. از جلوی اتاق خیاطی مادام روسینی رد شدیم. از زیر در نور به راهرو می‌تابید، احتمالاً هنوز هم روی لباس‌های ما کار می‌کرد. گیدئون گلویش را صاف کرد. "همونطور که گفتم، متأسفم. میشه دوباره با هم عادی حرف بزنیم؟" عادی! شوخی می‌کرد!

با بهترین لحن دوستانه عادی که می‌توانست پرسید: "خب امشب برنامه‌ت چیه؟" با طعنه گفتم: "اوه، قطعاً تمرین رقص مینوت و درست قبل از اینکه برم بخوابم باید به جمله‌ای فکر کنم که کلماتی مثل جاروبرقی، چن‌دش، و پیوند قلب توش نباشه. تو چطور؟" گیدئون به ساعتش نگاه کرد. "قراره شارلوت و برادر کوچیکم رو ببینم و بعدش... خب، ببینیم چی کار می‌کنیم. بالاخره شبه شبه دیگه." البته. آنها می‌توانند هر کاری می‌خواهند بکنند. دیگه تحمل نداشتم.

با سردترین لحنی که می‌توانستم گفتم: "ممنون که تا بالا دنبالم اومدی. می‌تونم خودم ماشین رو پیدا کنم." گیدئون گفت: "اتفاقاً من هم همون طرف میرم و تو هم می‌تونی یواش‌تر راه بری. من نباید زیاد به خودم فشار بیارم. بنا بر توصیه دکتر وایت." با اینکه خیلی از دستش عصبانی بودم، وجدانم ناراحت شد؛ فقط یک لحظه. زیرچشمی به او نگاه کردم. "خب، اگر جلوتر یه نفر با چیزی زد توی سرت، نری بگی من گولت زدم و بردم اون طرف."

گیدئون لبخند زد. "نه، هنوز همچین کاری نمی‌کنی."  
فکری که از سرم گذشت این بود که من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم. هر  
چقدر هم بد با من رفتار کند. هیچ وقت اجازه نمی‌دهم کسی به او صدمه بزند.  
دروازه ورودی جلوی ما مدت کوتاهی با نور فلش یک دوربین روشن شد. با اینکه هوا  
تاریک بود، هنوز هم تعدادی توریست در اطراف معبد حضور داشتند. لیموزین مشکی  
آشنا در جای پارک همیشگی‌اش توقف کرده بود. راننده وقتی ما را دید که نزدیک  
می‌شویم، پیاده شد و در را برای من باز کرد. گیدئون صبر کرد تا من سوار ماشین شدم  
و بعد به طرف من خم شد. "گوئنت؟"  
"بله." هوا تاریک بود و صورتش را خوب نمی‌دیدم.  
"کاش بیشتر به من اعتماد می‌کردی." آنقدر جدی و صادقانه این حرف را زد که یک  
لحظه نتوانستم حرفی بزنم.

بعد گفتم: "کاش می‌تونستم." وقتی گیدئون در را بست و ماشین راه افتاد تازه به  
فکرم رسید که بهتر بود می‌گفتم: "کاش تو هم می‌تونستی به من اعتماد کنی."  
\*\*\*

چشم‌های مادام روسینی با شوق و ذوق برق زد. دست مرا گرفت و به طرف آینه قدی  
روی دیوار برد تا بتوانم نتیجه زحماتش را ببینم. در نگاه اول، به سختی خودم را  
شناختم. بیشتر به خاطر موهایم بود که با اینکه معمولاً صاف بود، الان به شکل  
حلقه‌های متعددی درآمده و در بالای سرم به شکل یک کوه سنجاق شده بود؛ همان  
مدلی که دختر دایی‌ام جانت در جشن عروسی‌اش موهای خود را درست کرده بود.  
چند رشته موی رها شده روی شانهای ب\*رهنه‌ام ریخته بود. رنگ قرمز تیره لباس،  
پوست مرا از حالت عادی هم رنگ پریده‌تر نشان می‌داد ولی نه به صورتی که انگار  
مریض باشم؛ می‌درخشیدم! مادام روسینی با دقت به بینی و پیشانی‌ام پودر زد و کمی  
رژگونه روی گونه‌هایم مالید. به لطف مهارت او در آرایش، با اینکه دیشب تا دیر وقت  
بیدار مانده بودم حلقه تیره‌ای در زیر چشمانم دیده نمی‌شد.  
مادام روسینی چشم‌هایش را با تکه‌ای پارچه پاک کرد و گفت: "مثل سفیدبرفی توی  
قصه‌ها شدی. به سرخی خون، به سفیدی برف، به سیاهی آبنوس. اون‌ها ازدست من  
عصبانی می‌شدن اگر شکل غذای سگ در میومدی. ناخن‌ها رو به من نشون بده -  
اویی، تغه بین 119، تمیز و کوتاه. حالا، سرت رو تکون بده. نه، محکم‌تر تکون بده. این  
مدل مو باید تمام شب دووم بیاره."



"احساس می‌کنم کلاه سرم کردم."

مادام روسینی باز هم اسپری بیشتری به موهایم زد و گفت: "بهش عادت می‌کنی." علاوه بر حدود یازده کیلو سنجاق سر عادی‌ای که برای نگه داشتن مویم به کار برده بود، چند تایی هم با همان گل سرخ‌های کوچکی که روی یقه لباسم بود برای تزیین به سرم زده بود. خیلی ناز بودند! "بیا. حاضره. زیبای گردن آهوئی کوچولوی من! این بار هم ازت عکس بگیرم؟"

"آخ، بله لطفا!" دنبال کیفم که موبایلم در آن بود به اطراف نگاه کردم. "اگه این صحنه رو ثبت نکنم لزی منو می‌کشه!"

مادام روسینی بعد از این که از همه جهات ده بار از من عکس گرفت گفت: "دوست دارم چند تا هم از هر دوتاتون بگیرم. تو و اون پسرهی بدرفتار، فقط برای اینکه نشون بدم چقدر لباس‌هاتون دقیق و عالی با هم ست شدن! دیگه حاضر نشدم در مورد جوراب رنگی بحث کنم. دیگه بسه!"

گفتم: "جوراب‌هایی که من پوشیدم که اصلا بد نیستن."

مادام روسینی گفت: "برای اینه که شبیه جوراب‌های اون زمان ولی جنسشون الاستینه که باعث میشه خیلی راحت‌تر باشن. در زمان‌های قدیم، بند جوراب‌های این شکلی احتمالا ران‌ت رو نصف می‌کردن؛ البته امیدوارم کسی زیر دامن تو رو نگاه نکنه، ولی اگر هم کرد، نمی‌تونه شکایتی داشته باشه، نس‌پا120؟" دستانش را به هم زد.

"بی‌ین121، حالا اون‌ها رو صدا می‌کنم بیان بالا و میگم تو حاضری."

وقتی مادام روسینی تلفن می‌زد، دوباره جلوی آینه ایستادم. هیجان زده بودم. از امروز صبح سرسختانه سعی کردم گیدئون را از ذهنم بیرون کنم و تقریباً موفق بودم ولی به این قیمت که تمام مدت به کنت سن ژرمن فکر می‌کردم. وحشتم از ملاقات مجدد با کنت سن ژرمن، حالا با هیجان آمیخته بود و مشتاقانه به فکر سواره بودم، احساسی که نمی‌توانستم برای خودم هم تفسیر کنم.

مامان اجازه داده بود لزی دیشب با ما بخوابد، در نتیجه دیشب به نوعی تبدیل به شب دلپذیری شد. تحلیل چیزهایی که اتفاق افتاده بود با جزئیات به همراه لزی و زمزیوس برایم خوب بود. شاید فقط این حرف را می‌زدند که روحیه مرا بالا ببرند ولی هیچ کدام از آنها دلیلی نمی‌دیدند که من به خاطر عشق نافرجام، خودم را از روی پل به رودخانه تیمز پرت کنم. هر دوی آنها گفتند با در نظر گرفتن شرایط، دلایل گیدئون برای رفتاری که داشته موجه بوده و لزی گفت محض خاطر برابری جنسیتی، باید به پسرها

هم اجازه داد گاهی اخلاق بد داشته باشند و احساس می‌کرد مطمئناً گیدئون در درون وجودش واقعا پسر خوبی است.

سرم را تکان دادم: "تو اونو نمی‌شناسی! فقط این حرف رو می‌زنی برای اینکه می‌دونی من دوست دارم این رو بشنوم!"

"بله، و برای اینکه دلم می‌خواد حرفم درست باشه! اگه در نهایت یه ح\*ر\*و\*م\*ز\*ا\*د\*ه کامل از آب در بیاد، خودم میرم و شخصا می‌زنمش! قول میدم!"

زمریوس دیر به خانه برگشته بود، چون از او خواسته بودم اول مثل سایه شارلوت، رافائل و گیدئون را تعقیب کند. بر خلاف زمریوس، من و لزلی اصلا فکر نمی‌کردیم شنیدن اینکه رافائل چطور آدمی است، کسل کننده باشد.

زمریوس با انتقاد گفت: "اگه از من بپرسی، این یارو یه کم زیادی خوش قیافه‌ست. و خودش هم که اصلا نمی‌دونه!!"

لزلی با رضایت گفت: "خب، با شارلوت جاش خوبه. تا حالا که ملکه‌ی یخی ما موفق شده لذت زندگی رو توی همه از بین ببره."

ما دو تا روی طاقچه‌ی جلوی پنجره‌ی من نشسته بودیم و زمریوس روی میز دمش را مرتب دور خودش جمع کرده بود و گزارش می‌داد.

اول شارلوت و رافائل رفته بودند بستنی بخورند، بعد به سینما رفتند و بالاخره در یک رستوران ایتالیایی گیدئون را دیدند. لزلی و من می‌خواستیم تک‌تک جزئیات ریز را بدانیم، از اسم فیلم تا نوع پیتزا، به علاوه تک‌تک کلماتی که گفته بودند. طبق گفته زمریوس، شارلوت و رافائل اصرار داشتند تمام مدت حرف‌های بی‌ربط بزنند. با اینکه رافائل می‌خواست در مورد تفاوت بین دخترهای انگلیسی و فرانسوی بداند و بفهمد دخترهای انگلیسی حاضرند تا کجا پیش بروند، شارلوت مدت‌ها در مورد برندگان جایزه نوبل ادبیات در ده سال گذشته داد سخن داده بود که در نتیجه حوصله رافائل خیلی واضح سر رفته بود و سر خودش را با دید زدن دخترهای دیگر گرم کرده بود. و در سینما، در کمال تعجب زمریوس، رافائل حتی سعی هم نکرده بود به شارلوت دست بزند. بر عکس. بعد از حدود ده دقیقه خوابش برده و همانطور هم ادامه داده بود.

لزلی گفت این بهترین چیزی است که بعد از مدت‌ها شنیده و من هم کاملاً با او موافق بودم. بعد، معلوم است که می‌خواستیم بدانیم آیا گیدئون، شارلوت و رافائل در آن رستوران ایتالیایی در مورد من حرف زدند یا نه و زمریوس - با کمی بی‌میلی - ما را با این مکالمه محظوظ کرد. من نوعی ترجمه همزمان برای لزلی انجام دادم.

شارلوت: جوردانو خیلی می ترسه گوئنت فردا همه چیز رو خراب کنه.

گیدئون: لطفا روغن زیتون رو بده.

شارلوت: سیاست و تاریخ برای گوئنت مثل یه کتاب بسته ست. نمی تونه حتی اسمها رو به خاطر بسپره - از این گوشش میرن تو و از اون یکی میان بیرون. کاری از دستش بر نیامد، مغزش ظرفیت نداره. پر از اسم گروه های موسیقی پسرانه و فهرست طولانی طولانی از هنرپیشه های فیلم های رمانتیک سطح پایینه.

رافائل: گوئنت همون دختر خاله ی مسافر زمان توئه، درسته؟ دیروز تو مدرسه دیدمش. همونی نیست که موهای بلند تیره و چشم های آبی داره؟ شارلوت: بله، و اون ماه گرفتگی روی شقیقه ش، اونی که شبیه یه موز کوچیکه. گیدئون: شبیه یه هلال ماه کوچیک.

رافائل: اسم دوستش چیه؟ اون موبور کک و مکی؟ لیلی؟ شارلوت: زلی هی. یه کم از گوئنت باهوش تره ولی نمونه فوق العاده ای از آدم هاییه که شبیه سگ ها شون شدن. سگ اون یه شکاری دورگه طلایی پشمالو به اسم برتی ه. رافائل: چه بامزه!

شارلوت: تو سگ دوست داری؟

رافائل: آره، به خصوص سگ های شکاری دورگه کک مکی.

شارلوت: فهمیدم. خب، می تونی شانست رو امتحان کنی. خواهی دید که خیلی هم سخت نیست. زلی از گوئنت هم بیشتر با پسرا بوده.

گیدئون: واقعا؟ گوئنت چند تا... ام، دوست پسر داشته؟

شارلوت: وای خدای من! یه جورایی خجالت آورده. نمی خوام در موردش بد بگم، فقط اینکه اون خیلی قوه تشخیص نداره. به خصوص وقتی نوشیدنی می خوره. تقریبا یه دور با همه پسرای کلاس ما و کلاس بالایی گشته... فکر کنم حسابش یه جایی دیگه از دستم در رفت. ترجیح میدم تکرار نکنم تو مدرسه چی صداس می کنن.

رافائل: تشک مدرسه؟

گیدئون: نمک رو بده لطفا.

وقتی زمربوس به اینجای داستان رسید، من بلافاصله از جایم پریدم تا به اتاق شارلوت در طبقه پایین بروم و او را خفه کنم ولی زلی به من اجازه نداد. او به من یادآوری کرد که انتقام غذایی است که بهتر است سرد خورده بشود و وقتی گفتم نیت من انتقام نیست و صرفا نیاز غ\*ریزی به خونریزی و قتل است، حرفم را قبول نکرد. و اضافه کرد

اگر گیدئون و رافائل حتی یک چهارم خوش قیافه بودندشان، باهوش باشند، حتی یک کلمه از حرف‌های شارلوت را باور نمی‌کنند.

زمریوس گفت: "من فکر می‌کنم زلزلی واقعا یه کم شبیه اون سگ طلاییه‌ست." و وقتی نگاه سرزنش آمیزی به او کردم سریع اضافه کرد: "من سگ‌ها رو دوست دارم، خودت می‌دونی دوست دارم! چه حیوونای باهوشی‌ان!"

و زلزلی واقعا باهوش بود. او معمای کتاب سوار سبز را حل کرده بود، هر چند نتیجه تلاش‌هایش کمی ناامید کننده بود. کل چیزی که به دست آورده بود یه سری اعداد رمزی دیگر با دو حرف و علامت‌های کوچک مسخره بود. پنج یک صفر سه صفر چهار یک نقطه هفت هشت شش کاما صفر صفر صفر هشت چهار نه نقطه نه یک غ.

تقریبا نیمه شب بود که ما دزدکی در خانه راه افتادیم و به کتابخانه رفتیم. دست کم، من و زلزلی دزدکی در خانه راه افتادیم. زمریوس جلوتر پرواز کرده بود.

حداقل یک ساعت در قفسه‌ها به دنبال سرنخ بیشتر گشتیم. پنجاه و یکمین کتاب در ردیف سوم...، سومین کتاب در ردیف پنجاه و یکم، صفحه چهارم، خط هفتم، کلمه هشتم... ولی از هر جایی که شروع به شمارش کردیم، چیز معنی داری به دست نیامد.

در نهایت، فقط تصادفی کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌آوردیم و به امید اینکه یادداشت دیگری از آن به زمین بیفتد تکان می‌دادیم. ولی زلزلی در هر صورت مطمئن بود. کد را روی یک تکه کاغذ نوشته بود و دائما از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و به آن نگاه می‌کرد. با خودش حرف می‌زد: "حتما یه معنی‌ای داره. و من حتما می‌فهمم چیه."

بعد از آن بالاخره به رختخواب رفتیم. صبح، با زنگ ساعتاز یک خواب بدون رویا بیدار شدم و از آن لحظه به بعد به چیزی به جز سواره فکر نکردم.

مادام روسینی مرا دوباره به زمان حال برگرداند. "آقای جورج اومده تو رو ببره." یک کیف کوچک - که احتمالا همون رتیکول بود - به من داد و با خودم فکر کردم بالاخره در آخرین لحظه کارد آشپزخانه را با خودم ببرم یا نه. پیشنهاد زلزلی را که می‌گفت آن را با چسب به ران پایم بچسبانم رد کردم. با شانسی که من داشتم، احتمالا به هیچ کس به جز خودم صدمه نمی‌زدم و اینکه چطور در موقعیت‌های ضروری بتوانم آن را از زیر آن دامن عظیم بیرون بیاورم هم برایم مسأله‌ای بود. مادام روسینی هر دو گونه مرا بوسید و گفت: "موفق باشی، زیبای گردن آهوئی کوچولوی من. حتما سالم و سلامت اون رو برگردونین پیش خودم موسیو جورج."

آقای جورج لبخندی نسبتاً زورکی تحویل داد. به اندازه‌ی همیشه دوستانه به نظر نمی‌رسید. "متأسفانه از دست من خارجه، مادام روسینی. بیا گوئنت. چند نفری هستن که می‌خوان تو رو ببینن."

وقتی یک طبقه بالاتر رفتیم و وارد تالار ازدها شدیم دیگر بعد از ظهر شده بود. آقای جورج به طرز غریبی ساکت بود و من فقط تمرکز کرده بودم که در پله‌ها پایم روی دامن لباسم پیچ نخورد. آخرین سفرمان به قرن هجدهم را به یاد آوردم و فکر کردم فرار کردن از دست مردان مسلح به شمشیر با این لباس‌های حجیم چقدر سخت‌تر خواهد بود.

بر اساس یک تصمیم ناگهانی پرسیدم: "آقای جورج، می‌تونین لطفاً در مورد ائتلاف فلورنتین به من چیزی بگین؟"

آقای جورج ایستاد. "ائتلاف فلورنتین؟ کی این اسم رو به تو گفته؟" آهی کشیدم و گفتم: "راستش هیچ‌کس. ولی این‌ور و اون‌ور شنیدم در موردش حرف می‌زدن. فقط برای این می‌پرسم که... خب، می‌ترسم. آدمای ائتلاف بودن که تو هاید پارک به ما حمله کردن، نه؟"

آقای جورج خیلی جدی به من نگاه کرد. "بله، شاید. در واقع احتمالاً همینطور بوده. ولی لزومی نداره از چیزی بترسی. من فکر نمی‌کنم لازم باشه شما دو تا امروز نگران حمله باشین. ما به همراه کنت و راکوزی، هر نوع اقدام امنیتی که بشه تصور کرد رو انجام دادیم."

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم ولی آقای جورج زودتر حرف زد. "اه، خیلی خب. اگه نگم که منو راحت نمی‌گذاری: ما در واقع مجبوریم این طور فرض کنیم که در سال 1782، یه خیانت‌کار بین محافظان بوده، شاید همون فردی که در سال‌های قبلش اطلاعاتی رو نشد داد که منجر به سوء قصد به جان کنت سن ژرمن در پاریس، دوور، آمستردام و آلمان شد." دستش را روی سر طاسش کشید. "ولی هیچ اسمی از این فرد در گاه‌شمار برده نشده. با اینکه کنت موفق شده بود ائتلاف فلورنتین رو نابود کنه، خائن بین محافظان هیچ وقت شناخته نشد. هدف از سفرهای شما به سال 1782 اینه که این جریان رو درست کنه."

"گیدئون فکر می‌کنه لوسی و پل هم یه جورایی به این جریان مربوط میشن." "در واقع نشانه‌هایی وجود داره که چنین عقیده‌ای خیلی هم بی‌راه نیست." آقای جورج به در تالار ازدها اشاره کرد. "ولی فعلاً وقت نداریم وارد جزئیات بیشتری بشیم."

هر اتفاقی هم که افتاد، نزدیک گیدئون بمون، و اگه اتفاقی از هم جدا شدیم، یه جایی امنی پنهان شو تا دوباره برگردی."

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ناگهان دهانم خیلی خشک شده بود.

آقای جورج در را باز کرد و اجازه داد اول من وارد شوم. به سختی می‌توانستم با آن دامن فنردار از کنار او رد شوم. اتاق پر از افرادی بود که به من خیره شده بودند و من آنقدر خجالت کشیدم که خون به صورتم دوید. به جز دکتر وایت، فالک دو ویلر، آقای ویتمن، آقای مارلی، گیدئون، و جوردانوی وحشتناک، پنج مرد دیگر با کت و شلوار تیره و چهره‌ای جدی هم حضور داشتند که همگی در زیر اژدهای عظیم روی سقف ایستاده بودند. آرزو کردم کاش زمریوس اینجا بود که به من بگوید وزیر کشور و برنده جایزه نوبل کدام یک از آنهاست ولی زمریوس را به یک مأموریت دیگر فرستاده بودم. (البته من نه، لزی فرستاده بود ولی الان وقت این موضوع نبود.)

آقای دو ویلر با لحنی خیلی جدی گفت: "آقایان، ممکنه گوئنت شپرد رو به شما معرفی کنم؟" احتمالاً سؤالش فرمالیته بود چون بلافاصله ادامه داد. "ایشون یاقوت ماست. آخرین مسافر زمان که بعد از امروز به عنوان بانوی بدون بادبزن شناخته خواهد شد." نگاه سریعی به گیدئون انداختم؛ کت گلدوزی شده قرمز تیره‌اش واقعا خیلی با لباس من هماهنگی داشت. وقتی دیدم کلاه‌گیس ندارد خیالم راحت شد چون با این وضعیت روحی عصبی من، احتمالاً با دیدن آن خنده‌ی هیستریکی را شروع می‌کردم. ولی هیچ چیز خنده داری در مورد گیدئون وجود نداشت. فقط عالی بود. موهای قهوه‌ای‌اش را پشت سرش بافته بود؛ یک حلقه مو، مثلاً اتفاقی، روی پیشانی‌اش افتاده بود و هوشمندانه جراحتش را می‌پوشاند. مثل اغلب اوقات، نمی‌توانستم حالت چهره‌اش را تعبیر کنم.

مجبور شدم با آن مردان ناشناس یکی یکی دست بدهم. همه آنها اسمشان را به من گفتند (که از یک گوشم وارد شد و یک راست از گوش دیگرم بیرون رفت؛ شارلوت در مورد ظرفیت مغز من حق داشت)، و من چیزی شبیه "حالتون چطوره؟" و "عصر به خیر آقا" به هر کدام از آنها می‌گفتم. در کل، گروه خیلی جدی‌ای به نظر می‌رسیدند. فقط یکی از آنها لبخند زد. بقیه طوری نگاه می‌کردند انگار که قرار است پایشان را قطع کنند. مردی که لبخند زده بود حتماً وزیر کشور بود. سیاست‌مدارها بیشتر از بقیه لبخند می‌زنند، جزئی از شغلشان است.



جوردانو سر تا پای مرا نگاه کرد و انتظار داشتم اظهار نظری بکند ولی در عوض فقط آه عمیقی کشید. فالک دو ویلر هم لبخند نمی‌زد، با این وجود گفت: "این لباس واقعا خیلی بهت میاد گوئنت. پنلوپه گری واقعی خوشحال می‌شد اگر به همین زیبایی بود. کار مادام روسینی عالیه!"

آقای مارلی نتوانست خودش را کنترل کند. "درسته - من تصویری از پنلوپه گری واقعی دیدم. تعجبی نداره هیچ وقت ازدواج نکرد و کل زندگیش رو تو مناطق وحشی دربی‌شایر 122 گذروند." یک لحظه بعد صورتش به شدت سرخ شد و با خجالت به زمین زل زد.

آقای ویتمن از شکسپیر نقل قول کرد - دست کم من حدس می‌زدم شکسپیر باشد. آقای ویتمن دیوانه‌ای این مرد بود. چیزی شبیه آه آنگاه، چه شکوهی در عشق من وجود دارد، که می‌تواند بهشت را به جهنم تبدیل کند؟ و اضافه کرد: "لازم نیست سرخ بشی گوئنت."

با کج خلقی به او نگاه کردم. آقای سنجاب مسخره! اگر قبلا سرخ شده بودم، قطعا هیچ ربطی به او نداشت. در ضمن، علاوه بر اینکه معنی نقل قولش از شکسپیر را کاملا متوجه نمی‌شدم، می‌شد این جمله را هم به عنوان تعریف و هم تقبیح برداشت کرد. با اینکه انتظار نداشتم، گیدئون به کمک من آمد. با لحن دوستانه‌ای به آقای ویتمن گفت: "فرد خودپسند شایستگی خود را دست بالا می‌گیرد. ارسطو." لبخند آقای ویتمن کمی مصنوعی شد.

گیدئون به من گفت: "منظور آقای ویتمن اینه که فوق العاده به نظر می‌رسی." و خون دوباره به گونه‌های من هجوم آورد.

گیدئون وانمود کرد متوجه نشده است. ولی وقتی چند ثانیه بعد دوباره به او نگاه کردم، برای خودش لبخند رضایت‌مندانه‌ای می‌زد. از طرف دیگر، حالت آقای ویتمن طوری بود که انگار به سختی می‌تواند جلوی خودش را بگیرد و جمله دیگری از شکسپیر نگوید.

دکتر وایت ساعتش را نگاه کرد. رابرت کوچولو پشت پاهای او پنهان شده بود و با چشمان گشاد به من نگاه می‌کرد. پدرش دوباره به ساعت نگاه کرد. "وقتشه شروع کنیم. کشیش برای ساعت چهار یه مراسم غسل تعمید داره."

کشیش؟

آقای جورج توضیح داد: "امروز از سرداب‌ها به گذشته سفر نمی‌کنین. در عوض از کلیسایی در خیابان آدلی شمالی 123 سفر می‌کنین. اینجوری برای رفتن به خانه لرد برامپتون در زمان صرفه جویی میشه."

"و در ضمن خطر حمله در مسیر رفت و برگشت رو هم به حداقل می‌رسونه." این حرف را یکی از غریبه‌هایی که دیده بودم زد و باعث شد فالک دو ویلر نگاه بدی به او بکند. فالک به جعبه‌ای با دسته‌های نقره‌ای که روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: "کرونوگراف آماده‌س. دو تا لیموزین هم بیرون منتظرن. خب، آقایان..."

مردی که فکر می‌کردم وزیر کشور باشد گفت: "موفق باشید." جوردانو دوباره آه عمیقی بیرون داد.

دکتر وایت که یک کیف پزشکی را حمل می‌کرد (برای چه؟)، در را باز کرد. آقای مارلی و آقای ویتمن هر کدام یک دسته‌ی جعبه کرونوگراف را گرفتند و انگار که صندوق گمشده 124 را حمل می‌کنند با جدیت آن را بیرون بردند.

گیدئون کنار من آمد و بازویش را به من داد و گفت: "بیا، پنلوپه‌ی جوان، بگذار تو را به منتخبان جامعه لندن معرفی کنیم. آماده‌ای؟"

نه. اصلاً آماده نبودم. و پنلوپه هم اسم وحشتناکی بود. ولی چاره‌ای نداشتم. وقتی به گیدئون نگاه کردم سعی کردم تا جای ممکن آرام به نظر برسم. "هر وقت تو آماده باشی، منم آماده‌ام."

عهد می‌بندم محترم و شرافتمند باشم،  
 نجابت و شفقت از خود نشان دهم،  
 بدی‌ها را اصلاح کنم،  
 به ضعفا کمک کنم،  
 و رازها را پاس بدارم،  
 در قالب قوانین طلایی،  
 از امروز تا روز مرگم.

از قسم‌نامه کارآموزان، تاریخچه محافظان، جلد 1: پاسداران راز

چیزی که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدم دیدار مجدد کنت سن ژرمن بود. آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم، صدایش را در سرم شنیدم و با اینکه چندین متر دورتر از من ایستاده بود، دستش گلوی مرا فشار داد. دختر، دقیقا نمی‌دانم تو چه نقشی بازی می‌کنی یا آیا اصلا اهمیتی داری یا نه. ولی من تحمل نمی‌کنم کسی قوانین مرا بشکند.

البته، باید قبول می‌کردم که از آن موقع تعدادی از قوانین او را شکسته بودم-و با وجود اینکه در اصل نمی‌دانستم این قوانین چه بودند ولی باعث شده بود کمی احساس یاغی‌گری کنم. اگر کسی به خودش زحمت نمی‌داد که این قوانین یا دلایل وجود آنها را برای من توضیح دهد، نباید از اینکه آنها را رعایت نمی‌کردم تعجب کند. ولی از خیلی چیزهای دیگر هم می‌ترسیدم. پنهانی قانع شده بودم که جوردانو و شارلوت حق دارند: حتما در ایفای نقش پنلوپه گری حسابی خرابکاری می‌کردم و همه می‌فهمیدند که مشکلی در مورد من وجود دارد. برای یک لحظه، حتی اسم جایی را که پنلوپه در دربی‌شایر زندگی می‌کرد فراموش کردم. چیزی بود که با ب شروع می‌شد یا پ یا د یا...

آقای ویتمن هم که کنار من راه می‌رفت با پرسیدن اینکه "فهرست مهمون‌ها رو حفظ کردی؟" کمکی نکرد. آخر چرا باید فهرست مهمان‌ها را حفظ می‌کردم؟ سرم را تکان دادم. آقای ویتمن در جواب آه کوتاهی کشید.

گیدئون گفت: "من هم حفظ نیستم." جلوی من در لیموزین نشسته بود. "اگه از قبل بدونی کی رو قراره ببینی، مزه‌ش از بین میره."

خیلی دوست داشتم بدانم که او هم مثل من عصبی هست یا نه. آیا کف دست‌های او هم عرق کرده بود، قلبش به تندی من می‌زد؟ یا آنقدر به قرن هجدهم سفر کرده بود که حالا چیز خاصی برایش وجود نداشت؟

گیدئون گفت: "اگه اینجوری لب‌هات رو گاز بزنی خون میاد."

"من... یه کم عصبی‌ام."

"می‌بینم. اگه دستت رو بگیرم کمکی می‌کنه؟"

سرم را با شدت تکان دادم.

نه، فقط همه چیز را بدتر می‌کند، احمق جان! اینکه من اصلا نمی‌فهمیدم چرا با من اینطور رفتار می‌کنی، به کنار! تازه رابطه کلی خودمان را در نظر نمی‌گیرم. علاوه بر این‌ها، آقای ویتمن هم مثل یک جور سنجاب همه چیز دان به ما نگاه می‌کرد!

تقریباً با صدای بلند ناله کردم. اگر به او می‌گفتم چه فکری می‌کنم احساس بهتری داشتم؟ برای یک لحظه فکر کردم که این کار را بکنم، ولی نکردم.

بالاخره به کلیسا رسیدیم. وقتی گیدئون به من کمک می‌کرد که از ماشین خارج شوم (با لباسی مثل لباس من برای این کار حتماً به کمک یک نفر احتیاج بود، حتی دو نفر)، متوجه شدم این بار شمشیر ندارد. چقدر بی‌احتیاط!

عابران با کنجکاو به ما نگاه می‌کردند. آقای ویتمن در رواق کلیسا ایستاده و در را برای ما باز نگه داشته بود. "لطفاً عجله کنید. نمی‌خوایم توجه جلب کنیم." نه بابا، حتماً! دو تا لیموزین مشکی که در روز روشن در خیابان آدلی شمالی پارک کرده باشند تا مردانی کت و شلوار پوش بتوانند صندوقچه گمشده را از صندوق عقب یکی از آنها بیرون بیاورند و از پیاده رو به داخل کلیسا ببرند، قطعاً توجه هیچ کسی را جلب نمی‌کرد! البته، از دور صندوق شبیه یک تابوت کوچک به نظر می‌رسید... این فکر باعث شد موهای تنم سیخ شود.

زیرلبی به گیدئون گفتم: "امیدوارم حداقل یادت مونده باشه اسلحه بیاری."

با لحنی عادی گفت: "نظرت در مورد سواره، بامزه‌ست." شال را روی شانه‌های من مرتب کرد. "کسی توی کیف تو رو کنترل کرده؟ ما که نمی‌خوایم وسط اجرای موسیقی موبایلت شروع کنه به زنگ زدن."

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم چون در حال حاضر زنگ موبایلم صدای قور قور قورباغه بود. گفتم: "اونجا به جز تو کسی نیست که بخواد به من زنگ بزنه."

"من حتی شماره تو رو بلد نیستم. میشه لطفاً یه نگاهی تو کیفیت بکنم؟"

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: "بهش میگن رتیکول." و کیف کوچک را به او دادم.

گیدئون گفت: "محلول نمک، دستمال، عطر، پودر،... عالیه. همه چیزهایی که باید باشه. بیا." رتیکول را به من پس داد، دستم را گرفتم و مرا از رواق کلیسا هدایت کرد. آقای ویتمن دوباره در را پشت سر ما بست. وقتی وارد کلیسا شدیم، گیدئون فراموش کرد دست مرا رها کند که خوب بود چون در غیر این صورت در لحظه آخر وحشت زده می‌شدم و فرار می‌کردم.

جلوی محراب و زیر نگاه مشکوک کشیش (با لباس رسمی و آماده برای اجرای مراسم مذهبی)، فالک دو ویلر و آقای مارلی کرونوگراف را از صندوقچه گمشده، یعنی جعبه‌اش بیرون آوردند. دکتر وایت که در اطراف قدم می‌زد تا فضا را اندازه بگیرد گفت: "یازده قدم به سمت چپ از ردیف چهارم. همینجا خوبه."

"مطمئن نیستم بتونم تضمین کنم که ساعت شش و نیم کلیسا خالی باشه. نوازنده ارگ دوست داره یه کم بیشتر بمونه و بعضی اعضای کلیسا هم دوست دارن موقع رفتن دم در بایستن و با من صحبت کنن و من نمی‌تونم..."

فالك دو ویلر گفت: "نگران نباش." کرونوگراف در رواق قرار داشت. نور آفتاب عصرگاهی از پنجره‌های رنگی کلیسا روی آن می‌تابید و باعث می‌شد جواهرات آن عظیم به نظر برسند. "ما اینجا می‌مونیم و بهت کمک می‌کنیم از شر جمعیت خلاص بشی." به ما نگاه کرد. "شما دو تا آماده‌این؟"

گیدئون بالاخره دست مرا رها کرد و گفت: "من اول میرم." وقتی کشیش دید که گیدئون به راحتی در هاله‌ای از نور درخشان و روشن چرخید و ناپدید شد، دهانش باز ماند.

"گوئنت." وقتی فالك دست مرا گرفت و انگشتم را در کرونوگراف فرو کرد، لبخند تشویق کننده‌ای به من زد. "بعد از دقیقا چهار ساعت دوباره همدیگه رو می‌بینیم." زیرلبی گفتم: "امیدوارم درست بگین." و بعد سوزن در گوشتم فرو رفت، اتاق با نور قرمز پر شد و من چشمانم را بستم.

وقتی دوباره چشمانم را باز کردم کمی تلو تلو خوردم و کسی شانه های مرا گرفت تا نگهم دارد. گیدئون در گوشم گفت: "همه چی رو به راهه."

چیز زیادی نمی‌دیدم. فقط یک شمع جایگاه کشیش را روشن می‌کرد و بقیه کلیسا به طرز وهم انگیزی تاریک بود.

صدای خشنی در تاریکی گفت: "سویز لس بین ونوس،" و با اینکه انتظار آن را داشتم، از جایم پریدم. هیکل مردی از سایه‌ی یکی از ستون‌ها بیرون آمد و در زیر نور شمع صورت رنگ پریده‌ی دوست کنت، راکوزی را تشخیص دادم. همانطور که در اولین ملاقاتمان به نظرم رسیده بود، مرا یاد خون آشام‌ها می‌انداخت؛ هیچ نوری در چشمان سیاهش نبود و در تاریک و روشن کلیسا باز هم شبیه سوراخ‌های سیاه غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند.

گیدئون مؤدبانه تعظیم کرد و به فرانسوی گفت: "موسیو راکوزی. خوشحالم شما رو می‌بینم. شما قبلا با همراه من آشنا شدید."

راکوزی هم تعظیمی کرد. "البته. در این بعد از ظهر، مادمازل گری. باعث خوشوقتیه."

زیر لب گفتم: "آه، تریس..." و بعد منصرف شدم. در هر حال، معلوم نیست آدم ممکن است به زبان خارجی چه چیزهای اشتباهی بگوید به خصوص وقتی که احتمال تپق زدن زیاد باشد.

راکوزی گفت: "من و مردانم شما را تا منزل لرد برامپتون همراهی می‌کنیم." اثری از این مردان راکوزی دیده نمی‌شد ولی قسمت ترسناک ماجرا این بود که وقتی به دنبال راکوزی از صحن کلیسا خارج می‌شدیم و به طرف در می‌رفتیم می‌توانستم صدای آنها را بشنوم که در تاریکی نفس می‌کشند و حرکت می‌کنند. در خیابان هم با اینکه چندین بار به اطراف نگاه کردم نتوانستم کسی را ببینم. هوا خنک بود و باران ریزی می‌بارید و اگر هم در این دوره چراغی در خیابان‌ها وجود داشت، امشب همه آنها خراب شده بودند. آنقدر تاریک بود که حتی صورت گیدئون را هم در کنارم نمی‌توانستم به خوبی ببینم و به نظر می‌رسید که همه سایه‌ها زنده شده‌اند، نفس می‌کشند و صدا می‌کنند. دست گیدئون را چسبیدم. امیدوار بودم الان دیگر مرا رها نکند!

راکوزی زمزمه کرد: "این‌ها مردان من هستند. کروک‌های 125 خوب و جنگ آزموده، همه‌شان. مطمئنم که در مسیر برگشت هم شما را همراهی خواهیم کرد."  
چقدر اطمینان بخش!

تا منزل لرد برامپتون راه زیادی نبود، و هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم تاریکی ملال انگیز کمتر می‌شد. وقتی به خیابان ویگمور رسیدیم، خانه مجلل لرد کاملاً روشن بود و جذاب و تقریباً دنج به نظر می‌رسید. مردان راکوزی در عقب بین سایه‌ها باقی ماندند و خودش ما را به خانه برد؛ لرد برامپتون شخصا در سرسرای ورودی بزرگ خانه منتظر ما بود. پلکانی عظیم با نرده‌های خمیده به طبقه اول منتهی می‌شد. لرد برامپتون به همان چاقی بود که به یاد می‌آوردم و در زیر نور شمع، صورتش از چربی برق می‌زد. در سرسرا فقط خود جناب لرد و چهار پادو که مرتب در کنار در صف کشیده و منتظر دستورات بعدی بودند حضور داشتند. هیچ خبری از مهمانی‌ای که قرار بود در آن شرکت کنیم نبود ولی می‌توانستم صدای خفه همهمه و چند نوت موسیقی که روی یک ارگ زده می‌شد را از دور بشنوم.

بعد از این که راکوزی تعظیم کرد و رفت، متوجه شدم لرد برامپتون در اینجا از ما استقبال کرده تا قبل از اینکه کسی بتواند با ما صحبت کند ما را ببیند. او گفت چقدر از



دیدن ما خوشحال است و چقدر از ملاقات گذشته‌مان لذت برده ولی اضافه کرد - ام،  
 خب، بهتر نیست از آن ملاقات جلوی همسرش چیزی نگوییم.  
 گفت: "برای رفع هر گونه سوء تفاهم." انگار که چیزی در چشمش باشد، دائم به ما  
 چشمک می‌زد و حداقل سه بار دست مرا بوسید. "کنت به من گفته شما متعلق به  
 یکی از متشخص‌ترین خانواده‌های انگلستان هستین، دوشیزه گری، و امیدوارم  
 جسارت مرا در مکالمه مفرح‌مون در مورد قرن بیست و یکم عفو کنید و همچنین نظر  
 مضحکم در مورد اینکه شما هنرپیشه هستین." هنوز هم با تمام قوا چشمک می‌زد.  
 گیدئون با ملایمت گفت: "مطمئنم تا حدی خودمان هم مقصر بوده‌ایم. کنت تمام  
 تلاششان را کردند که شما را گمراه کنند. و از آنجایی که الان تنها هستیم، شما فکر  
 نمی‌کنید کنت پیرمرد محترم جالب توجهی هستند؟ من و خواهر خوانده‌ام به  
 شوخی‌های ایشان عادت داریم ولی کسانی که به این خوبی ایشان را نمی‌شناسند  
 اغلب فکر می‌کنند انسان عجیبی هستند." شال مرا از روی شان‌هایم برداشت و به یکی  
 از پادوها داد. "خب، در هر صورت ما شنیدیم سالن شما بیانویی فوق‌العاده و  
 آکوستیکی عالی دارد. از اینکه لیدی برامپتون لطف کردند و ما را دعوت کردند  
 خوشحال شدیم."

لرد برامپتون چند ثانیه دیگر را هم صرف کرد تا به یقه باز من زل بزند و بعد گفت: "و  
 ما هم به همان اندازه از حضور شما خوشحالیم. بفرمایید. همه مهمان‌ها رسیده‌اند."  
 بازویش را برای من جلو آورد. "دوشیزه گری؟"  
 "جناب لرد." به گیدئون نگاه کردم و او لبخند دلگرم کننده‌ای به من زد و به دنبال ما به  
 سالن که در سمت دیگر یک جفت در بسیار زیبا در انتهای سرسرای ورودی قرار داشت  
 آمد.

فکر می‌کردم سالن جایی شبیه به اتاق نشیمن باشد ولی اتاقی که به آن وارد شدیم  
 می‌توانست تقریباً با سالن رقص خانه ما در بوردون پلیس رقابت کند. آتش در  
 شومینه بزرگی داخل یکی از دیوارهای بلند، روشن بود و یک پیانو در جلوی  
 پنجره‌هایی که با پرده‌های سنگین پوشیده شده بود، به چشم می‌خورد. نگاهم از  
 میزهای کوچک ظریف با پایه‌های خمیده که به چیزی شبیه پاهای حیوانات ختم  
 می‌شد، به مبل‌هایی با روکش‌های نقش‌دار رنگارنگ تا صندلی‌هایی با دسته‌های مطلا  
 حرکت کرد. کل اتاق با صدها شمع که در همه جا آویزان شده یا قرار داده شده بود  
 روشن شده و اتاق چنان تلالوی سحرانگیزی داشت که برای یک لحظه از شادی زبانم

بند آمد. متأسفانه نور شمع‌ها چهره چندین غریبه را روشن می‌کرد و تحسین من از این صحنه (با یادآوری تذکرات جدی جوردانو، لب‌هایم را محکم بسته نگه داشتم تا دهانم اشتباهی از تعجب باز نماند) مجدداً با ترس آمیخته شده بود. این قرار بود یک مهمانی کوچک عصرانه باشد؟ اگر این طور بود، پس مهمانی رقص چطور بود؟ نتوانستم بچرخم و نگاه دقیق‌تری بکنم چون گیدئون محکم مرا گرفته بود و به سمت جمعیت می‌برد. چندین جفت چشم با کنجکاوایی ما را برانداز کردند و لحظه‌ای بعد، زنی کوچک و تپل که معلوم شد لیدی برامپتون است با عجله به سمت ما آمد. لیدی برامپتون پیراهن قهوه‌ای روشنی پوشیده بود که حاشیه مخملي داشت و موهایش زیر یک کلاه‌گیس حجیم پنهان شده بود که با توجه به شمع‌های اینجا، خطر آتش سوزی بالایی داشت. میزبان ما لبخند زیبایی داشت و با گرمی به ما خوش آمد گفت. من به صورت خودکار تواضع کوتاهی کردم و گیدئون از این فرصت استفاده کرد و مرا تنها گذاشت یا بهتر بگویم به لرد برامپتون اجازه داد او را وسط جمعیت ببرد. قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم آیا باید از این موضوع عصبانی شوم یا نه، لیدی برامپتون غرق صحبت با من شد. خوشبختانه اسم جایی را که زندگی می‌کردم - پنلوپه گری زندگی می‌کرد - به موقع به یاد آوردم. من که با سر تکان دادن‌های مشتاقانه خانم برامپتون تشویق شده بودم، به او اطمینان دادم که محل زندگی‌ام جایی بسیار آرام و ساکت است ولی سرگرمی‌های جذابی را که اینجا در جامعه لندن مرا تحت تأثیر قرار داده، ندارد.

"اگر جنوویوا فیرفکس 126 فرصت پیدا کند که امروز دوباره مجموعه کامل موسیقی‌اش را روی پیانو بنوازد، دیگر این فکر را نخواهی کرد." بانویی با لباس زرد کم‌رنگ به ما نزدیک شد. "در واقع، مطمئن هستم که دوباره آرزوی تفریحات ساده زندگی روستایی را خواهی داشت."

لیدی برامپتون گفت: "اوه، هیس!" ولی خنده ریزی کرد. "چقدر نامهربانی، جورجیانا 127!" با حالتی که انگار همدست هستیم به من لبخند زد و ناگهان به نظرم رسید خیلی جوان است. چطور با آن مرد پیر چاق ازدواج کرده بود؟ "نامهربان، ممکن است، ولی حقیقت دارد!" بانوی زرد پوش (چه رنگ نازیبایی، حتی زیر نور شمع) صدایش را پایین آورد و به من گفت که در سواره قبلی که دوشیزه فیرفکس اجرا داشته، شوهرش خوابش برده و با صدای بلند خرخر کرده بود.

لیدی برامپتون به من اطمینان داد: "امروز چنین اتفاقی نمی‌افتد. هر چه نباشد، ما کنت سن ژرمن مرموز و شگفت آور را در بین میهمانان داریم. او قرار است بعداً با نواختن ویلون ما را سرگرم کند و لاوینیا 128 هم بی‌صبرانه منتظر است با همراهی آقای مرچنت 129 عزیز ما آواز بخواند."

بانوی زرد پوش گفت: "خب، اول باید مطمئن شوید که آقای مرچنت نوشیدنی زیادی خورده باشد." لبخندی به من زد و بدون لحظه‌ای تردید دندان‌هایش را نشان داد. من هم ناخودآگاه به همان صورت لبخند زدم. بفرما، می‌دانستم! جوردانو فقط یک همه چیز دان احمق بود!

هر دو خانم از آن چیزی که انتظار داشتم طبیعی‌تر رفتار می‌کردند. "چه توازن دقیق و دشواری!" لیدی برامپتون آهی کشید و کلاه‌گیسش کمی لرزید. "شراب کم باشد، آقای مرچنت اصلاً پیانو نخواهد نواخت؛ شراب زیاد باشد، خودش زیر آواز خواهد زد و ترانه‌های نامناسب ملوانان را خواهد خواند. عزیزم، تو کنت سن ژرمن را می‌شناسی؟" این را از من پرسید.

این سؤال بلافاصله مرا از ابرها پایین کشید و به طور غیر ارادی اطراف را نگاه کردم. در حالی که دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم که به هم نخورند گفتم: "چند روز پیش به ایشان معرفی شدم. برادر خوانده‌ام، ... امم، ایشان را می‌شناسد." گیدئون را دیدم که نزدیک آتش شومینه ایستاده و با زن جوان بلند و باریکی که لباس سبز بسیار زیبایی پوشیده بود صحبت می‌کرد. طوری رفتار می‌کردند که انگار مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند. زن جوان آنقدر می‌خندید که می‌شد دندان‌هایش را دید. دندان‌های زیبایی هم داشت، نه از آن مدل دندان‌های پوسیده‌ای که بین آنها چندتایی هم افتاده باشد و جوردانو سعی داشت مرا قانع کند تمام دندان‌های این دوره به این شکل هستند.

بانوی زردپوش پس از اینکه به من اطلاع داد که دخترعموی لیدی برامپتون است گفت: "کنت فوق العاده نیست؟ وقتی داستان‌هایش را تعریف می‌کند می‌توانم ساعت‌ها به او گوش کنم. به خصوص از داستان‌هایی که در مورد فرانسه می‌گوید لذت می‌برم!"

لیدی برامپتون گفت: "بله، آن داستان‌های شیطنت آمیز؛ البته، برای گوش‌های معصوم دختران جوان مناسب نیست."

با نگاه اتاق را به دنبال کنت گشتم و او را دیدم که در گوشه‌ای نشسته و با دو مرد دیگر حرف می‌زند. از این فاصله، برازنده به نظر می‌رسید و انگار که حس کرده باشد به او نگاه می‌کنم، چشم‌های تیره‌اش را به سمت من برگرداند.

کنت مانند مردان دیگر در سالن لباس پوشیده بود - کلاه‌گیس، کت دنباله‌دار، شلوار نسبتاً مسخره تا سر زانو و کفش‌های سگک‌دار خنده‌دار. ولی بر خلاف بقیه، نحوه نگاه کردنش به صورتی نبود که انگار همین الان از یک نمایش تئاتر با لباس‌های مبدل بیرون آمده باشد و برای اولین بار، به طور کامل درک کردم که خودم را در چه ماجرای انداخته‌ام.

کنت نیشخندی زد و من سرم را به نشانه احترام خم کردم و احساس کردم موهایی تنم سیخ شده است. به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم و به طور غیر ارادی دستم را به طرف گلویم نرم. نمی‌خواستم فکرش را به سر کنت بیندازم.

لیدی برامپتون گفت: "برادر خوانده‌ی شما، مرد جوان بسیار خوش سیمایی است عزیزم. بر خلاف شایعاتی که شنیده بودیم."

نگاهم را از کنت گرفتم و دوباره به گیدئون نگاه کردم. "بله، درست است. او واقعا خیلی... خوش سیماست." به نظر می‌رسید زن سبزپوش هم همین نظر را داشته باشد. با لبخندی عشوه‌گرانه مشغول صاف کردن کراوات او بود. احتمالا جوردانو برای چنین رفتاری مرا به قتل می‌رساند. "اون خانمی که با او ل\*ا\*س... با او حرف می‌زند کیست؟"

"لاوینیا روتلند 130، جذاب‌ترین بیوه در لندن."

خانم زردپوش اضافه کرد: "ولی نیازی نیست برای او متأسف باشی. از مدت‌ها پیش، علی‌رغم نارضایتی شدید دوشس، در آغوش دوک لنکشایر 131 تسلی پیدا کرده، و همزمان به سیاست مداران جوان در حال ترقی هم علاقه نشان می‌دهد. برادرت به سیاست علاقه‌مند است؟"

لیدی برامپتون گفت: "فکر نکنم در این لحظه به خصوص در مورد سیاست حرف بزنند. لاوینیا طوری به نظر می‌رسد که انگار همین الان هدیه‌ای گرفته که باید بازش کند." یک بار دیگر سر تا پای گیدئون را برانداز کرد. "خب، شایعات که می‌گفت او ظاهر بیمارگونه‌ای دارد و اندامش فربه و زمخت است. چه دلپذیر که این شایعات نادرست بودند!" ناگهان حالت صورتش وحشت‌زده شد. "اوه، ولی تو هنوز چیزی ننوشیده‌ای!"

دختر عموي ليدي برامپتون به اطراف نگاهي كرد، مرد جواني را كه نزديك ما ايستاده بود ديد و به پهلويش ضربه‌اي زد. "آقاي مرچنت؟ خواهش مي‌كنم مفيد واقع شويد و دو گيلاس از پانچ 132 مخصوص ليدي برامپتون براي ما بياوريد. و يك گيلاس هم براي خودتان. مي‌خواهيم امروز اجراي شما را بشنويم."

ليدي برامپتون گفت: "و ايشان هم دوشيزه پنلوپه گري دلربا هستند. مي‌توانستم دقيق‌تر شما را به هم معرفي كنم مرچنت، ولي او جهيزيه قابل توجهي ندارد و تو به دنبال ثروت هستي - براي همين نمي‌توانم اميدي به جفت كردن شما با هم داشته باشم."

به نظر نمي‌رسيد آقاي مرچنت كه يك سر و گردن از من کوتاه‌تر بود - در واقع مانند بسياري ديگر از مردان اين اتاق - احساس کرده باشد به او توهين شده است؛ تعظيم جذابي كرد و با جديت به يقه لباسم خيره شد. "اين مسأله باعث نمي‌شود كه در مقابل جذابيت‌هاي چنين بانوي دلربايي كور باشم."

با ترديد گفتم: "براي... براي شما خوشحالم." و ليدي برامپتون و دختر عمويش زير خنده زدند.

آقاي مرچنت چشم‌هايش را چرخاند و گفت: "اوه، نه - لرد برامپتون و دوشيزه فيرفكس به پيانو نزديك مي‌شوند! انتظار بدترين اتفاق را دارم!"

ليدي برامپتون دستور داد: "زود باشيد، گيلاس‌هاي پانچ ما. هيچ كس نمي‌تواند در هشياري كامل اين را تحمل كند!"

من در ابتدا با كمی ترديد پانچ را چشيدم ولي مزه‌اش عالي بود. بيشتر طعم ميوه با كمی دارچين داشت و چيزي ديگري هم در آن بود. باعث شد درونم حس گرم و خوبي داشته باشم. براي يك لحظه، كاملا در آرامش فرو رفتم و كم‌كم از ديدن اين اتاق كه با نور شمع به طرز زيبايي روشن شده بود و پر از افراد خوش‌لباس بود لذت مي‌بردم. بعد آقاي مرچنت سعي كرد از پشت دستش را به يقه لباس من برساند و من تقريبا پانچ را ريختم.

با لبخند مودبانه‌اي ادعا كرد: "يكي از آن گل سرخ‌هاي زيباي نازنين از جايش بيرون لغزيده بود." مبهوت به او خيره شدم. جوردانو مرا براي چنين موقعيت‌هاي آماده نكرده بود، براي همين طرز رفتار مناسب براي برخورد با افراد \*ه\*ر\*ز\*ه عصر روکوکو را نمي‌دانستم. براي كمك به گيدئون نگاه كردم ولي او چنان غرق صحبت با بيوهي جوان بود كه حتي متوجه هم نشد. اگر در قرن خودمان بوديم، چه گل‌سرخ‌ها لغزيده بودند

و چه نه، به آقاي مرچنت مي گفتم پنجه هاي كتيفش را براي خودش نگه دارد يا او را مي زدم. ولي در اين شرايط، احساس كردم اين عكس العمل كمي... بي نزاکتي است. براي همين لبخندي به او زدم و گفتم: "اوه، ممنون، لطف داريد. متوجه نشده بودم." آقاي مرچنت تعظيم كرد. "هميشه در خدمت هستم، خانم." چه رويي داشت! ولي در زماني كه زنان حق رأي نداشتند، فكر كنم چندان عجيب نبود كه هيچ نوع احترام ديگري هم به آنها گذاشته نشود.

با نزديك شدن دوشيزه فيرفاكس به پيانو، گفتگوها و خنده ها به تدريج خاموش شد. دوشيزه فيرفاكس، خانمي با بيني استخواني كه لباس سبز لجني پوشيده بود، دامنش را مرتب كرد و دست هاش را روي كليدهاي پيانو گذاشت. در اصل، نواختنش بد نبود. آواز خواندنش بود كه كمي آزاردهنده به حساب مي آمد. صدایش به شدت... خوب، زير بود. اگر كمي از اين زيرتر بود، كاملا احساس مي كردي صدای سوت سگ مي دهد.

آقاي مرچنت گيلاس مرا پر كرد و گفت: "پانچ نيروبخشي است، اين طور نيست؟" در كمال تعجب (و تا حدي راحت خيال) من، اين بار با اين توجه كه مويي بر روي سينه ليدي برامپتون ديده است، دستي هم به او كشيد. به نظر نمي رسيد ليدي برامپتون ناراحت شده باشد، فقط به او گفت چموش بدذات و با بادبزن به انگشتانش ضربه اي زد. (پس بادبزن در حقيقت براي اين كار بود!) بعد او و دختر عمويش مرا به سمت مبلي با روکش آبي گلدار نزديك پنجره ها بردند و مرا بين خودشان نشانند. ليدي برامپتون زانوي مرا با حالي مادرانه نوازش كرد و گفت: "اينجا از انگشتان چسبناك در امان هستي. فقط گوش هایت هنوز هم در خطر است." دختر عمويش مرا نصيحت كرد: "نوشيدني را بخور! به آن احتياج داري. دوشيزه فيرفاكس تازه شروع کرده است."

مبل به طرز غير معمولي سفت بود و پشتي آن آنقدر به عقب خم شده بود كه نمي توانستم بدون اينكه با آن همه دامن كاملا در آن فرو روم تكيه بدهم. مشخص بود قرار نبود در قرن هجدهم روي مبلها لم بدهند.

با شك و ترديد گفتم: "نمي دانم، من به الكل عادت ندارم." تنها تجربه اي كه از الكل داشتم به دقيقا دو سال پيش بر مي گشت. يك مهماني شبانه با لباس خواب در خانه سينتيا بود. يك مهماني كاملا بي ضرر. بدون حضور پسرها، با كلي چيپس و ديوي ديهاي فيلم دبیرستان موزيكال. و يك كاسه سالاد بزرگ پر از بستني وانيلي،



آب پرتقال و ودکا... مشکل ودکا این بود که طعم بستنی وانیلی مانع از این می‌شد که مزه آن را حس کنیم وظاهرا این نوشیدنی روی هر کس اثر متفاوتی داشت. بعد از سه لیوان، سینتیا پنجره را باز کرد و به کل منطقه چلسی اعلام کرد: "زاک افرون 133، دوستت دارم!" در حالی که لزلی در کاسه توالت خم شده بود و بالا می‌آورد، و سارا بدون این که بداند چرا زار زار اشک می‌ریخت. اثر آن روی من از همه بدتر بود. من روی تخت سینتیا پریده بودم و پشت سر هم آهنگ "رها شدن" را عربده می‌زدم. وقتی پدر سینتیا وارد اتاق شد، برس موی سینتیا را مثل میکروفون طرف او گرفتم و فریاد زدم: "تو هم بخون کچل! اون ب\*ا\*س\*ن رو بچرخون!" با اینکه فردای آن روز حتی نمی‌توانستم برای خودم هم توضیح بدهم چرا!

بعد از آن واقعه خجالت آور، من و لزلی تصمیم گرفتیم در آینده فاصله خود را با این نوشیدنی شیطانی حفظ کنیم (تا یکی دو ماه فاصله خودمان را با پدر سینتیا هم حفظ می‌کردیم) و به این تصمیم وفادار مانده بودیم. هر چند گاهی اوقات عجیب بود که تنها فرد هوشیار در جایی که همه کمی مست هستند باشیم. برای مثال، همین الان. احساس کردم چشم کنت سن ژرمن از سمت مقابل اتاق، باز هم روی من است و پشت گردنم با ناراحتی گزگز کرد.

لیدی برامپتون کنار من پیچ کرد: "می‌گویند او هنر خواندن افکار را می‌داند،" و من تصمیم گرفتم فعلا ممنوعیت الکل را بردارم. فقط برای امشب. برای اینکه به من کمک کند فراموش کنم چقدر از کنت سن ژرمن می‌ترسم. و همه‌ی چیزهای دیگر. پانچ مخصوص لیدی برامپتون به طرز عجیبی سریع اثر کرد و فقط روی من تأثیر نگذاشت. بعد از گیللاس دوم، همه فکر می‌کردند آواز خواندن دوشیزه فیرفاکس آنقدرها هم وحشتناک نیست. بعد از گیللاس سوم، شروع کردیم به تکان تکان دادن پاهایمان و من به این نتیجه رسیدم که تا به حال هیچ وقت در مهمانی به این خوبی نبوده‌ام. واقعا مردم این زمان از آن چیزی که انتظار داشتم خیلی آزادتر و راحت‌تر بودند. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم حتی از قرن بیست و یکم هم آزادتر و راحت‌تر هستند. و نورپردازی عالی بود. چرا قبلا متوجه نشده بودم صدها شمع باعث می‌شود صورت‌های مردم طوری به نظر برسد که انگار با برگ طلا پوشیده شده است؟ حتی صورت کنت که در انتهای اتاق ایستاده بود و هر از گاهی به من لبخند می‌زد.

چهارمین گیلاس بالاخره ندای هشدار درونی مرا که می‌گفت: "هوشیار باش! به کسی اعتماد نکن!" ساکت کرد. تنها این مسأله که به نظر می‌رسید چشم گیدئون فقط زن سبزیپوش را می‌بیند هنوز ناراحت می‌کرد.

در نهایت لیدی برامپتون به این نتیجه رسید: "حالا دیگر گوش‌هایمان به اندازه کافی آموخته شده‌اند." در حالی که دست می‌زد از جایش بلند شد و به سمت پیانو رفت. "دوشیزه فیرفاکس عزیز عزیز من. یک‌بار دیگر به طرز بی‌نظیری عالی بودید." هر دو گونه‌ی دوشیزه فیرفاکس را بوسید و با قاطعیت او را به سمت نزدیک‌ترین صندلی هدایت کرد. "حالا از همه‌ی شما می‌خواهم به آقای مرچنت و لیدی لاونیا خوش‌آمد بگویید. نه، نه، اعتراض نکنید، هیچ‌کدامتان، ما می‌دانیم هر دو پنهانی تمرین کرده‌اید."

آقای دست‌ه‌\*ر\*ز پشت پیانو نشست و نت‌های موسیقی سریعی را با شور و حرارت نواخت و دختر عموی لیدی برامپتون در کنار من مانند یکی از طرفداران گروه‌های موسیقی پسران نوجوان جیغ زد. لیدی لاونیای دوست داشتنی لبخند درخشانی به گیدئون زد و در حالی که دامن لباس سبزش موج می‌زد جلو آمد. الان می‌توانستم ببینم به اندازه‌ای که فکر می‌کردم جوان نبود. ولی آواز خواندنش عالی بود! شبیه آنا نتربکو 134 می‌خواند که دو سال پیش در خانه اپرای سلطنتی در کاونت گاردن 135 صدایش را شنیده بودیم. خب، شاید آواز خواندنش به خوبی آنا نتربکو نبود ولی گوش دادن به صدایش به همان اندازه لذت‌بخش بود؛ البته اگر کسی تک‌خوانی‌های اپرای ایتالیایی را دوست داشته باشد. که صادقانه بگویم، من معمولا دوست نداشتم، ولی به لطف پانچ امروز از آن خوشم آمد. و ظاهرا، تک‌خوانی اپرای ایتالیایی در قرن هجدهم به شدت محبوبیت داشت. افرادی که در اتاق حضور داشتند لذت می‌بردند. فقط سوت سگ بیچاره... منظورم دوشیزه فیرفاکس است، عصبانی به نظر می‌رسید.

"می‌تونم به لحظه وقت شما را بگیرم؟" گیدئون پشت سر ما آمده بود و به من لبخند می‌زد. معلوم است! حالا که بانوی سبزیپوش جای دیگری مشغول بود، دوباره یاد من افتاده بود. "کنت خوشحال میشه که کمی از مصاحبت با تو لذت ببره."

اوه. این، چیز دیگری بود. نفس عمیقی کشیدم، گیلاسم را برداشتم و محتویاتش را یک راست در گلویم ریختم. وقتی بلند شدم، احساس گیجی دلپذیری در سرم داشتم. گیدئون گیلاس خالی را از دستم گرفت و روی یکی از آن میزهایی که پنجه‌های کوچک بامزه داشتند گذاشت.

پچ پچ کنان گفت: "بر حسب اتفاق الکی چیزی که تو این نبوده؟"  
 من هم پچ پچ کردم: "نه، فقط پانچ." اوخ، اینجا زمین یک جورهایی ناصاف بود. "من  
 بر اساس اصولی که دارم الکل نمی‌خورم، فهمیدی؟ یکی از اصول آهنینم. آدم می‌تونه  
 بدون الکل هم خوش بگذرونه."

گیدئون یک ابرویش را بالا برد و بازویش را به من داد. "خوشحالم که بهت خوش  
 می‌گذره."

به او اطمینان دادم: "احساسمون دو طرفه‌ست." وای، این زمین‌های قرن هجدهم واقعا  
 می‌لرزیدند. چه مسخره که قبلا نفهمیده بودم. "منظورم اینه که ممکنه برای تو یه کم  
 پیر باشه ولی اجازه نده این موضوع ناراحت کنه. یا اینکه که دوک فلان جاک بهش  
 تسلی میده. این مهمونی واقعا عالیه. آدم‌ها از اون چیزی که انتظار داشتم خیلی  
 بهترن. خیلی مشتاقن با آدم ارتباط برقرار کنن... ارتباط فیزیکی." به دست‌ه\*ر\*ز\*ی که  
 پشت پیانو نشسته بود و نتربکوی درجه‌ی دو نگاه کردم. "و مشخصه دوست دارن  
 آواز بخونن. خیلی خوبه. باعث میشه آدم دلش بخواد بپره وسط و بهشون ملحق  
 بشه."

گیدئون زیر گوشم گفت: "به هیچ وجه!" و مرا به سمت مبلی که کنت رویش نشسته  
 بود هدایت کرد. وقتی کنت ما را دید با انعطاف مردی خیلی جوان‌تر از سنش از جای  
 بلند شد و لبخندی متوقعانه زد.

چانه‌ام را بالا دادم و فکر کردم، باشه. بگذار طوری رفتار کنیم که انگار نمی‌دانم در گوگل  
 نوشته تو اصلا یک کنت واقعی نیستی. بگذار طوری رفتار کنیم که انگار لقب اشرافی  
 داری و آدم متقلبی با نسب نامعلوم نیستی. بگذار طوری رفتار کنیم که انگار دفعه قبل  
 که همدیگر را دیده بودیم تقریبا مرا خفه نکرده بودی. و بگذار طوری رفتار کنیم انگار  
 من کاملا هوشیار هستم.

دست گیدئون را رها کردم، دامن ابریشمی قرمز سنگینم را بلند کردم و دورم ریختم و  
 تواضع عمیقی کردم. زمانی که کنت دستش را با انگشترهای متعددی که روی همه آنها  
 جواهر کار گذاشته شده بود جلو آورد، تازه سر بلند کردم.

کنت گفت: "فرزند عزیزم." و همانطور که با ملایمت روی دستم می‌زد، برقی از سرگرمی  
 در چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش درخشید. "ظرافتت را تحسین می‌کنم. سایر افراد بعد از  
 چهار گیلاس از پانچ مخصوص لیدی برامپتون حتی نمی‌توانند اسم خودشان را  
 بگویند."

اوه، پس شمرده بود. با احساس گناه، نگاهم را پایین آوردم. در واقع، پنج گیلاس بود ولی ارزشش را داشت، واقعا داشت! نمی‌توانستم از اینکه موفق شده‌ام احساس مبهم و ناراحت کننده‌ی اضطراب را از بین ببرم متأسف باشم. و دلم برای عقده حقارتی که احساس می‌کردم هم تنگ نمی‌شد. از اینکه کمی مست بودم خوشم می‌آمد؛ حتی با وجود اینکه احساس می‌کردم پاهایم کمی می‌لرزد.

زیر لب گفتم: "مغسی پور له کومپلیمان 136."

کنت گفت: "چه دلپذیر!"

گیدئون گفت: "متأسفم. باید با دقت بیشتری از او مراقبت می‌کردم."

کنت به نرمی خندید. "پسر عزیز من، تو جای دیگری مشغول بودی. و در هر صورت، امروز اولین و مهمترین قصد ما تفریح است، این طور نیست؟ به خصوص که لرد آلاستر 137، که به شدت مشتاق بودم این بانوی جوان دلربا را به او معرفی کنم، هنوز نرسیده است. با این وجود، به من خبر رسیده که در راه است."

گیدئون پرسید: "تنها؟"

کنت لبخند زد. "تفاوتی نمی‌کند."

آنا نتربکوی بنجل و مردک دست‌ه\*ر\*ز تک‌خوانی را با یک نت نهایی به پایان بردند و کنت دست مرا رها کرد تا بتواند تشویق کند. "این خانم عالی نیست؟ مهارت خوبی دارد و زیبا نیز هست."

آهسته گفتم: "بله"، من هم دست می‌زدم و مراقب بودم مدل آن مان نباشد.

"واقعا مهارت می‌خواهد که چلچراغ را به این صورت به لرزه بیندازد." دست زدن باعث شدن تعادل به هم بخورد و کمی تلوتلو خوردم.

گیدئون مرا گرفت. لب‌هایش را به گوش من نزدیک کرد و با عصبانیت گفت: "من نمی‌فهمم. ما هنوز دو ساعت نیست که اینجا هستیم و تو سرتاپا مستی! معلوم هست چه فکری می‌کنی؟"

خنده ریزی کردم. "گفتی سرتاپا. به جوردانو میگم." در آن سر و صدا کسی نمی‌توانست صدای ما را بشنود. "در هر حال، دیگه دیر شده. هیچ فایده‌ای نداره حالا که اسب فرار کرده در اصطبل رو ببندی." سکسکه‌ای حرفم را قطع کرد. "ببخشید." به اطرافم نگاه کردم. "ولی بقیه، همه از من مست‌ترن، برای همین این ابراز خشم اخلاقی رو بگذار کنار، باشه؟ همه چیز تحت کنترلمه. می‌تونم دوباره من رو ول کنی. من اینجا مثل یک سنگ وسط امواج، محکم ایستادم."

گیدئون زیر لب گفت: "بهت اخطار میدم." ولی مرا رها کرد. برای اینکه حاشیه امنیتم بیشتر شود، کمی پاهایم را از هم باز کردم. خب، کسی که نمی‌توانست ببیند، آن هم زیر دامن به این حیمی.

کنته ما نگاه می‌کرد؛ به نظر می‌رسید سرگرم شده است. حالت صورتش چیزی به جز نوعی غرور پدران را نشان نمی‌داد. زیرچشمی نگاهی به او کردم و در پاسخ لبخندی به من زد که قلبم را گرم کرد. چرا اینقدر از او ترسیده بودم؟ به سختی می‌توانستم چیزی را که لوکاس به من گفته بود به یاد بیاوردم - اینکه همین مرد چطور گلوی جد خودش را بریده است...

لیدی برامپتون دوباره به سرعت به طرف پیانو رفت تا از آقای مرچنت و لیدی لاپینیا برای اجرایشان تشکر کند. بعد - قبل از اینکه دوشیزه فیرفاکس بتواند مجددا بلند شود - از حضار درخواست کرد مهمان افتخاری امروز، کنت سن ژرمن مشهور و جهانگرد، مردی که با اسرار احاطه شده است را تشویق گرمی بکنند. لیدی برامپتون گفت:

"ایشان به من قول داده است که امروز برایمان ویلون بنوازد." و لرد برامپتون با یک جعبه ویلون، با حداکثر سرعتی که شکم گنده‌اش اجازه می‌داد دوان دوان آمد. حضار که همه نشئه پانچ بودند، با هیاهو هیجان خود را نشان دادند. این مهمانی، واقعا باحال بود.

کنت در حالی که ویلون را از جعبه‌اش بیرون می‌آورد و آن را تنظیم می‌کرد لبخند زد. با صدای ملایمی گفت: "من هیچ‌گاه حتی فکر این را هم نمی‌کنم که شما را مایوس کنم، لیدی برامپتون. ولی انگستان پیر من مانند گذشته، زمانی که با جیاکومو کازانوای 138 بدنام در دربار فرانسه دوئت اجرا می‌کردم، چابک نیست... و این روزها نقرس هم مرا آزار می‌دهد."

صدای پچ‌پچ و آه دسته جمعی در اتاق پیچید.

کنت ادامه داد: "برای همین امشب دوست دارم ویلون را به دوست جوانم در اینجا واگذار کنم."

گیدئون کمی شوکه شد و سرش را تکان داد. ولی وقتی کنت ابروهایش را بالا برد و گفت: "خواهش می‌کنم!" تعظیم کرد و ساز و کمان را گرفت و به طرف پیانو رفت.

کنت دست مرا گرفت. "و ما دو نفر روی مبل می‌نشینیم و از موسیقی لذت می‌بریم. لزومی ندارد بلرزی! بنشین، فرزندم. تو هنوز نمی‌دانی ولی از دیروز بعد از ظهر ما

بهترین دوستان یکدیگر هستیم، تو و من. ما مکالمه‌ای خیلی خیلی خصوصی داشتیم و توانستیم اختلافاتمان را حل کنیم."

چی؟

تکرار کردم: "دیروز بعد از ظهر؟"

کنت گفت: "از دید من. از دید شما، این ملاقات در آینده صورت می‌گیرد." خندید. "من دوست دارم پیچیده باشد، متوجه هستی!"

مبهوت به او خیره شدم. ولی در همان موقع گیدئون شروع به نواختن کرد و من به کلی فراموش کردم می‌خواستم چه چیزی از کنت بپرسم. وای، خدایا! شاید اثر پانچ باشد - ولی عالی بود! آن ویلون واقعا جذاب بود! حتی نحوه‌ای که گیدئون آن را بلند کرده و زیر چانه‌اش گذاشته بود! لازم نبود کار بیشتری انجام دهد تا مرا به کلی شیفته خودش کند. مژه‌هایش بلندش روی گونه‌هایش سایه انداخته بود و وقتی شروع به کشیدن کمان روی سیم‌ها کرد یک حلقه مو روی صورتش افتاد. اولین نت‌هایی که در اتاق طنین انداخت تقریبا نفسم را بند آورد، چنان موسیقی لطیف و دلنوازی بود که ناگهان اشک در چشم‌هایم جمع شد. تا حالا، ویلون در پایین فهرست آلات موسیقی محبوب من قرار داشت و من فقط برای موسیقی پس زمینه بعضی از صحنه‌های فیلم از آن خوشم می‌آمد. ولی این، عالی و بی‌نظیر بود - همه چیز آن: ملودی تلخ و شیرین و پسری که ساحرانه آن را می‌نواخت. همه افراد حاضر در اتاق با نفس‌های حبس شده گوش می‌دادند و گیدئون غرق در موسیقی، انگار کس دیگری آنجا نباشد، به نواختن ادامه می‌داد.

تاوقتی که کنت گونه مرا لمس کرد و با ملایمت یک قطره اشک را با انگشتانش گرفت، متوجه نشدم که گریه می‌کنم. با وحشت از جایم پریدم.

کنت به من لبخند می‌زد و من برق گرمی را در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش دیدم. آهسته گفت: "چیزی نیست که از آن خجالت بکشی. اگر غیر از این بود، به شدت ناامید می‌شدم."

با تعجب متوجه شدم که به او لبخند می‌زنم - واقعا که! چطور می‌توانستم؟ این همان مردی بود که سعی کرده بود مرا خفه کند!

پرسیدم: "این آهنگ چیه؟"

کنت شانهای بالا انداخت. "نمی‌دانم. حدس می‌زنم هنوز نوشته نشده باشد."



وقتي گيدئون به انتهاي قطعه رسيد، طوفاني از تشويق اتاق را پر کرد. گيدئون با لبخند تعظيم کرد و موفق شد نواختن يك آنکور را رد کند؛ البته در فرار از آغوش ليدي لاوينياي دلربا چندان موفق نبود. لاوينيا به بازوي او آویزان شد و گيدئون چاره‌اي نداشت به جز اينکه او را به طرف مبل ما بياورد.

ليدي لاوينيا فریاد زد: "اعجاب انگيز نبود؟ البته وقتي آن دست‌ها را دیدم، بلافاصله فهمیدم که مي‌توانند معجزه کنند."

زير لب گفتم: "شرط مي‌بندم فهميدي!" فقط براي اينکه لاوينيا آن طور از بالا به من نگاه نکند هم که شده بود دوست داشتم از روي مبل بلند شوم ولي از توانم خارج بود. پانچ اثر نامطلوبي روي ماهيچه‌هايم گذاشته بود.

گيدئون ويلون را به کنت پس داد و گفت: "آلت موسيقي بي‌نظيري است، قربان." کنت با لحنی رویايي پاسخ داد: "استراديوريوس 139 است. خود استاد به طور خاص براي من ساخته است. دوست دارم تو آن را داشته باشي، پسر. امشب احتمالا زمان مناسبی است که آن را رسماً به تو هديه بدهم."

گيدئون کمی سرخ شد. حدس زدم از خوشحالي باشد. "اين... اوه، من نمي‌توانم..." به چشم‌هاي تيره کنت نگاه کرد، بعد چشمانش را پايين انداخت و اضافه کرد: "افتخار بزرگي به من داديد، قربان."

کنت با جدیت پاسخ داد: "افتخار از آن من است."

زير لبی با خودم گفتم: "واقعا همين‌طور." به نظر مي‌آمد دو نفری يك کلوپ هواداري دوطرفه ترتيب داده‌اند.

ليدي لاوينيا پرسيد: "و شما هم به اندازه برادر خوانده‌تان طبع موسيقي داريد، دوشيزه گري؟"

فکر کردم، نه، احتمالا ندارم. ولي شرط مي‌بندم به اندازه‌ي تو داشته باشم. گفتم: "من فقط آواز خواندن را دوست دارم، همين."

گيدئون نگاه هشدار دهنده‌اي به من انداخت.

ليدي لاوينيا فریاد زد: "آواز خواندن را دوست داريد! حقيقتاً من هم دوست دارم و همين‌طور دوشيزه فيرفاکس عزيزمان."

با جدیت گفتم: "متأسفانه من نمی‌توانم به خوبی دوشیزه فیرفاکس نتهایی به این بالایی را اجرا کنم." خب، من که خفاش نبودم، بودم؟" و ریه‌های من ظرفیت شما را ندارد. ولی در هر صورت، آواز خواندن را دوست دارم."

گیدئون گفت: "فکر می‌کنم برای امشب به اندازه کافی از موسیقی بهره برده‌ایم." به نظر رسید لیدی لاوینیا رنجید.

گیدئون نگاه بدی به من کرد و سریع اضافه کرد: "البته مشعوف می‌شویم اگر شما دوباره به ما افتخار دهید." من چنان به طرز شادی‌آوری مست بودم که برای اولین بار، اصلاً اهمیتی ندادم.

گفتم: "تو... تو عالی می‌زدی. من را به گریه انداخت! واقعا اینطور بود." انگار که شوخی کرده باشم لبخندی زد و استرادیوریوس را در جعبه‌اش گذاشت.

لرد برامپتون نفس نفس زنان به طرف ما آمد و دو گیلایس پانچ برای ما آورد و به گیدئون اطمینان داد که از اجرای هنرمندانه‌ی مهمانش کاملاً خرسند است. و اضافه کرد باعث تأسف است که آلاستر بیچاره این بخش را که قطعاً گل سرسبد سواره بوده از دست داده است.

کنت با کمی اوقات تلخی پرسید: "فکر می‌کنید هنوز هم ممکن است گذر آلاستر امشب به اینجا بیفتد؟"

لرد برامپتون یکی از گیلایس‌ها را به من داد و گفت: "از این بابت مطمئن هستم." مشتاقانه یک جرعه نوشیدم. چقدر این چیز خوب بود! فقط کافی بود آن را بو بکشم و مست شوم. آماده برای قاپ زدن یک برس مو، پریدن روی تخت و خواندن آواز "رها شدن" چه با زاک افرون و چه بدون او!

لیدی لاوینیا گفت: "جناب لرد، شما واقعا باید دوشیزه گری را ترغیب کنید یکی از آوازهایشان را برای ما بخوانند. ایشان خیلی دوست دارد آواز بخواند!"

منظور خاصی در صدایش بود که باعث شد گوش‌هایم را تیز کنم. به نوعی، مرا به یاد شارلوت می‌انداخت. درست است که شبیه او نبود ولی شارلوت دیگری در اعماق آن لباس سبز روشن پنهان شده بود؛ مطمئن بودم. از آن نوع آدم‌هایی که همیشه می‌خواست متوجه باشی در مقایسه با شما و مهارت‌های متوسطتان خودش چقدر فوق العاده و منحصر به فرد است.

در حالی که دوباره سعی می‌کردم از روی مبل بلند شوم گفتم: "خیلی خب." این بار موفق شدم؛ حتی می‌توانستم روی پاهایم بایستم. "پس می‌خوانم."

گیدئون گفت: "چی؟" سرش را تکان داد. "ایشان به هیچ وجه نمی‌خوانند - متأسفانه فکر کنم پانچ..."

لرد برامپتون گفت: "دوشیزه گری، بسیار مشعوف می‌شویم اگر برایمان بخوانید." با چنان شدتی به من چشمک می‌زد که غبغب پانزده طبقه‌اش دیوانه‌وار شروع به لرزیدن کرد. "و اگر این را مدیون پانچ باشیم، چه بهتر! با من بیایید تا شما را معرفی کنم."

گیدئون محکم بازوی مرا گرفت. "این فکر خوبی نیست. لرد برامپتون خواهش می‌کند - خواهر خواندهم قبلا هیچ وقت در انظار عمومی اجرا نکرده است."

لرد برامپتون مرا هدایت کرد و گفت: "هر چیزی اولین باری هم دارد. ما همه اینجا با هم دوست هستیم. تفریحمان را خراب نکنید!"

دست گیدئون را پس زدم و گفتم: "دقیقا. انقدر خرابش نکن. احیانا یک برس با خودت نداری؟ من وقتی برس دسته بهتر می‌خونم."

به نظر می‌رسید گیدئون به کلی مأیوس شده باشد. گفت: "قطعا نه." و به دنبال من و لرد برامپتون به سمت پیانو آمد.

صدای خنده آهسته کنت را در پشت سرمان شنیدم.

گیدئون زمزمه کرد: "گوئن، خواهش می‌کنم این مزخرفات رو بس کن."

حرفش را تصحیح کردم: "پنلوپه،" و بقیه پانچم را در یک جرعه خالی کردم و گیللاس خالی را به او دادم. "فکر می‌کنی برفراز رنگین کمان رو دوست داشته باشن؟ یا... با خنده ریزی اضافه کردم: "هاللوپا؟"

گیدئون ناله‌ای کرد. "واقعا نمی‌تونی این کار رو بکنی. همین الان با من بیا!"

"نه، هاللوپا خیلی مدرنه، نیست؟ بگذار ببینم..." در ذهنم کل فهرست موسیقی‌ام را مرور کردم و در همان حال لرد برامپتون با عباراتی پرشکوه مرا به جمع معرفی کرد.

آقای مرچنت دست‌ه\*ر\*ز به سمت پیانو آمد تا به ما ملحق شود. پرسید: "دوشیزه خانم به همراهی ماهر برای نواختن پیانو احتیاج ندارند؟"

گیدئون گفت: "نه، دوشیزه خانم به چیزی... کاملا متفاوت احتیاج دارند." و خودش پشت پیانو نشست. "گوئن، خواهش می‌کنم..."

گفتم: "پن 140، لطفا. می‌دونم چی می‌خوام بخونم! برای من گریه نکن آرژانتین 141. تمام کلماتش را حفظم و تئاترهای موزیکال هیچ وقت قدیمی نمیشن، موافق نیستی؟ ولی شاید اینا چیزی در مورد آرژانتین ندونن..."

"تو واقعا می‌خواهی جلوی این همه آدم از خودت یه احمق بسازی، نه؟"

تلاش خوبی برای ترساندن من بود ولی در شرایط فعلی فایده‌ای نداشت. با صدای آهسته و حالت محرمانه گفتم: "این آدم‌ها اصلا برام مهم نیستن. اولاً، دویست ساله که مردن و ثانیاً اون‌ها هم همه مست و پاتیلن؛ البته به جز تو."

گیدئون غرغر کنان پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد و مجموعه‌ای از نت‌های مختلف را روی کلیدهای پیانو نواخت.

از آقای مرچنت پرسیدم: "احتمالاً ترانه‌ی... بله، خاطره رو بلد نیستین؟ از نمایش گربه‌ها 142؟"

آقای مرچنت گفت: "اوه، نه - متأسفم."

"مهم نیست، اکاپلا 143 می‌خونم." به طرف حضار برگشتم و با اعتماد به نفس گفتم: "نام این ترانه خاطره است و در مورد... در مورد گربه‌ایست که در عشق خود ناکام است ولی در اصل برای ما انسان‌ها هم صدق می‌کند. در معنای عام."

گیدئون دوباره سرش را بلند کرده بود و ناباورانه به من نگاه می‌کرد. تلاش دیگری کرد. "خواهش می‌کنم."

گفتم: "کافیه چیزی به کسی در این مورد نگیم. باشه؟ این میشه راز ما."

لرد برامپتون فریاد زد: "و حالا، لحظه مهم فرا می‌رسد! بانوی شگفت، منحصر به فرد و زیبا، دوشیزه گری، برای ما آواز می‌خواند! اولین اجرای ایشان در انظار عموم!"

قاعدتا باید احساس ترس می‌کردم چون تمام گفتگوها ساکت شد و همه چشم‌ها به سمت من برگشت، ولی نکردم. آن پانچ بی‌نظیر بود! باید قطعا دستور تهیه آن را بگیرم.

گفتم چه ترانه‌ای را می‌خوانم؟

گیدئون چند نت را روی صفحه کلید نواخت و من شروع موسیقی را تشخیص دادم. خاطره. بله، درست است، این بود. لبخندی از روی تشکر به گیدئون زدم. چقدر لطف داشت که سریع عکس العمل نشان داد و با من همراهی کرد. اولین نت‌های این موسیقی اهمیت خاصی داشت. اگر خراب می‌کردی، بهتر بود کلا قید آن را می‌زدی. کلمه نیمه شب باید به شفافیت شیشه بیان می‌شد و همزمان در کل اتاق طنین می‌انداخت.

خوشحال بودم، چون صدایم دقیقا شبیه زمانی بود که باربارا استرایسلند 144 می‌خواند. "هیچ صدایی در پیاده رو نمی‌آید، آیا ماه خاطرات خود را فراموش کرده است؟ او به تنهایی لبخند می‌زند."

چه کسی فکرش را می‌کرد؟ ظاهرا گیدئون نواختن پیانو را هم بلد بود. و بد هم نمی‌زد. وای خدا، اگر همین الان هم با تمام وجود و دیوانه‌وار عاشق او نبودم، حالا دیگر حتما عاشقش می‌شدم؛ حتی لازم نبود به کلیدها نگاه کند، فقط به من نگاه می‌کرد. و به نظر می‌رسید کمی تعجب کرده باشد، مثل کسی که تازه یک کشف غیر منتظره کرده باشد. شاید کشف کرده بود ماه می‌تواند لبخند بزند؟

فقط برای او خواندم: "تنهای تنها در نور ماه، رویای روزهای قدیم را دارم." این سالن حقیقتا آکوستیک فوق‌العاده‌ای داشت، تقریبا مثل این بود که با میکروفون می‌خواندم. یا شاید برای این بود که صدایی از کسی در نمی‌آمد. "بگذار که این خاطره باز هم زندگی کند." خیلی مفرح بود. واقعا واقعا عالی بود. و حتی اگر کل این جریان یک رویای دوست داشتنی بود و هر آن امکان داشت پدر سینتیا وارد اتاق شود و داد و بیداد راه بیندازد، این لحظه ارزشش را داشت.

هیچ‌کس هیچ‌گاه مرا باور نکرد  
 زمان چیزی جز زمان نیست  
 شعری بدون قافیه است  
 پسر، همه چیز به تو ختم می‌شود.

بن‌جوی، "نزدیک به صد سال"

یازده

تنها چیز احمقانه این بود که این آهنگ زیادی کوتاه بود. وسوسه شدم که بیت دیگری از خودم بسازم ولی ممکن بود اثر مثبت کلی آن را از بین ببرد برای همین این کار را نکردم. در عوض، با کمی تأسف، ابیات مورد علاقه‌ام را دوباره خواندم - "اگر مرا لمس کنی آنگاه می‌فهمی خوشبختی چیست. نگاه کن، روز جدیدی شروع شده است" - و مجددا فکر کردم، این ترانه ممکن نیست برای گربه‌ها نوشته شده باشد. شاید اثر پانچ بود - در واقع قطعا اثر پانچ بود - ولی به نظر می‌رسید مهمانان این سواره از اجرای ما

به اندازه تک‌خوانی اپرای ایتالیایی قبلی خوششان آمده باشد. دست کم، تشویق پرشوری کردند و من همانطور که لیدی برامپتون با عجله به سمت ما می‌آمد، به طرف گیدئون خم شدم و از ته قلب گفتم: "ممنونم! خیلی لطف کردی! و خیلی هم خوب زدی!"

دوباره سرش را به دستش تکیه داد انگار که نمی‌توانست باور کند چه کاری انجام داده است.

لیدی برامپتون مرا در آغوش گرفت و آقای مرچنت با شور و شوق هر دو گونه مرا بوسید و مرا "افسونگری با صدای طلایی" ناامید و تقاضای اجرای مجدد کرد. چنان روحیه‌ی خوبی داشتم که ممکن بود بلافاصله شروع کنم ولی در این لحظه گیدئون به زندگی برگشت، بلند شد و میچ مرا گرفت. "من اطمینان دارم اندرو لوید و بر 145 در صورتی که می‌فهمید موسیقی‌اش در اینجا مورد استقبال واقع شده مشعوف می‌شد ولی خواهر من باید استراحت کند. تا همین هفته پیش، گلورد بسیار بدی داشت و حالا هم باید بنا بر توصیه پزشکی مراقب صدایش باشد یا ممکن است برای همیشه آن را از دست بدهد."

لیدی برامپتون فریاد زد: "آه، محض رضای خدا! چرا زودتر نگفتید؟ دختر بیچاره!" من با خوشحالی ترانه احساس می‌کنم زیبا هستم از داستان وست‌ساید را زمزمه می‌کردم.

گیدئون گفت: "قطعا پانچ شما چیز خاصی است. فکر می‌کنم باعث می‌شود جانب احتیاط را فراموش کنیم."

لیدی برامپتون با تمام صورت لبخند زد و گفت: "قطعا همینطور است!" صدایش را پایین آورد و ادامه داد: "شما راز موفقیت من به عنوان یک میزبان را برملا کردید. تمام لندن به مهمانی‌های معروف ما غبطه می‌خورد. مردم برای دعوت شدن سر و دست می‌شکنند. ولی سال‌ها طول کشید تا من دستور تهیه آن را به این حد عالی برسانم و قصد ندارم تا بستر مرگم آن را فاش کنم."

گفتم: "چه حیف. ولی درست می‌گویید. سواره شما از آن چیزی که انتظار داشتم مفرح‌تر بود! به من گفته بودند قرار است کسل‌کننده، خشک و..." گیدئون حرف مرا قطع کرد: "معلم سرخانه‌اش خیلی سنتی است. و واقعا می‌توانیم بگوییم زندگی اجتماعی در دربی‌شایر کمی از زمان عقب است."



لیدی برامپتون خنده ریزی کرد. "عزیز من، بله، مطمئنم این طور است. او، بالاخره لرد آلاستر رسید!" به سمت در، جایی که لرد برامپتون به مهمان تازه وارد خوش آمد می‌گفت نگاه کرد. مهمان احتمالا میانسال بود (تشخیص آن به دلیل کلاه‌گیس سفیدش سخت بود) و کت دنباله‌داری که پوشیده بود گلدوزی‌های سنگینی داشت که سنگ‌های کوچک و براقی روی آن دوخته شده بود و از این فاصله به نظر می‌رسید می‌درخشید. اثر درخشش او در مقایسه با همراهش، مردی با لباس یک‌دست مشکی که کنار او ایستاده بود، بیشتر می‌شد. مرد، خودش را در ردای سیاهی پیچیده بود، موهایی کاملاً مشکی و پوستی زیتونی رنگ داشت و حتی از این فاصله هم می‌توانستم ببینم که چشمانش، دقیقاً مثل راکوزی، شبیه به چاله‌های سیاه عظیمی بود. در جمع رنگارنگ اطرافش که جواهرات خود را نمایش می‌دادند شبیه فردی خارجی به نظر می‌آمد.

لیدی برامپتون به من گفت: "همین الان داشتم فکر می‌کردم که آلاستر قصد ندارد امروز افتخار دهد و به ما ملحق شود. که اگر از من بپرسید چندان هم باعث تأسف نبود. معمولاً حضور او موجب آرامش و شادمانی حاضران نمی‌شود. سعی کردم او را قانع کنم که یک گیلان پانچ بخورد و بعد او را به اتاق بغل جایی که ورق بازی می‌کنند ببرم..."

آقای مرچنت که دوباره پشت پیانو نشسته بود گفت: "پس سعی می‌کنیم با کمی آواز او را شاد کنیم. به من افتخار می‌دهید لیدی لاوینیا؟ ترانه‌ای از کوزی فن توت‌ه 146؟" گیدئون دست مرا روی بازویش گذاشت و به کناری کشید. "محض رضای خدا، چقدر نوشیدنی خوردی؟"

اعتراف کردم: "یکی دو تا گیلان. مطمئنم اون ماده‌ی سری الکل نبوده. شاید یه جور نوشیدنی دیگه؟ مثل اون فیلم غمگینی که نیکول کیدمن 147 بازی کرده، مولن روژ 148. "آهی کشیدم. "مهمترین چیزی که یاد می‌گیری اینه که دوست داشته باشی و در مقابل دوست داشته بشی. شرط می‌بندم اون رو هم می‌تونی بزنی."

گیدئون گفت: "بگذار یه چیزی رو روشن کنیم: من از فیلم‌های موزیکال متنفرم. فکر می‌کنی می‌تونی چند دقیقه دیگه طاقت بیاری؟ لرد آلاستر بالاخره رسید و همین که بهش معرفی بشیم، می‌تونیم بریم." گفتم: "به این زوودی؟ چه حیف!"

گیدئون به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. "ظاهرا تو کلا زمان رو فراموش کردی. اگه می‌تونستم سرت رو می‌گرفتم زیر آب سرد."

کنت سن ژرمن به طرف ما آمد و گفت: "اجرای... خیلی جالب توجهی بود." ابروهایش را بالا برده بود و به گیدئون نگاه می‌کرد.

گیدئون آهی کشید و گفت: "متأسفم." به دو تازه وارد نگاه کرد. "لرد آلاستر کمی چاق‌تر از گذشته به نظر می‌رسد."

کنت خندید. "امید واهی نداشته باش! دشمن من هنوز در آمادگی کامل است. راکوزی امروز بعد از ظهر، او را در حال شمشیر بازی در سالن گالیانو دیده است - هیچ‌کدام از آن جوانان خوش‌لباس نمی‌توانستند با او رقابت کنند. دنبال من بیایید. بی‌صبرانه منتظرم چهره‌اش را ببینم."

همانطور که دنبال کنت می‌رفتیم با صدای آهسته به گیدئون گفتم: "امروز چه مهربون شده. می‌دونی، دفعه قبل من رو ترسوند، ولی امروز احساس می‌کنم تقریبا پدربزرگی چیزی‌ه. تقریبا ازش خوشم میاد. و چقدر محبت کرد که استرادیوریوس رو داد به تو. مطمئنم اگه تو سایت ای‌بی حراجش کنی، کلی میرزه. اوخ، زمین اینجا هنوز خیلی لرزونکیه."

گیدئون دستش را روی کمر من گذاشت. زیر لب گفت: "قسم می‌خورم وقتی اینجریان تموم بشه تو رو می‌کشم."

"دارم چرت و پرت میگم؟"

"هنوز نه. ولی شرط می‌بندم به زودی شروع می‌کنی."

"به شما نگفتم هر لحظه ممکن است پیدایشان بشود؟" لرد برامپتون یک دستش را روی شانه‌ی مردی که لباس‌های براق پوشیده بود و دست دیگرش را روی شانه‌ی کنت گذاشت. "به من گفته‌اند شما دو نفر از قبل همدیگر را می‌شناسید. لرد آلاستر، به من نگفته بودید که شخصا با کنت سن ژرمن مشهور آشنا هستید."

لرد آلاستر متکبرانه پاسخ داد: "چیزی نیست که باعث افتخار باشد." و مرد سیاه‌پوشی که پوست زیتونی رنگ داشت و کمی عقب‌تر از او ایستاده بود با صدای گوش‌خراشی گفت: "کاملا صحیح است!" چشم‌های سیاهش تقریبا طوری به صورت کنت نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست آن را سوراخ کند و هیچ شکی از نفرت عمیقش به او برای کسی باقی نمی‌گذاشت. لحظه‌ای شک کردم که شاید شمشیری در زیر آن ردای مشکی پنهان کرده باشد و هر لحظه آن را بیرون بکشد. اینکه چرا ردای کلفت و تیره‌ای مانند

آن را پوشیده بود، برای من مثل یک راز بود. اولاً، اینجا به اندازه کافی گرم بود، و ثانیاً، در محیط مجلل اینجا عجیب و بی‌نزاکت به نظر می‌رسید.

لرد برامپتون به اطراف خود نگاه کرد و با خوشحالی لبخند زد، انگار که اصلاً متوجه جو خصمانه نشده باشد.

کنت یک قدم جلوتر آمد. "لرد آلاستر، مایه مسرت است! با اینکه آشنایی ما به چندین سال پیش بر می‌گردد، هیچ‌گاه شما را فراموش نکرده بودم."

من پشت سر کنت سن ژرمن ایستاده بودم، برای همین نمی‌توانستم صورت او را ببینم. ولی لحن صدایش طوری بود که انگار لبخند می‌زند. صدایش دوستانه و شاد بود. "من هم هنوز مکالماتمان در مورد برده‌داری و اخلاقیات را به یاد می‌آورم؛ فکر می‌کردم چقدر شگفت‌آور است که شما قادرید به این خوبی این دو را تفکیک کنید - درست مثل پدرتان."

لرد برامپتون با تحسین گفت: "کنت هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. مغز ایشان یک پدیده است! در این چند روزی که با ایشان معاشرت داشته‌ام از کل زندگی‌ام چیزهای بیشتری یاد گرفته‌ام. برای مثال، شما می‌دانستید کنت می‌تواند جواهرات مصنوعی بسازد؟"

"بله، اطلاع داشتم." چهره‌ی لرد آلاستر از قبل هم سردتر شد و همراهش چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید که انگار دیوانه شده است.

کنت گفت: "اگر درست به یاد بیاورم علوم لزوماً در زمره تفریحات لرد آلاستر نیست. آه، من چه بی‌مبالات هستم!" به کناری رفت و اجازه داد لرد آلاستر من و گیدئون را به طور کامل ببیند. "تمایل دارم این دو جوان دوست داشتنی را به شما معرفی کنم. صادقانه بگویم، این تنها دلیل من برای حضور در اینجا بود. مردی به سن من از جمع پرهیز می‌کند و زود به خواب می‌رود."

چشم‌های لرد آلاستر با دیدن گیدئون ناباورانه گشاد شد.

لرد برامپتون هیکل گنده‌اش را به زور بین من و گیدئون جا کرد. "لرد آلاستر، ممکن است پسر ویکننت باتن 149 را به شما معرفی کنم؟ و تحت الحمایه‌ی ویکننت، دوشیزه‌گری دلربا؟"

تواضع من کمی کوتاه‌تر از احترامی که در آداب معاشرت تعیین شده، بود. دو دلیل داشت: اولاً، می‌ترسیدم تعادلم را از دست بدهم و ثانیاً، لرد آلاستر چنان متکبر به نظر می‌رسید که من فراموش کردم که نقش تحت‌الحمایه‌ی بی‌پول ویکننت باتن را بازی

می‌کنم. منظورم این است که من نوه لرد لوکاس مونتروز بودم، نه؟ اعقاب من جد اندر جد، مشهور بودند و از آن مهم‌تر، اصل و نسب در زمان من که همه برابر هستند چندان تفاوتی ایجاد نمی‌کند، درست است؟

هر وقت دیگری بود، نگاه لرد آلاستر خون را در رگ‌های من منجمد می‌کرد ولی پانچ ضد انجماد خوبی بود، برای همین تا جایی که می‌توانستم مغرورانه به او نگاه کردم. در هر صورت مدت طولانی به من نگاه نکرد. در عوض، همانطور که لرد برامپتون شادمانه به گفتگوی خود ادامه می‌داد، نگاهش را به گیدئون برگرداند.

کسی به خودش زحمت نداد همراه سیاه پوش لرد آلاستر را معرفی کند و کسی هم متوجه نشد که از بالای شانه لرد آلاستر به من نگاه کرد و غرش کنان گفت: "تو! شیطانی با چشم‌هایی از یاقوت کبود! به زودی به جهنم خواهی رفت!"

ببخشید؟ این دیگر خیلی زیاده از حد بود! به دنبال کمک، به گیدئون نگاه کردم که تنها برای حفظ ظاهر لبخندی نسبتاً عصبی می‌زد. ولی او هم تا وقتی که لرد برامپتون گفت می‌رود همسرش را با چند گیلان پانچ بیاورد، چیزی نگفت.

گیدئون گفت: "لطفاً زحمت نکشید لرد برامپتون. ما باید به زودی برویم. خواهرم پس از بیماری طولانی‌اش هنوز کمی ضعیف است و عادت ندارد زیاد بیدار بماند." بازویش را دوباره دور کمر من انداخت با دست دیگرش ساعد مرا گرفت. "همانطور که می‌بینید کمی متزلزل است."

کاملاً درست می‌گفت! زمین هنوز هم به طرز ناخوشایندی زیر پای من می‌لرزید. با قدرشناسی به گیدئون تکیه دادم.

لرد برامپتون فریاد زد: "اوه، من یک لحظه دیگر برمی‌گردم! مطمئنم همسرم می‌تواند شما را قانع کند که بمانید."

کنت سن ژرمن با لبخندی رفتن او را تماشا کرد. "چه انسان خوش‌قلبی! با علاقه‌ای که به صلح دارد، هرگز تحمل جدل ما را نخواهد داشت."

لرد آلاستر هنوز هم گیدئون را با خصومت آشکاری برانداز می‌کرد. "اگر حافظه‌ی من درست عمل کند، وقتی قبلاً یکدیگر را دیدیم، این مرد جوان با نام مارکی ولدون 150 سفر می‌کرد. و حالا، پسر یک ویکننت است. حدس می‌زنم دوست جوانتان هم مانند شما، کنت سن ژرمن، به ادعاهای پوچ تمایل داشته باشد. باعث تأسف است!"

کنت که هنوز لبخند می‌زد گفت: "ما به این مسأله، نام مستعار دیپلماتیک می‌گوییم. با تمام این احوالات، شنیدم که وقتی یازده سال پیش او را ملاقات کردید، از مسابقه شمشیر بازی کوچکتان بسیار لذت بردید."

لرد آلاستر گفت: "من از همه‌ی مسابقات شمشیربازی لذت می‌برم." طوری رفتار می‌کرد که انگار حرف‌های همراهش را که پچ‌پچ کنان می‌گفت: "دشمنان را با شمشیرهای فرشتگان و ملائک نابود کنید!" نمی‌شنود. لرد آلاستر بی‌تفاوت ادامه داد: "و ما از آن زمان کارهای جدیدی یاد گرفته‌ایم. در حالی که به نظر می‌رسد دوست جوان شما در این یازده سال تنها چند روز مسن‌تر شده باشد و من اخیراً قانع شده‌ام که زمانی برای بهبود بخشیدن مهارت خود نداشته است."

گیدئون با لبخند استهزاء آمیزی گفت: "قانع شده‌اید؟ برای این امر باید خودتان حضور می‌داشتید. ولی شما مردانتان را فرستادید و مهارت من برای برخورد با آنها عالی و کامل بود. که دلیلی دیگر است بر اینکه اگر می‌خواهید کاری انجام شود باید خودتان آن را انجام دهید."

"منظورتان...؟" لرد آلاستر چشم‌هایش را تنگ کرد. "آه، از حادثه دوشنبه گذشته در هاید پارک صحبت می‌کنید. درست است، باید خودم به آن می‌پرداختم. در هر صورت، فقط ایده‌ای بود که در آخرین لحظه به فکرمان رسیده بود. ولی بدون کمک جادوی سیاه... و یک دختر، امکان نداشت زنده بمانی."

کنت گفت: "خوشحالم که می‌بینم به این صراحت صحبت می‌کنی. برای اینکه سوء قصد مردان شما به جان دوستان جوان من باعث شده که کمی... خب، آزرده شوم. برداشتم این است که این تهاجم در اصل به من بوده است. مطمئن هستم درک می‌کنید که من چنین چیزی را تحمل نمی‌کنم."

لرد آلاستر گفت: "تو آنچه را که فکر می‌کنی باید انجام دهی، انجام بده و من هم آنچه باید انجام دهم." و همراهش با چنان حالت عجیبی غرید: "مرگ! مرگ بر شیطان!" که دیگر نمی‌توانستم این احتمال را که یک شمشیر لیزری زیر ردایش پنهان کرده باشد 151 رد کنم. فکر کردم دیگر نباید این رفتار خاص را تحمل کنم.

مستقیم به صورت او نگاه کردم و گفتم: "می‌دانم ما به هم معرفی نشده‌ایم و اعتراف می‌کنم من هم برای رفتار صحیح در این دوره نواقصی دارم. ولی اگر از من بپرسید، این صحبت‌ها در مورد شیطان و مرگ قطعاً مناسب نیست."

دارت ویدر 152 با خشونت گفت: "با من سخن مگو، شیطان! من در برابر چشمان یاقوتی تو نامریبی هستم! و گوش‌هایت نمی‌تواند صدای مرا بشنود."

گفتم: "ما که از این شانسا نداریم." و ناگهان به شدت دلم می‌خواست به خانه بروم. یا دست کم برگردم و روی مبل بنشینم، هر چند راحت نبود. کل اتاق مانند کشتی روی دریا دور من می‌چرخید.

به نظر می‌رسید گیدئون، کنت و لرد آلاستر رشته کلام خود را از دست داده‌اند. فراموش کردند که اتهامات مرموز و مبهم به هم بزنند و با چهره‌هایی مبهوت به من خیره شدند.

دارت ویدر بدون اینکه روی سخنش با فرد خاصی باشد گفت: "شمشیر نوادگان من بدنت را سوراخ خواهد کرد، ائتلاف فلورنتین انتقام آنچه در حق خانواده من روا داشته‌اید می‌گیرد و آنچه را نامطلوب است از چهره زمین پاک خواهد کرد."

گیدئون زیر لب گفت: "با کی حرف می‌زنی؟"

گفتم: "اونی که اونجاست." گیدئون را کمی محکم‌تر گرفتم و به دارت ویدر اشاره کردم. "یکی باید بهش بگه اون ردا گند... آخرین مد محسوب نمیشه. و اینکه من شیطان نیستم و اصلا هم دلم نمی‌خواد با شمشیر نواده‌هاش سوراخ بشم و از چهره زمین پاک بشم. آخ!"

دست گیدئون بازوی مرا به شدت فشار داد.

لرد آلاستر سنجاق پیر زرق و برقی را روی کراواتش مرتب کرد و پرسید: "این لودگی چه معنایی دارد کنت؟"

کنت به او توجهی نکرد. نگاهش در زیر آن پلک‌های سنگین روی من باقی مانده بود. به آرامی گفت: "جالب است. روشن است او می‌تواند مستقیماً روح سیاه تو را ببیند، آلاستر عزیز من."

گیدئون گفت: "متأسفانه آنقدر شراب خورده که چیزهایی را تصور می‌کند." و بعد در گوش من پیچ کرد: "به خاطر خدا، خفه شو!"

شکم به طرز دردناکی از شوک منقبض شد چون ناگهان متوجه شدم که بقیه نمی‌توانند دارک ویدر را ببینند و صدایش را بشنوند و دلیل اینکه نمی‌توانند این است که او روح است. اگر اینقدر مست نبودم، این فکر زودتر به ذهنم می‌رسید. چقدر آدم می‌تواند احمق باشد؟ نه لباس‌هایش، نه مدل مویش به قرن هجدهم نمی‌خورد و



حتی اگر زودتر هم نفهمیده بودم، وقتی که شروع به مرخرف گویی‌های پر حرارتش کرد باید متوجه می‌شدم چه کسی در مقابل من است، یا چه چیزی. لرد آلاستر سرش را عقب داد و گفت: "هر دوی ما می‌دانیم که روح چه کسی به شیطان تعلق دارد کنت، و با کمک خدا، من اطمینان حاصل می‌کنم این... این موجودات هرگز به دنیا نمی‌آیند!"

دارت ویدر کلام را ختم کرد: "سوراخ شده توسط شمشیر ائتلاف مقدس فلورنتین." کنت خندید. "تو هنوز قوانین زمان را نمی‌فهمی آلاستر. صرف این حقیقت که این دو نفر جلوی تو ایستاده‌اند ثابت می‌کند نقشه تو موفق نخواهد شد. در نتیجه، شاید شما نباید در این مسأله زیاد بر روی کمک خدا حساب کنید. یا بر تداوم شکیبایی من." ناگهان سردی منجمد کننده‌ای در چشم‌ها و صدایش حس کردم و دیدم که لرد آلاستر خودش را جمع کرد. برای کسری از ثانیه، نخوت از چهره‌اش برطرف شد و حالت صورتش ترس ب\*ر\*ه\*ن\*ه\*ا\*ی را نشان داد.

کنت دقیقا با همان صدایی که برای وحشت زده کردن من در ملاقات قبلی‌مان به کار برده بود گفت: "با تغییر قوانین بازی، زندگی خود را به باد داده‌اید." ناگهان یک‌بار دیگر قانع شدم کنت قادر است گلوی دشمنش را با دست‌های خودش پاره کند. لرد آلاستر با صدای آهسته گفت: "تهدیدهای تو برای من معنایی ندارد." ولی چهره‌اش دروغش را بر ملا می‌کرد. در حالی که مثل مرده‌ها رنگ پریده شده بود، دستش را به طرف سیب آدمش برد.

لیدی برامپتون در حالی که دامنش موج می‌زد و با خوشحالی به ما نگاه می‌کرد با عجله به سمت ما آمد. "اوه، عزیزان من، قطعاً نمی‌خواهید به این زودی ما را ترک کنید؟"

چهره کنت سن ژرمن مجدداً آرام شد و چیزی به جز خیرخواهی در آن دیده نمی‌شد. "آه، میزبان دلنشین ما اینجاست. باید بگویم شهرت شما حقیقتاً برازنده شماست، بانوی من. مدت زمان زیادی بود که چنین شب دلیذیری نداشته بودم."

لرد آلاستر گلویش را مالید. کم‌کم رنگ به گونه‌هایش برمی‌گشت. دارک ویدر با عصبانیت گفت: "ابلیس! ابلیس! ما شما را نابود خواهیم کرد، ما زبان دروغگوی شما را با دست‌های خود بیرون خواهیم کشید..."

کنت با لبخند ادامه داد: "دوستان جوان من به اندازه خودم متأسف هستند که مجبوریم شما را ترک کنیم. ولی به زودی مجدداً آنها را در میهمانی رقص لرد و لیدی پیمپول بوتام خواهید دید."

لیدی برامپتون گفت: "جذابیت یک میهمانی به جذابیت میهمانان آن است. به همین دلیل باعث خوشحالی من است که به زودی مجدداً حضور شما را در اینجا خوشامد بگویم؛ و دوستان جوان جذابتان را. برای همه ما موجب مسرت بود."

گیدئون گفت: "برای ما نیز موجب مسرت بود." با احتیاط دست مرا رها کرد، انگار که مطمئن نبود می‌توانم روی پای خودم بایستم یا نه. با وجودی که اتاق هنوز مثل کشتی دوران داشت، و افکارم نیز آشوب سفر دریایی را تجربه می‌کردند، موفق شدم هنگام خداحافظی خودم را جمع کنم و حق زحماتی را که جوردانو و از او بیشتر جیمز کشیده بود، به جا بیاورم. قصد نداشتم حتی نگاهی به سمت لرد آلاستر و روح که هنوز تهدیدهای وحشیانه‌ای می‌کرد، بکنم. ولی به سمت لرد و لیدی برامپتون تواضع کرده و از آنها برای این شب دلپذیر تشکر کردم و وقتی لرد برامپتون بوسه‌ی مرطوبی را روی دستم به جا گذاشت، حتی پلک هم نزدم.

تواضع عمیقی جلوی کنت کردم ولی جرأت نکردم دوباره به صورت او نگاه کنم. وقتی آهسته گفت: "پس یکدیگر را در دیروز بعد از ظهر خواهیم دید"، فقط سر تکان دادم و با نگاهی به زمین منتظر شدم تا گیدئون دوباره کنار من برگردد و بازویم را بگیرد. این بار به او اجازه دادم مرا به بیرون از سالن هدایت کند.

\*\*\*

"به خاطر خدا گوئنت، این مهمونی دوستای مدرسه‌ت نبود! چطور تونستی؟" گیدئون بی‌صبرانه شالم را دور شانه‌هایم پیچید. به نظر می‌رسید می‌خواهد مرا تکان بدهد. برای هزارمین بار گفتم: "متأسفم."

راکوزی مثل جن از پشت گیدئون ظاهر شد و آهسته گفت: "فقط یک پادو و کالسکه‌چی همراه لرد آلاستر هستند. مسیر و کلیسا امن هستند. از همه‌ی ورودی‌های کلیسا محافظت می‌شود."

گیدئون دست مرا گرفت و گفت: "پس برویم."

راکوزی پیشنهاد داد: "من می‌توانم بانوی جوان را بیاورم. به نظر می‌رسد نمی‌تواند روی پایش بایستد."

گیدئون گفت: "ایده جذابیست ولی نه، ممنون. می‌تواند این فاصله کوتاه را به تنهایی بیاید، نمی‌توانی؟"

سرم را با قدرت به نشانه تأیید تکان دادم.

باران شدیدتر شده بود. بعد از سالن درخشان و روشن خانه برامپتون، مسیر برگشت به کلیسا در تاریکی، از زمان رفتن هم وهم‌انگیزتر بود. بار دیگر به نظر می‌رسید سایه‌ها زنده شده‌اند و بار دیگر گمان می‌کردم ممکن است از هر گوشه و کناری کسی به ما حمله کند. به نظر می‌آمد سایه‌ها زمزمه می‌کنند: "... هر چه را نامطوب است از چهره زمین پاک خواهند کرد."

ظاهراً گیدئون هم از مسیر پیش رویمان خوشش نمی‌آمد. آنقدر سریع راه می‌رفت که به سختی می‌توانستم به او برسم و حتی یک کمه هم حرف نزد. متأسفانه باران هم کمکی به هوشیار شدن من یا قطع چرخش زمین زیر پایم نکرد. در نتیجه وقتی به کلیسا رسیدیم و گیدئون مرا روی یکی از نیمکت‌های جلوی محراب نشانده خیالم به شدت راحت شد. همانطور که او چند کلمه‌ای با راکوزی رد و بدل می‌کرد، چشمانم را بستم و بر حماقتم لعنت فرستادم. درست است که پانچ اثرات جانبی مثبتی هم داشت، ولی با در نظر گرفتن جمیع شرایط، بهتر بود به تعهد ممنوعیت الکلی که با لرزی کرده بودیم وفادار می‌ماندم؛ البته، علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد؛ بعدش فایده‌ای ندارد.

مانند وقتی که آمدیم، تنها یک شمع روی محراب کلیسا روشن بود و به جز سوسوی نور کم شمع، باقی کلیسا در تاریکی فرو رفته بود. وقتی راکوزی رفت - "تا زمان برگشت شما، مردان من از همه درها و پنجره‌ها محافظت خواهند کرد،" - ترس وجودم را پر کرد. به گیدئون که به سمت نیمکت من برگشته بود نگاه کردم.

"اینجا هم به اندازه بیرون ترسناکه. چرا پیش ما نموند؟"

"از روی ادب. نمی‌خواست صدای من رو بشنوه که سر تو داد می‌زنم. ولی نگران نباش، ما تنها هستیم. مردان راکوزی همه گوشه و کنارها رو گشتن."

"چقدر مونده تا برگردیم؟"

"زیاد نمونده گوئنت. فکر می‌کنم متوجه شدی که تقریباً درست بر خلاف اون چیزی که باید انجام می‌دادی رفتار کردی؟ فکرش رو که می‌کنم مثل همیشه."

"تو نباید من رو تنها می‌گذاشتی - شرط می‌بندم این هم تقریباً درست بر خلاف چیزی بود که باید انجام می‌دادی؟"

"تقصیر رو گردن من ننداز! اول که مست کردی، بعد از فیلم‌های موزیکال مدرن آواز خوندی، و آخرش هم جلوی هیچ‌کس نه، جلوی لرد آلاستر مثل دیوونه‌ها رفتار کردی! اون مرخرفات در مورد شمشیر و شیاطین چی بود؟"

"من شروع نکردم. تقصیر اون روح سیاه پوش ترسناک... ولی زبانم را گاز گرفتم. نمی‌توانستم همینطور راحت به او در مورد روح‌هایی که می‌بینم بگویم. همین الان هم فکر می‌کرد آدم عجیبی هستم.

گیدئون سکوت ناگهانی مرا بد برداشت کرد. "وای، نه! خواهش می‌کنم بالا نیار! یا اگه مجبوری از من حسابی فاصله بگیر. " با کمی نفرت خودش را از من عقب کشید.

"محض رضای خدا گوئنت، می‌فهمم مست کردن تو مهمونی ممکنه جذاب به نظر بیاد، ولی نه اون مهمونی!"

"حالت تهوع ندارم. " دست کم، الان ندارم. " و هر چی هم که شارلوت بهت گفته باشه، من هیچ وقت تو مهمونی مشروب نمی‌خورم."

گیدئون گفت: "اون چیزی به من نگفته."

خندیدم. "نه، حتما! هیچ وقت هم ادعا نکرده من و لزی با همه پسرهای کلاس خودمون و تقریباً همه پسرهای کلاس بالایی بیرون رفتیم، نه؟"

"چرا باید همچین چیزی بگه؟"

بگذار فکر کنم... شاید برای اینکه یک جادوگر بدجنس و موذی و موقرمزه؟ سعی کردم سرم را بخارانم ولی انگشتانم از بین آن همه حلقه‌ی مو رد نمی‌شد. برای همین یک سنجاق را بیرون کشیدم و با آن سرم را خاراندم. "خب، متأسفم، واقعا می‌گم! می‌تونی هر چی دوست داری در مورد شارلوت بگی ولی من مطمئنم اون هیچ وقت اون پانچ رو بو هم نمی‌کرد."

گیدئون گفت: "درسته. " و ناگهان لبخند زد. "البته اون وقت مهمون‌ها هیچ وقت دوپست سال جلوتر کار اندرو لوید وبر رو نمی‌شنیدن و این واقعا جای تأسف داشت."

"درسته... اگرچه فردا احتمالاً بخوام از خجالت آب بشم برم توی زمین. " صورتم را در دست‌هایم مخفی کردم. "در اصل، فکرش رو که بکنی، الان هم همین احساس رو دارم."

گیدئون گفت: "خوبه. یعنی اثر الکل داره از بین میره. راستی، یه سؤال: برس مو برای چی می‌خواستی؟"

از لای انگشتانم زمزمه کردم: "می‌خواستم جای میکروفون بگیرم دستم. وای خدا! من چقدر وحشتناکم."

گیدئون گفت: "ولی صدای قشنگی داری؛ حتی من هم خوشم اومد و گفته بودم که از فیلم‌های موزیکال متنفرم."

"پس چطور می‌تونی آهنگ‌هاشون رو انقدر خوب بزنی؟" دست‌هایم را روی پایم گذاشتم و به او نگاه کردم. "کارت عالی بود! کاری هم هست که نتونی بکنی؟" محض رضای خدا، شبیه این طرفدارهای احساساتی حرف می‌زدم. "نه. ادامه بده، راحت باش، می‌تونی فکر کنی من یه جورایی خدا م." حالا دیگر لبخند می‌زد. "واقعا لطف داری! بیا، چند لحظه دیگه برمی‌گردیم. بهتره سر جای درست بایستیم."

بلند شدم و سعی کردم تا جای ممکن صاف بایستم. گیدئون به من گفت: "اونجا. انقدر شرمنده نباش. در واقع امشب موفقیت آمیز بود؛ حتی اگر کاملا طبق برنامه هم نبود، در راستای برنامه پیش رفتیم. هی، صاف و ایسا." هر دو دستش را روی کمر من گذاشت و مرا نزدیک خودش کشید تا جایی که پشتم به سینه اش تکیه داده بود. "اگه می‌خوای می‌تونی به من تکیه بدی." مکثی کرد و بعد گفت: "بیخشید الان انقدر بد باهات حرف زدم."

"فراموشش کردم." البته کاملا حقیقت نداشت ولی اولین باری بود که می‌شنیدم گیدئون برای رفتارش عذرخواهی می‌کند و شاید به خاطر الکل بود یا این حقیقت که اثر آن در حال از بین رفتن بود ولی واقعا تحت تأثیر قرار گرفتم. مدتی در سکوت آنجا ایستادیم و در سوسوی نور شمع به روبه‌رویمان نگاه کردیم. به نظر می‌آمد سایه‌های بین ستون‌ها هم مانند نور شمع حرکت می‌کنند و اشکال تیره‌ای روی زمین و سقف کلیسا می‌اندازند. گفتم: "اون مرده، آلاستر، چرا اینقدر از کنت متنفره؟ مشکل شخصی داره؟"

گیدئون شروع به بازی با یکی از حلقه‌های مویی که روی شانهام افتاده بود کرد. "بستگی داره چه جور بهش نگاه کنی. سازمانی که متکبرانه اسم خودش رو ائتلاف فلورنتین گذاشته، در اصل قرن‌هاست که یه جور شرکت خانوادگیه. کنت اتفاقی در یکی از سفرهایش به قرن شانزدهم خانواده کنت دی مادرونه 153 رو در فلورانس ملاقات کرده. در نتیجه... خب، اینطور بگیریم که اون‌ها از توانایی‌های کنت کلا برداشت غلطی کردن. دیدگاه‌های متعصبانه کنت دی مادرونه، حتی ایده سفر زمان رو هم رد

می‌کرد. به علاوه، به نظر می‌اد که مشکلاتی هم با دخترش پیش آمده بوده - در هر حال، کنت مطمئن بود که با یک شیطان رو به رو شده و احساس می‌کرد وظیفه و مأموریت اینکه جهان رو از شر چیزی که فکر می‌کنه از جهنم نشأت گرفته خلاص کنه، به اون واگذار شده. "ناگهان صدای گیدئون به گوش من خیلی نزدیک شد، و قبل از اینکه ادامه بدهد ل\*ب‌هایش گردن مرا لمس کرد. "وقتی کنت دی مادرونه از دنیا رفت، پسرش این مأموریت رو به ارث برد و بعدش پسر اون و همینطور تا آخر. لرد آلاستر آخرین نفر در یک شاخه از شکارچیان متعصب شیاطینه. میشه اینطوری گفت. "گفتم: "فهمیدم." که البته کاملاً هم درست نبود. ولی به نظر می‌رسید کمی از چیزهایی را که اخیراً دیده و شنیده بودم توضیح می‌داد. "ام... در این لحظه، داری منو می‌بوسی؟" گیدئون زمزمه کرد: "نه، فقط یه کم." ل\*ب‌هایش کمی با پوست من فاصله داشت. "منظورم اینه به هیچ وجه نمی‌خوام از این که تو مستی و ممکنه الان من رو با یه جور خدا اشتباه بگیری سوء استفاده کنم. ولی کار راحتی..."

چشمانم را بستم و سرم را به شانه اش تکیه دادم و او مرا به خودش نزدیک‌تر کرد. "همونطور که گفتم، تو واقعا کار من رو راحت نمی‌کنی. همیشه تو کلیسا فکرهای نادرست به سرم میندازی..."

با چشم‌های بسته گفتم: "یه چیزی هست که در مورد من نمی‌دونی. گاهی من... می‌تونم... خب، من گاهی آدم‌هایی رو که خیلی وقته مردن می‌بینم و صداشون رو می‌شنوم. و می‌تونم بفهمم چی میگن. مثل الان. فکر می‌کنم اون مردی که با لرد آلاستر دیدم می‌تونه همون کنت دی مادرونه ایتالیایی باشه."

گیدئون چیزی نگفت. احتمالاً داشت فکر می‌کرد چطور با ظرافت یک روان‌پزشک خوب به من معرفی کند.

آهی کشیدم. باید حرفم را برای خودم نگه می‌داشتم. حالا، علاوه بر همه‌ی چیزهای دیگر، حتماً فکر می‌کرد من دیوانه هم هستم.

گیدئون مرا کمی از خودش دور کرد و چرخاند تا بتوانم به او نگاه کنم و گفتم: "داریم میریم گوئنت." آنقدر تاریک بود که حالت چهره‌اش را نمی‌دیدم ولی می‌توانستم تشخیص بدهم که لبخند می‌زند. "اگه بتونی بعد از رفتن من چند ثانیه همینجا وایسی خیلی خوب میشه. آماده‌ای؟"

سرم را تکان دادم. "راستش نه."



گفت: "الان ولت می‌کنم." و در همان لحظه، ناپدید شد. من در کلیسا با همه‌ی آن سایه‌های سیاه تنها بودم. ولی تنها چند ثانیه بعد، احساس دل‌پیچه در درونم شروع شد و سایه‌ها شروع به چرخیدن کردند.

صدای آقای جورج گفت: "اومد." نور چشمم را زد. کلیسا کاملاً روشن بود و بعد از درخشش طلایی شمع‌ها در سالن لیدی برامپتون، نور هالوژن برای چشمم تیز بود. گیدئون سریع مرا برانداز کرد و گفت: "همه چی مرتبه. می‌تونین کیف پزشکی‌تون رو ببندین دکتر وایت."

دکتر وایت غرغر کنان چیزی گفت که من متوجه نشدم. در واقع همه نوع ابزاری که ممکن است روی میز اتاق عمل مشاهده کرد، روی محراب دیده می‌شد. گیدئون خندید. "محض رضای خدا، دکتر وایت، اون‌ها پنس هستن؟ واقعا چه فکری در مورد سوارهی قرن هجدهمی می‌کنین؟!"  
دکتر وایت گفت: "دوست دارم برای همه احتمالات آماده باشم." و وسایل را به کیفش برگرداند.

فالك دو ویلر گفت: "مشتاقانه منتظر شنیدن گزارش شما هستیم."  
گیدئون کراواتش را باز کرد: "اول می‌خوام چند تا از این چیزها رو در بیارم."  
آقای جورج نگاهی عصبی به طرف من انداخت و پرسید: "همه چی... خوب پیش رفت؟"

گیدئون کراواتش را کناری انداخت و گفت: "بله. همه چیز طبق برنامه پیش رفت. لرد آلاستر یه کم دیرتر از زمانی که انتظار داشتیم رسید ولی کاملاً وقت داشت که ما رو ببینه." به من پوزخند زد. "و گوئنت هم نقشش رو عالی بازی کرد. تحت الحمایه‌ی واقعی ویکنت باتن هم نمی‌تونست بهتر اجرا کنه."  
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرخ شدم.  
آقای جورج با غرور گفت: "خوشحال میشم این رو به جوردانو بگم؛ البته انتظار چیزی جز این رو نداشتم."

زمزمه کردم: "نه؛ البته که نه."

\*\*\*

با صدای پچ‌پچ کارولین بیدار شدم: "گوئنی، بس کن، آواز نخون! خجالت داره! باید بری مدرسه."

ناگهانی بلند شدم و به او زل زدم. "داشتم آواز می‌خوندم؟"

"چی؟"

"به من گفתי آواز نخون."

"بهت گفتم بيدار شو!"

"پس آواز نمی خوندم؟"

كارولين سرش را تكان داد و گفت: "تو خواب بودی. بجنب، همین الانش هم دير

کردی. و مامان گفته به هیچ وجه حق نداری از شامپو بدنش استفاده کنی."

زیر دوش سعی کردم خاطراتم از ديروز را تا جاي ممکن عقب بزنم. ولي چندان موفق

نبودم، برای همین چندین دقیقه وقتم را تلف کردم تا پیشانی‌ام را به در حمام فشار

بدهم و زیر لب به خودم بگویم: "همه‌ش خواب بوده! همین!" سر دردم هم کمکی به

اینکه حس بهتری داشته باشم نمی‌کرد.

خوشبختانه وقتی بالاخره به اتاق غذاخوری رفتم، صبحانه تمام شده بود. زمريوس سر

و ته از لوستر آویزان بود. "مستی از سرت پرید، پاتیل کوچولو؟"

ليدي آريستا نگاهی به سر تا پای من انداخت. "مخصوصاً فقط يك چشمت رو آرایش

کردی؟"

"امم، نه." داشتتم برمی‌گشتم که به اتاقم برگردم ولي مادرم گفت: "اول صبحانه!

می‌تونی بعداً ریمل بزنی."

خاله گلندا به ما اطلاع داد: "صبحانه مهم‌ترین وعده غذایی روزه."

عمه مدي گفت: "مزخرفه!" با لباس خواب روی صندلی راحتی کنار شومینه نشسته و

پاهایش را مثل يك دختر بچه جمع کرده بود. "همیشه می‌تونی صبحانه رو حذف کنی

و کالریش رو با یه گیلایس کوچیک شراب تو عصر جبران کنی. یا دو سه تا گیلایس

کوچیک."

زمريوس اظهار نظر کرد. "مثل اینکه علاقه به بطری تو خانواده‌تون ارثیه."

خاله گلندا زیر لب گفت: "از هیكلش معلومه."

عمه مدي گفت: "ممکنه من یه کم تپل باشم گلندا، ولي رو اعصاب نیستم."

ليدي آريستا گفت: "باید تو رختخواب می‌موندی. اگر تو خواب صبحگاهیت رو بکنی،

آرامش صبحانه برای همه بیشتره."

عمه مدي گفت: "متأسفانه بدشانسی آوردم."

كارولين برای من توضیح داد: "دیشب دوباره الهامات داشته."

عمه مدي گفت: "بله، داشتم و وحشتناك بود. خيلي غمگين. واقعا ناراحتم كرد. يه ياقوت سرخ تراش خورده زيبا بود كه تو نور خورشيد مي درخشيد... روي سنگ هاي لبه يه پرتگاه بود."

مطمئن نبودم دوست دارم بدانم بعدش چه اتفاقي افتاده است. مامان به من لبخند زد. "يه چيزي بخور عزيزم. حداقل يه كم ميوه. و به حرفاش گوش نده."

عمه مدي آه كشيد. "و بعد يه شيري اومد. با يال طلايي دوست داشتني." زمريوس گفت: "اوهو! شرط مي بندم، با چشم هاي سبز درخشان." به نيك گفتم: "صورتت خودكاري شده." جواب داد: "هيسس. اينجاش تازه جالب ميشه."

"و وقتي شير قلبي رو كه اونجا افتاده بودديد، با پنجهش هلش داد و اون افتاد و رفت ته دره." عمه مدي با حالي دراماتيكي دستش را روي سينه اش گذاشت. "وقتي به زمين خورد، به صدها تيكه كوچك خرد شد و وقتي دقيق تر نگاه كردم ديدم همه اون ها قطرات خون هستن."

آب دهانم را قورت دادم. ناگهان احساس تهوع مي كردم. زمريوس گفت: "اوخ!"

شارلوت پرسيد: "بعد چي شد؟"

عمه مدي گفت: "هيچي. همين بود و همينش هم به اندازه كافي بد بود."

نيك كه توي ذوقش خورده بود گفت: "اه. خيلي خوب شروع شده بود كه."

چشم هاي عمه مدي با عصبانيت برق زد: "مرد جوان، من كه فيلم نامه نمي نويسم."

خاله گلندا زير لب گفت: "خدا رو شكر." بعد به طرف من برگشت، دهانش را باز كرد و دوباره بست.

شارلوت به جاي او حرف زد: "گيدئون ميگه تو سواره كارت خوب بوده. بايد بگم خيالم خيلي راحت شد. فكر كنم خيال همه راحت شد."

محلي به او نگذاشتم و نگاه سرزنش آميزي به لوستر انداختم.

زمريوس گفت: "ديشب مي خواستم بهت بگم كه اين دختر خالي از خود راضي ت خونه

گيدئون شام خورده. ولي تو - چطور بگم؟ يه كم حالت ناجور بود."

صدايي از روي عصبانيت در آوردم.

"خب، من که نمی‌تونستم کاری کنم که این دوست الماسی برق‌برقی‌ت اون رو برای شام دعوت نکنه، می‌تونستم؟" زمريوس بلند شد و از روي ميز تا جاي خالي عمه مدي پرواز کرد و بعد روي صندلي او نشست و دم مارمولکي‌اش را مرتب دور پاهایش حلقه کرد. "منظورم اينه که منم جاي اون بود همين کار رو می‌کردم. اولاً که تمام روز داشت از برادر کوچیک‌ترش مراقبت می‌کرد، و بعد هم آپارتمانش رو تمیز کرد و لباس‌هاش رو اتو کشید."

"چی؟"

"گفتم، کاری از دست من بر نمی‌اومد. در هر حال، انقدر ممنون شارلوت بود که تصمیم گرفت بهش نشون بده با چه سرعتی می‌تونه برای سه نفر اسپاگتی درست کنه... اووووه، روحیه‌ش خیلی خوب بود. انگار که امتیازی چیزی گرفته. حالا دهنتم رو ببند. همه دارن بهت نگاه می‌کنن."

همینطور هم بود.

گفتم: "من میرم اون یکی چشمم رو هم آرایش کنم."

شارلوت گفت: "شاید یه کم رژگونه هم بد نباشه. فقط یه راهنمایی دوستانه‌س."

\*\*\*

گفتم: "ازش متنفرم! ازش متنفرم! ازش متنفرم!"

"اووه، بسه بابا. فقط برای اینکه لباس‌های مسخره‌شو اتو کرده؟" لزلې به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. "منظورم اينه، کار خیلی لوس و احمقانه ای بوده!"

نالہ کردم: "براش غذا درست کرده! اون هم تمام روز توی خونه‌ي این بوده."

لزلې آهي کشید و گفت: "آره، ولي با تو توي کلیسا ماچ و بوسه کرد."

"نکرد."

"خب، نه، ولي دوست داشت ماچ و بوسه بکنه."

"اون شارلوت رو هم بوسیده!"

زمريوس درست توي گوش من فریاد زد: "فقط برای خداحافظي. روي گونه‌ش! اگه مجبور بشم یه بار دیگه این رو بهت بگم منفجر میشم. اصلاً من میرم. این همه چرت و پرتای دخترونه بیشتر از تحمل منه." بال‌هایش را چند بار به هم زد، به طرف سقف مدرسه پرواز کرد و راحت و آسوده آنجا نشست.

لزلي گفت: "من نمي‌خوام يه كلمه ديگه هم در اين مورد بشنوم. الان، مهمترين مسأله اينه كه همه‌ي چيزهايي رو كه ديروز شنيدى به ياد بيارى. و منظورم چيزهاي مهمه. مربوط به مرگ و زندگي!"

به او اطمینان دادم: "همه چيزهايي رو كه مي‌دونستم بهت گفتم." پيشاني‌ام را ماليدم. سر دردم به لطف سه تا مسكن برطرف شده بود، ولي پشت شقيقه هايم ذق ذق مي‌كرد.

"اوهوم." لزلي روي يادداشت‌هايش خم شده بود. "چرا از گيدئون نپرسيدى يازده سال پيش چطور اين لرد آلاستر رو ملاقات كرده و در مورد كدوم مسابقه شمشير بازي حرف مي‌زدن؟"

"خيلي چيزهاي ديگه هم هست كه ازش نپرسيدم، باور كن!"

لزلي دوباره آه كشيد. "من برات يه فهرست تهيه مي‌كنم. مي‌تونى هر از چند گاهي يه سؤال معمولي بپرسى، وقتي يه لحظه استراتژيك خوب رسيد و هورمون‌ها بهت اجازه داد." دفترچه يادداشتش را کنار گذاشت و به در ورودى مدرسه نگاه كرد. "بيا، بايد بريم بالا وگرنه ديرمون ميشه. و من دلم نمي‌خواد لحظه‌اي رو كه رافائل برتلين براي اولين بار وارد كلاس ميشه از دست بدم. پسر بيچاره - احتمالا احساس مي‌كنه لباس فرم مدرسه مثل لباس زندانه."

كمي راهمان را دور كرديم تا به گوشه‌ي جيمز برويم. در بين اين همه تلاش و هل دادن‌هاي صبح مدرسه، كسي متوجه نمي‌شد من با جيمز حرف مي‌زنم به خصوص اگر لزلي طوري رفتار مي‌كرد كه انگار با او صحبت مي‌كنم.

جيمز دستمال عطرآگينش را به طرف بيني‌اش برد و با احتياط به ما نگاه كرد. "آه، مي‌بينم امروز آن گربه بي‌نزاکت را با خودت نياوردى."

گفتم: "حدس بزن چي شده جيمز، من ديشب تو سواره‌ي ليدي برامپتون بودم. و همون طوري كه به من ياد دادى تواضع كردم."

جيمز گفت: "ليدي برامپتون، هممم. لزوما شهرت ايشان به واسطه‌ي حضور در مجامع سطح بالا نيست. مي‌گويند مهماني‌هايش ممكن است خيلي آزاد و راحت باشد." "اگه اين رو مي‌گن، درست مي‌گن. اميدوارم بودم اين رفتار تو جامعه با كلاس قرن هجدهم عادي باشه."

جيمز لبه‌هايش را به هم فشار داد، "خدا رو شكر، نه!" به نظر مي‌رسيد به او برخورد کرده است.

"خب، در هر حال، فکر کنم به یه مجلس رقص تو خونه پدر و مادرت، لرد و لیدی پیمپول-بوتام هم دعوت شدهم."

جیمز گفت: "تصور نمی‌کنم. مادرم توجه زیادی به جایگاه اجتماعی مهمانانش دارد."

"خب، خیلی ممنون." برگشتم که بروم. "چقدر افاده‌ای هستی!"

جیمز پشت سرم داد زد: "قصدم توهین نبود. و افاده‌ای یعنی چه؟"

وقتی به کلاسمان رسیدیم، رافائل به در کلاس تکیه داده بود. آنقدر افسرده به نظر می‌رسید که ما سر جایمان خشکمان زد.

لزلی گفت: "سلام. من لزلی هی هستم و این هم دوستم گوئنث شپرد. جمعه بیرون دفتر مدیر همدیگه رو دیدیم، یادته؟"

لبخند کمرنگی صورتش را روشن کرد. "خب، خوشحالم که من رو شناختین. من که وقتی الان خودم رو تو آینه دیدم نتونستم بشناسم."

لزلی گفت: "اوهوم. شبیه ملوان‌های کشتی‌های مسافرتی شدی. ولی مهم نیست. عادت می‌کنی."

لبخند رافائل گشادتر شد.

گفتم: "فقط باید مواظب باشی کراوات مدرسه توی سوپت فرو نره. برای من که همه‌ش پیش میاد."

لزلی تأیید کرد.

"در ضمن، مزه ناهار مدرسه معمولاً وحشتناکه. به جز این، اینجا زیاد هم بد نیست. مطمئن باش خیلی زود احساس می‌کنی خونه‌ی خودته."

رافائل با لحنی کمی تلخ پرسید: "هیچ وقت جنوب فرانسه نبودین، نه؟"

لزلی گفت: "نه."

"مشخصه. من هیچ‌وقت احساس نمی‌کنم مملکتی که بیست و چهار ساعته داره بارون میاد خونه‌ی خودمه."

لزلی گفت: "ما انگلیسیا خوشمون نمیاد کسی در مورد آب و هوامون اینطوری حرف بزنه. اه، نگاه کن، خانم کانتر داره میاد. شانس آوردی، اون عشق فرانسه‌ست و اگه اشتباهی یه چند تا لغت فرانسوی قاطی مقاله‌هاش بکنی، عاشقت میشه."

رافائل گفت: "تو نه مینون 154."

لزلی گفت: "می‌دونم. ولی من عشق فرانسه نیستم."

وقتی کتاب‌هایم را روی میزمان می‌گذاشتم گفتم: "ازت خوشش میاد."



لزلی گفت: "شاید، ولی متأسفانه از اون تییایی نیست که من دوست داشتم باشم." نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. "نه؛ البته که نیست!"

"اه، بس کن گوئی. اینکه یکی از ما عقلش رو از دست داده به اندازه کافی بد هست. من این تیپ آدم رو می‌شناسم. فقط در دسر درست می‌کنن. در هر حال، اون فقط برای این به من علاقه‌مند شده که شارلوت گفته من خیلی ولیم." گفتم: "و برای اینکه شبیه سگت برتی هستی."

لزلی خندید. "آره، دقیقا؛ برای این هم هست. در هر حال، به محض اینکه سینتیا خودش رو پرت کنه طرفش، من رو فراموش می‌کنه. ببین، سینتیا رفته آرایشگاه موهاش رو هایلایت کرده."

ولی لزلی اشتباه می‌کرد. مشخص بود رافائل علاقه‌ای به حرف زدن با سینتیا ندارد. وقتی زنگ تفریح روی نیمکت زیر درخت بلوط نشسته بودیم و لزلی داشت دوباره کد سوار سبز را بررسی می‌کرد، رافائل قدم زنان به طرف ما آمد و بدون دعوت نشست و گفت: "اوه، چه باحال، گنج‌یابی 155."

لزلی با اوقات تلخی به او نگاه کرد. "چی؟"

رافائل به کاغذ یادداشت اشاره کرد. "مگه گنج‌یابی بلد نیستی؟ یه جور شکار گنج مدرن با ابزارهای جی‌پی‌اس جدید. این اعداد شبیه مختصات جغرافیایی هستن."

"نه، اونا فقط... اوه! واقعا؟"

"بگذار ببینم." رافائل کاغذ را از دستش گرفت. "آره، اگه فرض کنیم چند تا ازین صفرها در اصل بالانویس هستن یعنی علامت درجه میشن و اون خطها هم دقیقه و ثانیه‌ن."

صدای جیغ مانندی از آن طرف حیاط به گوش رسید. سینتیا روی پله‌ها ایستاده بود و دیوانه وار با حرکات سر و دست با شارلوت صحبت می‌کرد که باعث شد شارلوت با حالت بدی به طرف ما نگاه کند.

لزلی کاملا هیجان زده بود. "وای، خدایا! پس این یعنی 51 درجه و 30 دقیقه و 41.78 ثانیه شمالی و صفر درجه و 08 دقیقه و 49.91 ثانیه غربی؟"

رافائل با سر تأیید کرد.

پرسیدم: "پس نشونی یه محله؟"

رافائل گفت: "درسته. با توجه به اینکه اندازه‌ش حدود 4 متر مربعه، تقریبا جای کوچیکه. قراره اونجا چی پیدا کنین؟ گنج؟"

لزلی گفت: "کاش می‌دونستیم. ما حتی نمی‌دونیم اینجا کجاست."  
 رافائل شانه‌اش را بالا انداخت. "خب، اینکه پیدا کردنش راحتیه."  
 لزلی هیجان زده گفت: "چطوری؟ یه دونه از اون چیزای جی‌پی‌اسی لازم داریم؟ چه جوری کار می‌کنن؟ من اصلاً چیزی در مورد اون‌ها نمی‌دونم."  
 رافائل گفت: "ولی من می‌دونم. می‌تونم بهت کمک کنم، مینون 156."  
 دوباره به پله‌ها نگاه کردم. حالا سارا هم به سینتیا و شارلوت اضافه شده بود و هر سه نگاه‌های خطرناکی به ما می‌کردند. لزلی متوجه نشده بود.  
 گفت: "باشه. ولی باید همین امروز بعد از ظهر باشه. وقت من خیلی کمه."  
 رافائل گفت: "منم همینطور. امروز ساعت چهار همدیگه رو توی پارک ببینیم. من باید تا اون موقع یه جوری شارلوت رو از سرم باز کنم."  
 با همدردی به او نگاه کردم. "بهتره انتظار نداشته باشی کار آسونی باشه."  
 رافائل نیشخندی زد. "فکر کنم من رو دست کم گرفتی، دختر کوچولوی مسافر زمان."

ماهیتی نامحدود و خاموش به نام زمان که هیچ‌گاه از حرکت باز نمی‌ایستد؛ می‌غلند، به جلو می‌رود، نرم، آهسته مانند موجی فراگیر از اقیانوس که ما و تمام کائنات مانند بخار روی آن شناور هستیم، مانند خیالاتی که هستند و بعد دیگر وجود ندارند: این ماهیت، همیشه و همواره یک معجزه است؛ چیزی که ما را مبهوت می‌کند و کلمه‌های برای توصیف آن نداریم.  
 توماس کارلایل

دوازده

وقتی مادام روسینی لباسی را که رویای هر دختر کوچولویی بود تن من می‌کرد، گفتم: "می‌تونستم همون لباس هفته پیش رو بپوشم." این لباس، گلدوزی‌های مجللی به رنگ کرم با گل‌های سرخ داشت. "منظورم اون لباس آبی گلداره‌ست. توی کمد خونه آویزونه - فقط کافی بود بهم بگین."  
 مادام روسینی گفت: "هیسس، زیبای گردن آهوئی کوچولوی من. فکر می‌کنی اینجا برای چی به من پول میدن؟ برای اینکه تو یه لباس رو دو بار بپوشی؟" روی بستن دکمه‌های کوچک پشت لباس تمرکز کرد. "من فقط متأسفم که مدل موهات رو خراب

کردی. در عصر روکوکو، کار هنری‌ای مثل اون باید چندین روز دووم می‌آورد. خانم‌ها مخصوصاً نشسته می‌خوابیدن."

گفتم: "خب، من با اون مدل مو نمی‌تونستم برم مدرسه." احتمالاً لای در اتوبوس گیر می‌کردم. "جوردانو برای لباس پوشیدن به گیدئون کمک می‌کنه؟"

مادام روسینی نچ نچ کرد. "هاه! اون پسره می‌گه کمک لازم نداره. یعنی می‌خواد دوباره رنگ‌های یکنواخت بپوشه و به کراواتش توجه نکنه. ولی من دیگه از اون قطع امید کردم! حالا، با موهات چی کار می‌تونیم بکنیم؟ فر مو رو میارم و بعد خیلی ساده یه روبان بهش می‌بندیم، اِ بین 157!"

وقتی مادام روسینی با فر مو روی موهام کار می‌کرد، پیامکی از لزی گرفتم. "فقط دو دقیقه دیگه منتظر می‌مونم. اگه لو پتی فغانسه 158 تا اون موقع اینجا نباشه، می‌تونه مینون 159 رو فراموش کنه."

برایش پیامک دادم: "هنوز یه ربع مونده تا وقت قرارتون بشه. حداقل ده دقیقه بهش وقت بده!"

ولی جوابی از لزی نگرفتم چون مادام روسینی موبایل را از دستم گرفت و شروع کرد به گرفتن عکس‌های یادگاری که حالا جزئی از برنامه ما شده بود. رنگ صورتی بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم به من می‌آمد (در زندگی واقعی این رنگ را دوست نداشتم) ولی موهام طوری بود که انگار تمام شب انگشتم را در پریز برق فرو کرده‌ام. به نظر می‌رسید روبان صورتی رنگی که در لابه لای آن پیچیده شده بود تلاش بیهوده‌ای می‌کند که از انفجار حلقه‌ها جلوگیری کند. وقتی گیدئون برای بردن من آمد، زد زیر خنده.

مادام روسینی به او پرخاش کرد: "بس کن! ما هم می‌تونیم به تو بخندیم! هاها! فکر کردی خودت چه شکلی شدی؟"

اوه، وای، او چه شکلی شده بود؟ باید قانونی بگذارند که این حد خوش‌تیپی ممنوع باشد - حتی با شلوارک تیره‌ی مسخره تا سر زانو و کت سبز لجنی گلدوزی شده‌ای که باعث می‌شد چشم‌هایش بدرخشد.

"تو هیچ چیزی از مد نمی‌فهمی مرد جوان! وگرنه سنجاق سینه زمردی رو که با اون لباس هماهنگی داره می‌زدی. و اون شمشیر - تو قراره یه آقای محترم باشی، نه یه سرباز!"

گیدئون که هنوز می‌خندید گفت: "مطمئنم درست می‌گین. ولی دست کم موهای من شبیه اون سیم ظرفشویی‌هایی که برای سابیدن قابلمه‌هام استفاده می‌کنم نیست." حداکثر تلاشم را کردم تا مغرور و با وقار به نظر برسم. "سیم ظرفشویی‌هایی که برای سابیدن قابلمه هات استفاده می‌کنی؟ خودت رو با شارلوت قاطی نکردی؟"

"چی؟"

"فکر می‌کردم این روزها اون آپارتمان تو رو تمیز می‌کنه."

گیدئون کمی شرمنده شد. من و من کرد: "این... این کاملا هم درست نیست." گفتم: "آها. من هم اگه جای تو بودم احساس بدی داشتم. لطفا کلاه رو بدین به من، مادام روسینی." کلاه، موجودی هیولوار که با پرهای صورتی کم‌رنگ آراسته شده بود، دست کم از آن موها بهتر بود. یا من اینطور فکر کرده بودم. یک نگاه به آینه به من نشان داد که اشتباه تأسف باری کرده‌ام.

گیدئون هنوز می‌خندید.

با اوقات تلخی گفتم: "میشه دیگه راه بیفتیم؟"

"مواظب زیبای گردن آهوپی کوچولوی من باش، می‌شنوی چی میگم؟"

"همیشه نیستم مادام روسینی؟"

در راهرو گفتم: "حتما شوخی می‌کنی." به چشم‌بند سیاهی که در دستش بود اشاره

کردم. "امروز چشم‌بندی در کار نیست؟"

"نه، می‌تونیم ازش صرف نظر کنیم. به دلایلی که هر دومون می‌دونیم. و به خاطر اون کلاه."

"هنوز هم فکر می‌کنی من قراره تو رو یه گوشه‌ای بکشم و با یه چیزی بزنم توی سرت؟"

کلاهم را مرتب کردم. "و در ضمن، من باز هم در موردش فکر کردم و عقیده من اینه که

یه توضیح خیلی ساده برای کل این جریان وجود داره."

گیدئون ابروهایش را بالا برد. "که چی باشه؟"

"همه‌ی این‌ها رو بعد از اون جریان تصور کردی. وقتی بیهوش اونجا افتاده بودی،

داشتی در مورد من رویاپردازی می‌کردی و بعدش به این نتیجه رسیدی که همه‌ی

جریان تقصیر من بوده."

در کمال تعجب من گفت: "آره، این احتمال به ذهن خودم هم رسیده بود." بعد دست

مرا گرفت و به راه افتادیم. "ولی نه، من می‌دونم چی دیدم."

"پس چرا به کسی نگفتی که - ظاهرا - من تو رو به تله انداختم؟"

"نمی‌خواستم فکرشون نسبت به تو از اینی که الان هست هم بدتر بشه." لبخند زد.  
 "خب... سردرد داری؟"  
 گفتم: "من واقعا اون قدرها هم نوشیدنی نخوردم."  
 گیدئون گفت: "نه، اصلا. هوشیار هوشیار بودی."  
 دستش را پس زدم. "میشه در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم؟"  
 "ول کن بابا! من حتما اجازه دارم یه کم تو رو دست بندازم! دیشب خیلی بامزه بودی.  
 وقتی خوابت برد آقای جورج واقعا فکر کرده بود از خستگی بوده."  
 با شرمندگی گفتم: "نهایتا دو دقیقه." احتما آب دهانم سرازیر شده بود یا کار وحشتناک  
 دیگری کرده بودم.  
 "امیدوارم یه راست رفته باشی تو رختخواب."  
 گفتم: "اوهوم." تنها چیزی که به صورت مبهم به یاد می‌آوردم این بود که مامان همه‌ی  
 آن چهارصد هزار سنجاق را از موهای من بیرون آورد و من به محض اینکه سرم به  
 بالش رسید خوابم برد. ولی نمی‌خواستم این را به گیدئون بگویم. هر چه نباشد، او  
 رفته بود و با شارلوت، رافائل و اسپاگتی خوش گذرانده بود.  
 گیدئون چنان ناگهانی ایستاد که با او برخورد کردم و بلافاصله نفس کشیدن یادم  
 رفت.  
 به طرف من برگشت. زمزمه کرد: "گوش کن. نمی‌خواستم دیروز این رو بگم چون فکر  
 کردم زیادی مستی ولی الان که هوشیاری و مثل همیشه زخم زبون می‌زنی..."  
 انگشتانش با احتیاط پیشانی مرا نوازش کرد و نزدیک بود به نفسم بند بیاید. به جای  
 اینکه حرفش را ادامه بدهد، مرا بوسید. قبل از اینکه لبه‌هایش به من برسد چشمانم را  
 بستم. این بوسه از پانچ دیشب هم مست کننده‌تر بود. باعث شد زانوهام سست  
 شود و هزارها پروانه در شکمم پرواز کنند.  
 وقتی گیدئون دوباره مرا رها کرد، به نظر می‌رسید فراموش کرده چه می‌خواسته بگوید.  
 یکی از بازوهایش را روی دیوار کنار سر من گذاشت و خیلی جدی به من نگاه کرد. "ما  
 نمی‌تونیم اینطوری ادامه بدیم."  
 سعی کردم تنفسم را تحت کنترل بگیرم.  
 "گوئن..."

پشت سر ما در راهرو صدای پا می‌آمد. گیدئون به سرعت بازویش را پس کشید و برگشت. یک لحظه بعد آقای جورج جلوی ما ایستاده بود. "پس شما اینجا بمانید. ما منتظر شما بودیم. چرا چشم‌های گوئنت رو نبستی؟"

گیدئون گفت: "کاملاً فراموش کردم. لطفاً شما ببندید." و چشم‌بند مشکی را به آقای جورج داد. "من جلوتر می‌روم..."

وقتی گیدئون رفت آقای جورج آهی کشید. بعد به من نگاه کرد و دوباره آه کشید. همانطور که پارچه را روی چشمان من می‌بست گفت: "فکر کردم بهت اخطار دادم، گوئنت. باید وقتی به احساسات مربوط همیشه محتاط باشی."

به گونه‌های سرخم که مرا لو می‌داد دست زدم و گفتم: "هومم، پس نباید اجازه می‌دادین این همه با اون وقت بگذرونم..."

باز هم منطق بارز محافظان! اگر می‌خواستند من عاشق گیدئون نشوم، باید مطمئن می‌شدند که او یک ابله زشت با موه‌های مسخره و زوزی، ناخن‌های کثیف و مشکل گفتاری است. و می‌توانستند از جریان ویلون هم صرف نظر کنند.

آقای جورج مرا در تاریکی هدایت کرد. "شاید خیلی از وقتی که من شانزده ساله بودم گذشته. ولی یادم می‌آید که توی سن تو آدم چقدر راحت تحت تأثیر قرار می‌گیره."

"آقای جورج، شما به کسی گفتین که من روح می‌بینم؟"

آقای جورج گفت: "نه؛ البته باید بگم تلاشم رو کردم ولی کسی به حرف من گوش نکرد. می‌دونم، محافظان دانشمند و عارف مسلک هستن ولی با فراروانشناسی کاری ندارن. مواظب باش، یه پله اینجاست."

"لزلی - اون بهترین دوستمه، ولی احتمالاً می‌دونین - خب، لزلی فکر می‌کنه توانایی... توانایی من، همون جادوی کلاغه."

آقای جورج مدتی چیزی نگفت. بعد جواب داد: "بله، من هم همین فکر رو می‌کنم."

"و این جادوی کلاغ قراره دقیقاً چه جوریه به من کمک کنه؟"

"فرزند عزیز من، کاش می‌دونستم. من امیدوارم بیشتر روی منطق انسانی تکیه کنی ولی..."

"ولی امیدیه به من نیست، اینو می‌خواستین بگین؟" نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

"احتمالاً درست می‌گین."

گیدئون به همراه فالك دو ویلر در اتاق کرونوگراف منتظر ما بودند؛ فالك همانطور که چرخ دنده‌های کرونوگراف را به کار می‌انداخت باحواس‌پرتی از لباس من تعریف کرد.



"درست شد! گوئنت، امروز وقت مکالمه تو با کنت سن ژرمنه. بعد از ظهر روز قبل از سواره."

پنهانی نگاهي به گیدئون کردم و گفتم: "می‌دونم."

فالك گفت: "کار خیلی خاص و طاقت‌فرسايی نیست. گیدئون تو رو به اتاق‌های کنت می‌بره و بعد دوباره بر می‌گردونه."

این یعنی من با کنت تنها می‌مانم. بلافاصله احساس اضطراب کردم.

گیدئون انگشتش را در کرونوگراف گذاشت. "نگران نباش. دیروز که خوب با هم کنار اومدین، یادته؟" به من لبخند زد: "آماده‌ای؟"

به آرامی گفتم: "هر وقت تو آماده باشی منم آماده‌م." اتاق از نور سفیدی پر شد و گیدئون جلوی چشمانم ناپدید شد.

يك قدم جلو رفتم و انگشتم را به فالك دادم.

فالك همانطور که سوزن را در انگشت من فرو می‌کرد گفت: "رمز عبور امروز اینه: کویی نشیت دیسیمولاره نشیت نیاره 160." یاقوت روشن شد و همه چیز در اطرافم در موج قرمز رنگی چرخید و ناپدید شد.

قبل از فرود آمدن، رمز عبور را فراموش کرده بودم.

صدای گیدئون درست از کنار من گفت: "همه چی مرتبه."

"چرا اینجا انقدر تاریکه؟ کنت که منتظر ماست. باید لطف می‌کرد حداقل یه شمع برامون روشن می‌کرد."

گیدئون گفت: "بله، ولی نمی‌دونه ما دقیقا کجا فرود می‌ایم."

"چرا نمی‌دونه؟"

نمی‌توانستم او را ببینم ولی احساس کردم شانه‌هایش را بالا انداخت. "هیچ وقت نپرسیده و یه احساس مبهمی به من می‌گه زیاد خوشحال نمیشه اگه بدونه ما از آزمایشگاه کیمیاگری محبوبش به عنوان محل عبور و مرور استفاده می‌کنیم. مواظب باش، اینجا پر از وسایل شکستنیه."

با دست راهنما را تا در پیدا کردیم. بیرون در راهرو، گیدئون مشعلی را روشن کرد و آن را از جایگاهش بیرون آورد. نور آن سایه‌های ترسناک متحرکی روی دیوار می‌انداخت و من ناخودآگاه يك قدم به گیدئون نزدیک شدم. "اون رمز عبور لعنتی چی بود؟ فقط محض احتیاط اگه یه نفر دوباره زد تویی سرت."

"کویی نشیت دیسیمولاره نشیت نیاره."

"چرا نميشيني ديس ميوه رو بياره؟"  
گيدئون خنديد و مشعل را دوباره سر جايش گذاشت.  
"چي کار مي کنی؟"  
"فقط مي خواستم... منظورم اينه که همين الان، وقتي آقاي جورج حرفمون رو قطع کرد  
مي خواستم يه چيز مهمي به تو بگم."  
"در مورد اون چيزيه که ديروز تو كليسا بهت گفتم؟ درك مي کنم اگه فکر کنی چون من  
اين موجودات رو مي بينم ديوونه‌م. ولي روانپزشك رفتن هم فايده‌اي به حال من  
نداره."  
گيدئون اخم کرد. "فقط يه لحظه ساکت باش، ميشه؟ من بايد تمام جرأت‌م رو جمع کنم  
تا بتونم به تو ابراز عشق کنم... به هيچ وجه تجربه‌اي تو اين جور چيزها ندارم."  
"چي؟"  
خيلي جدي گفت: "گوئنت، من عاشق تو شدم."  
انگار که شوکي به من وارد شده باشد، ماهيچه‌هاي شکم منقبض شدند. ولي از  
خوشحالي بود. "واقعا؟"  
"بله، واقعا!" در نور مشعل لبخند گيدئون را ديدم. "من درك مي کنم ما کمتر از يك  
هفته‌ست که همديگه رو مي شناسيم و اولش من فکر مي کردم تو يه کم... بچه‌اي و  
احتمالا با تو بدرفتاري کردم. ولي تو به شدت پيچيده‌اي و من هيچ وقت نمي دونم  
دفعه بعد چه کاري انجام مي دي و از بعضي جهات به طرز وحشت‌زايي... امم... ساده  
هستي. گاهي فقط مي خوام بگيرم تکونت بدم."  
"باشه، متوجه شدم که در مورد اينکه تجربه‌اي تو اظهار عشق نداري درست مي گفتي."  
گيدئون انگار که حرف مرا نشنیده باشد ادامه داد: "ولي از طرفي هم جالب و باهوش و  
به طرز بي نظيري شيرين هستي. و بدتر از همه اينه که فقط کافيه تو توي اتاق باشي و  
بعد من دلم مي خوام تو رو لمس کنم و ببوسم و..."  
آهسته گفتم: "بله، اين واقعا بده." و گيدئون سنجاق کلاه را از موهايم بيرون آورد، آن  
هيولاي پردار را به هوا پرت کرد تا آن طرفتر روي زمين بيفتد و مرا نزديک خودش  
کشيد و بوسيد؛ قلبم تقريبا از حرکت ايستاد. حدود سه دقيقه بعد، من به ديوار تکیه  
داده بودم و نفسم به کلي بریده بود و تلاش مي کردم بتوانم سر پا بایستم.  
گيدئون با شوخ طبعي گفت: "هي گوئنت، سعي کن با حالت عادي نفس بکشي."  
او را هل دادم. "بس کن! باورم نميشه انقدر از خود راضي باشي."

"بیخشید. فقط اینکه... احساس هیجان انگیزی که فکر کنم تو به خاطر من فراموش کردی نفس بکشی." دوباره مشعل را از جایش برداشت. "بیا. مطمئنم کنت منتظر ماست."

وقتی به راهروی بعدی رسیدیم تازه به یاد کلاهم افتادم ولی حوصله نداشتم برگردم و آن را بردارم.

گیدئون گفت: "خنده‌داره ولی همین الان داشتم فکر می‌کردم بدم نیامد اون بعد از ظهر کسل کننده‌ای رو که به سال 1953 ترا برد کردیم، دوباره تکرار کنیم. فقط من و تو و دخترخاله مبل راحتی."

صدای پاهایمان در راهروهای دور و دراز می‌پیچید و من به تدریج از حال و هوای مطبوع راه رفتن روی ابرها بیرون آمدم و به خودم یادآوری کردم که کجا هستیم. یا به عبارت دیگر، در چه زمانی هستیم. پیشنهاد دادم: "اگه من مشعل رو بگیرم، تو می‌تونی شمشیرت رو بکشی که خیالمون راحت باشه. آدم از کجا بدونه. کدوم سال بود که زدن توی سرت؟" (این یکی از چندین سؤالی بود که لزی برای من نوشته بود که وقتی هورمون‌ها اجازه داد در بین صحبت‌هایم از او بپرسم.)

گیدئون گفت: "من همین الان متوجه شدم که من به تو ابراز عشق کردم، ولی تو به من ابراز عشق نکردی."

"نکردم؟"

"حداقل به کلام که نکردی، و مطمئن نیستم چیز دیگه‌ای هم به حساب بیاد. هیسس!"

من جیغ کوتاهی زده بودم چون درست جلوی ما موش قهوه‌ای چاقی در کمال آرامش حرکت می‌کرد و به هیچ وجه هم از ما نترسیده بود. چشم‌هایش در زیر نور مشعل درخشش سرخی داشتند. همانطور که راه می‌رفتیم پرسیدم: "به ما واکسن طاعون زدن؟" و دست گیدئون را محکم‌تر گرفتم.

\*\*\*

اتاقی که کنت سن ژرمن در طبقه اول به عنوان دفتر کارش در معبد انتخاب کرده بود کوچک بود و اصلاً برازنده‌ی استاد اعظم لژ محافظان نبود؛ حتی اگر زمان زیادی را در لندن نمی‌گذراند. یکی از دیوارها تا سقف کاملاً با قفسه‌هایی از کتاب‌های جلد چرمی پوشیده شده بود و جلوی آنها میزی با دو صندلی راحتی که روکشی از همان پارچه پرده‌ها داشتند، قرار داشت. هیچ مبلمان دیگری در کار نبود. بیرون، آفتاب سپتامبر

مي درخشيد و آتشي در شومينه روشن نبود؛ حتی بدون آتش هم اتاق به اندازه كافي گرم بود. پنجره به سمت همان حياط خلوت كوچك و آب نمايي باز مي شد كه در زمان خودمان هم وجود داشت. هم جلوي پنجره و هم روي ميز پوشيده از كاغذ، قلم پر، شمع براي ذوب كردن مهر موم و انواع كتاب هايي بود كه بعضي از آنها آنقدر بلند روي هم تلنبار شده بودند كه خطر ريزش داشت. اگر تكاني مي خوردند، دوات هايي كه در ميان آن آشفته بازار روي ميز قرار داشتند واژگون مي شد. اتاق كوچك راحتی بود و احدي در آن نبود ولي با اين حال وقتي وارد شدم، به هر دليل، موهاي نازك پشت گردنم سيخ شدند.

يك منشي عبوس با كلاه گيس مدل موتزارت مرا به اتاق كنتربرد و با گفتن "مطمئن هستم كنت زياد شما را منتظر نمي گذارد"، در را پشت سر من بست. دوست نداشتم از گيدئون جدا شوم ولي او بعد از اينكه مرا تحويل منشي بداخلاق داد، با خوشحالي و مثل كسي كه خيلي خوب راهش را در اين محل مي شناسد از نزديك ترين در خارج شد.

به طرف پنجره رفتم و به حياط خلوت نگاه كردم. همه چيز خيلي آرام به نظر مي رسيد ولي من نمي توانستم از شر اين احساس ناراحت كننده كه تنها نيستم خلاص شوم. مدتي، با احساس نامطبوع فقط همانجا ايستادم ولي بعد فكر كردم اگر فقط بایستم و گيچ و آشفته به نظر بيايم، ممكن است كسي كه مرا نگاه مي كند متوجه شود كه احساس كرده ام تحت نظر هستم. براي همين اولين كتاب بالاي انبوه كتاب هاي روي طاقچه جلوي پنجره را برداشتم و باز كردم. مارسلوس، دي مي كامنتيس 161. آهان. مارسلوس - هر كسي كه بود - ظاهرا نوعي روش درماني غير معمول را كشف كرده بود و اثر آن را در اين كتابچه ثبت مي كرد. يك متن خوب پيدا كردم كه توضيح مي داد چطور بايد بيماري كبد را درمان كرد. تنها كاري كه بايد انجام مي داد اين بود كه يك مارمولك سبز را گير بياوري، كبدش را خارج كني، كبد را به يك پارچه قرمز يا مشكي طبيعي (منظورش از مشكي طبيعي چه بود؟) ببندي و پارچه را در سمت راست فرد بيمار آویزان كني. بعد اگر بگذاري كه مارمولك فرار كند و كلمات اكه ديميتو تي ويوام يا چند كلمه لاتين مثل اين رابگويي، بيمار درمان مي شود. به نظر من تنها سؤال اين بود كه آيا بعد از اينكه كبد مارمولك را بيرون آورديم، مي تواند فرار كند يا نه. كتاب را بستم. اين مارسلوس حتما عقلش را از دست داده بود.

کتاب بعد از آن روی انبوه کتاب‌ها، جلد چرمی قهوه‌ای تیره داشت و خیلی حجیم و سنگین بود برای همین همانطور که آنجا افتاده بود آن را ورق زدم. حروف طلاکوب روی جلد می‌گفت اسم کتاب، رفتارشناسی اجنه و شیاطین و نحوه یاری‌رسانی آنها به جادوگران و عامه مردم است. با وجودی که من نه جادوگر بودم و نه جزء "عامه مردم"، کنجکاو شدم و کتاب را از وسط باز کردم. تصویر يك سگ زشت از میان صفحات به من نگاه کرد و زیرش توضیح داده بود این سگ، جستان، شیطانی از هندوکش است که مرگ، جنگ و بیماری به دنبال خود می‌آورد. از قیافه جستان خوشم نیامد برای همین باز هم کتاب را ورق زدم. چهره عجیب و نافرمانی با زائده‌های شاخ مانند بر روی مجسمه‌اش (شبیه کلینگون‌ها در فیلم‌های استار ترک 162) در صفحه بعد به من زل زده بود و در حالی که من هم با تنفر به او نگاه می‌کردم، کلینگون چشم‌هایش را بست، مانند دودی که از دودکش بالا می‌رود از کاغذ بلند شد و به آرامی تبدیل به موجودی کامل شد که در پوشش قرمز رنگی پوشیده شده بود. موجود روی من سایه انداخته بود و با چشم‌های سوزان به من نگاه می‌کرد. با صدای بلندی گفت: "چه کسی جرأت داشته که بریت 163 بزرگ و مقتدر را فرا بخواند؟"

طبیعی بود که کمی احساس تهوع پیدا کنم، ولی طبق تجربه می‌دانستم با اینکه ارواح ممکن است موجوداتی خطرناک، تهدید کننده و ترسناک به نظر برسند، ولی اصولاً نمی‌توانند چیزی را لمس کنند یا حرکت بدهند حتی هوا را. و من از ته دل آرزو کردم این بریت چیزی به جز یک روح نباشد، یک نسخه از شیطانی واقعی که بین صفحات این کتاب گیر افتاده بود و باز هم امیدوار بودم که خود شیطان واقعی دیگر وجود نداشته باشد.

برای همین مؤدبانه ولی بی‌تفاوت گفتم: "کسی تو رو احضار نکرده." بریت با صدایی زنگ‌دار خودش را معرفی کرد: "بریت، شیطان دروغ، دوک اعظم جهنم، که با نام بولفری 164 هم شناخته می‌شود."

مجدداً نگاهی به کتاب کرده و حرفش را تصدیق کردم. "بله، اینجا هم همین رو نوشته. تو صدای خواننده‌ها رو هم تقویت می‌کنی." این یکی خوب بود. در عین حال، وقتی کسی او را با اذکار مخصوص احضار می‌کرد (که کار سختی به نظر می‌آمد چون ظاهراً به زبان باستانی نوشته شده بود)، اگر می‌خواست صدایش را تقویت کند باید قربانی‌های مناسبی برای او انجام می‌داد که شامل زنده زنده سوزاندن و کشتن حیوانات هم می‌شد. تازه اگر می‌خواستند برایشان فلزات را تبدیل به طلا کند - که آن

را هم می‌توانست انجام دهد کارهایی باید انجام می‌دادند که در مقایسه با این‌ها چیزی نبود. به همین دلیل، قوم سیچمایت - هرکسی که بودند - بریت را می‌پرستیدند، تا این که یعقوب و فرزندانش آمدند و همه مردان سیچم را از دم شمشیر گذراندند و آن‌ها را به بدترین وجه شکنجه دادند. تا اینجا که خوب بود. با افتخار اعلام کرد. "بریت، بیست و شش سپاه تحت فرمان دارد."

ولی تا الان که کاری با من نکرده بود، و من شجاع‌تر شدم. گفتم: "من فکر می‌کنم کسانی که در مورد خودشون به صورت سوم شخص حرف می‌زنن، موجودات عجیب و غریبی هستن." و صفحه را ورق زد. همان طور که امید داشتم، بریت مانند دودی که باد به آن بوزد، دوباره در کتاب ناپدید شد. نفس راحتی کشیدم.

صدای آرامی پشت سر من گفت: "انتخاب جالبی برای مطالعه است." چرخیدم. کنت سن ژرمن، بدون خبر وارد اتاق شده بود. به عصایی با شکوه با دسته منبت کاری شده تکیه داده بود، و اندام لاغر و بلندش مانند همیشه تأثیر گذار و چشم‌های تیره‌اش درخشان و هوشیار بودند.

زیر لب گفتم: "بله، خیلی جالبه." ولی بعد خودم را جمع و جور کردم، کتاب را بستم و تواضع عمیقی کردم. وقتی از میان دامن عظیم بیرون آمدم، کنت لبخند می‌زد. "از آمدن شما خوشوقتم." دست مرا گرفت و به طرف لب‌هایش برد. به سختی تماس آن را حس کردم. "به نظر من، صلاح این است که ما یکدیگر را بهتر بشناسیم، چون اولین ملاقات ما کمی... مایه تأسف بود، اینطور نیست؟"

چیزی نگفتم. در اولین ملاقاتمان من عمدتاً بر روی خواندن سرود ملی در ذهنم تمرکز کرده بودم، کنت اظهارات توهین آمیزی در مورد ضریب هوشی پایین زنان به صورت عمومی و ضریب هوشی من به صورت خاص کرده بود و در نهایت مرا تقریباً خفه کرده و به صورت غیر مرسوم تهدید کرده بود. کاملاً درست می‌گفت: کل این جریان بیشتر از کمی مایه تأسف بود.

کنت گفت: "چقدر دستت سرد است. بیا، بنشین. من مرد پیری هستم. نمی‌توانم مدت زیادی بایستم." لبخندی زد، دستم را رها کرد و روی صندلی کنار میز نشست. با وجود آن قفسه‌های کتاب در زمینه پشت سرش، باز هم شبیه خودش شده بود، مردی بدون سن مشخص، با چهره‌ای متمایز، چشم‌های زنده، و کلاه‌گیس سفید که بی‌تردید با هاله‌ای از رمز و راز و خطر احاطه شده بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه روی صندلی دیگر بنشینم.



به انبوه کتاب‌ها اشاره کرد و پرسید: "به جادو علاقه‌مندی؟"  
 سرم را تکان دادم. "راستش تا دوشنبه گذشته، اصلا نبودم."  
 "بله، موقعیت کمی عجیب است، موافق نیستی؟ این همه سال، مادرت باعث شده که  
 تو خود را به عنوان دختری عادی تصور کنی. و از حالا به بعد، باید به یاد بیاوری که  
 نقش مهمی در تاریخ یکی از بزرگترین رازهای بشریت داری. می‌توانی حدس بزنی برای  
 چه این کار را کرده است؟"  
 "چون عاشق من است." می‌خواستم این جمله را شبیه سؤال بیان کنم، ولی مانند یک  
 جمله خبری درآمد.  
 کنت خندید. "بله، این طرز فکر زنان است! عشق! جنس لطیف واقعا این کلمه را دست  
 بالا می‌گیرد. عشق پاسخ [همه چیز] است - من همیشه با شنیدن این جواب تکان  
 می‌خورم. یا بسته به شرایط، سرگرم می‌شوم. چیزی که زنان هیچ‌گاه نمی‌فهمند این  
 است که مردان و زنان درک کاملا متفاوتی از عشق دارند."  
 جوابی ندادم.  
 کنت سرش را کمی به یک طرف خم کرد. "در صورتی که زنان با تمام قلب به عشق  
 متعهد نباشند، به سختی می‌توانند خود را از همه جهت تسلیم و فرمان‌بردار یک مرد  
 کنند."  
 سعی کردم حالت چهره‌ام را بی‌تفاوت نگه دارم. "در واقع، این مسأله در زمان ما تغییر  
 کرده است." (فکر کردم، خدا را شکر!) "در قرن بیست و یکم، مردان و زنان حقوق  
 یکسانی دارند. هیچ کسی احساس نمی‌کند ارزش کمتری از دیگری دارد."  
 کنت دوباره خندید و این بار طولانی‌تر، انگار که من جوک خیلی خنده‌داری برایش  
 گفته باشم. بالاخره گفت: "بله، قبلا هم این را به من گفته‌اند. ولی باور کن، هر حقوقی  
 که به زنان داده شود، در طبیعت انسانی تفاوتی ایجاد نمی‌کند."  
 چه جوابی به این حرف می‌توانستم بدهم؟ احتمالا هیچ جوابی مناسب نبود. همانطور  
 که کنت همین الان اعلام کرد، تغییر طبیعت انسان سخت است. این حرف به راحتی  
 در مورد طبیعت خودش هم صادق بود.  
 مدتی به من نگاه کرد و دهانش حالتی از تمسخر داشت. بعد ناگهان گفت: "ولی  
 جادو... طبق پیشگویی‌ها، تو باید چیزی در این مورد بدانی. یاقوت سرخ، در آواز سل  
 ماژور، جادوی کلاغ، که حلقه دوازده را به سر منزل مقصود می‌رساند."

"بله، قبلا هم بارها این رو شنیده‌م. ولی کسی نتونسته به من بگه جادوی کلاغ واقعا چیه."

"کلاغ سرخ، با بال‌هایی از یاقوت، راه خود را در بین دو جهان می‌پیماید و صدای آواز خواندن درگذشتگان را می‌شنود. به سختی قدرت خود را می‌شناسد و بهای آن را نمی‌داند ولی قدرت آن برمی‌خیزد و حلقه بسته می‌شود."  
شانه‌هایم را بالا انداختم. کسی نمی‌توانست از این اشعار مرموز سر در بیاورد.  
کنت گفت: "این، تنها یک پیش‌گویی با منبع نامعلوم است. لزوماً صحیح نیست."  
تکیه داد و باز هم به دقت مشغول برانداز کردن من شد. "در مورد پدر و مادر و خانه‌ات به من بگو."

"پدر و مادرم؟" کمی تعجب کرده بودم. "چیز زیادی برای گفتن نیست. وقتی هفت سالم بود پدرم از سرطان خون فوت کرد. قبل از اینکه مریض بشه، سخنران دانشگاه دورهام بود. تا زمان مرگش در دورهام زندگی می‌کردیم. بعد مامانم با من و خواهر و برادر کوچکترم، دوباره به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم در لندن برگشت. ما با خاله و دخترخاله‌م و عمه بزرگ مدی اونجا زندگی می‌کنیم. مادرم مدیر اجرایی بیمارستانه."  
"و موهای قرمز دارد، مثل همه‌ی دختران مونتروز، این طور نیست؟ مثل برادر و خواهرت، درست می‌گویم؟"  
"بله، همه‌ی اون‌ها به جز من موی قرمز دارن." چرا روی این مسأله اصرار داشت؟  
"موهای پدرم تیره بود."

"همه زنان دیگر در حلقه دوازده موی قرمز داشته‌اند. می‌دانستی؟ تا همین چند سال پیش، داشتن مویی به این رنگ کافی بود تا در بسیاری از کشورها به جرم جادوگری سوزانده شوی. در همه اعصار و در همه فرهنگ‌ها، مردم جادو را همزمان مسحور کننده و تهدید کننده یافته‌اند. یکی از دلایل اینکه من آنقدر عمیق در مورد آن مطالعه کرده‌ام همین است. وقتی در مورد چیزی اطلاع داشته باشی، دلیلی برای ترسیدن از آن وجود ندارد." به جلو خم شد و سر انگشتانش را به هم چسباند. "من به طور خاص، اشتیاق سوزانی به جادوی فرهنگ‌های شرق دور دارم. در سفرهایم به چین و هند، شانس ملاقات با اساتیدی را داشته‌ام که آماده انتقال دانش خود بودند. من با اسرار تاریخ آکاشا 165 آشنا شدم و چیزهای زیادی آموختم که فراتر از ظرفیت عقلانی اکثر فرهنگ‌های غربی است. دانشی که موجب می‌شد دادگاه تفتیش عقاید 166 حتی امروز هم رفتار وحشیانه‌ای در برابر من اتخاذ کند. هیچ چیزی کلیسا را بیشتر از این

نمی‌ترساند که مردم کشف کنند خدا آن دوردست‌ها در بهشت ننشسته است که سرنوشت ما را رقم بزند، بلکه در درون ماست." با دقت به من نگاه کرد و بعد لبخند زد. "بحث در مورد این اظهارات کفرآمیز با شما فرزندان قرن بیست و یکم که در برابر این الحاد حتی پلک هم نمی‌زنید، همیشه جذاب است. 167"

خب، فکر نکنم برای ما مهم باشد، حتی اگر می‌دانستیم دقیقا در مورد چه چیزی حرف می‌زند!

کنت گفت: "استادان آسیایی در مسیر پیشرفت معنوی بسیار جلوتر از ما هستند. من از آنها بود که بسیاری از... توانایی‌های کوچکمانند چیزی که در ملاقات قبلی‌مان به تو نشان دادم را آموختم. استاد من یک راهب بود، یکی از اعضای یک فرقه‌ی مخفی در اعماق هیمالیا. او به همراه برادران راهبش بدون استفاده از تارهای صوتی خود با هم گفتگو می‌کردند و می‌توانستند بدون اینکه انگشت خود را بلند کنند دشمنانشان را شکست بدهند؛ قدرت و تخیل ذهن آنها در این حد قدرت‌مند بود."

محتاطانه گفتم: "حتما مهارت مفیدی است." نمی‌خواستم به فکر بیفتد که دوباره آن را به من نشان بدهد. "فکر می‌کنم در سواره دیشب هم این توانایی خودتان را به لرد آلاستر نشان دادید."

"آه، سواره." دوباره لبخند زد. "از دیدگاه من، تا فردا اتفاق نمی‌افتد. چقدر مسرور شدم که فهمیدم ما واقعا لرد آلاستر را در آنجا ملاقات خواهیم کرد. از نمایش کوچک من خوشش آمد؟"

جواب دادم: "در هر حال، به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد. ولی چندان نترسیده بود. گفت ترتیبی خواهد داد که من و گیدئون هرگز به دنیا نیاییم. و به ما گفت این موجودات."

"بله، او تمایل تأسف باری به گفتار غیر متمدنانه دارد. هرچند در این رابطه نمی‌تواند با جد خود کنت دی مادرونه رقابت کند. باید وقتی فرصتش را داشتم کنت را می‌کشتم. در هر حال، آن زمان جوان و متأسفانه ساده‌لوح بودم... خب، این اشتباهی نیست که بار دیگر مرتکب شوم؛ حتی اگر نتوانم با دست خودم او را به قتل برسانم، و هر تعداد مردانی که دور خود به منظور محافظت جمع کند و هر اندازه که در شمشیر بازی مهارت داشته باشد، زندگی لرد آلاستر به انتها رسیده است. اگر مرد جوانی بودم، خودم او را به چالش می‌کشیدم. ولی حالا اعقابم می‌توانند این نقش را بر عهده بگیرند. مهارت گیدئون در شمشیر بازی قابل توجه است."

وقتی نام گیدئون را برد، احساس کردم مانند همیشه گرم شده‌ام. به چیزی که کمی پیش گفته بود فکر کردم و احساس گرمای بیشتری کردم.

ناخودآگاه به در نگاه کردم. "گیدئون کجا رفته؟"

کنت با حالتی عادی گفت: "اوه، فکر می‌کنم برای کمی گشت و گذار رفته است. وقت کافی دارد که به بانوی جوان جذابی از آشنایان من سر بزند. ایشان در همین نزدیکی زندگی می‌کند و اگر با کالسکه برود، می‌تواند در عرض چند دقیقه با او باشد."

چی؟

"زیاد این کار رو می‌کنه؟"

کنت باز هم لبخند زد، یک لبخند گرم و دوستانه ولی چیز دیگری هم در این لبخند بود. چیزی که نمی‌توانستم تفسیر کنم. "مدت زیادی نیست که او را می‌شناسد. به تازگی آنها را به هم معرفی کرده‌ام. بیوه‌ی جوان باهوش و بسیار جذابی است و من عقیده دارم ضرری ندارد یک مرد جوان مدت زمانی را در همراهی... خب، بگذار بگویم یک زن باتجربه بگذرانند."

قادر نبودم حتی یک کلمه هم بگویم ولی ظاهراً انتظار نمی‌رفت حرفی بزنم.

کنت گفت: "لاونیا روتلند یکی از آن زنان دلربایی است که از انتقال تجربه خود به جنس مخالف لذت می‌برند."

شرط می‌بندم همینطور بود. خودم هم همین فکر را کرده بودم. با ناراحتی به دستانم که خود به خود مشت شده بودند، خیره شدم. لاونیا روتلند، زن سبز پوش! پس برای همین بود که دیشب انقدر با هم راحت بودند.

کنت با صدای ملایمی گفت: "من احساس می‌کنم که تو چندان از این مسأله خوشتر نیامده است."

قطعا درست می‌گفت. یک ذره هم خوشم نمی‌آمد. تلاش زیادی لازم بود تا بتوانم دوباره به چشم‌های کنت نگاه کنم.

هنوز هم همان لبخند گرم و مهربان را می‌زد. "عزیز من، مهم است که به همین زودی یاد بگیری هیچ زنی نمی‌تواند در مورد یک مرد هیچ گونه احساس حقی داشته باشد. زنانی که این کار را می‌کنند، در نهایت تنها و بدون عشق می‌مانند. زن هر چه باهوش‌تر باشد، زودتر به درک طبیعت مردان می‌رسد."

چه مزخرفات احمقانه‌ای!

"آه، ولی البته تو هنوز خیلی جوان هستی، اینطور نیست؟ به نظر من، خیلی جوان تر از سایر دختران هم سن خودت. احتمالاً تازه برای اولین بار عاشق شده‌ای."

زیر لب گفتم: "نه."

ولی، بله! یا دست کم احساس می‌کردم اولین بار است. خیلی خاص. خیلی ضروری. خیلی دردناک. خیلی شیرین.

کنت آهسته خندید. "چیزی نیست که برایش شرمنده باشی. اگر غیر از این بود مایوس می‌شدم."

دقیقا همین حرف را در سواره هم زده بود، وقتی با شنیدن صدای ویلون گیدئون به گریه افتاده بودم.

کنت گفت: "اساساً خیلی ساده است: یک زن عاشق در قربانی کردن خود برای محبوبش درنگ نمی‌کند. آیا تو جانت را برای گیدئون می‌دهی؟"

خب، ترجیح می‌دهم ندهم. گیج و مبهوت گفتم: "من هیچ وقت به این مسأله فکر نکرده بودم."

کنت آهی کشید. "جای تأسف دارد که به لطف انگیزه‌های مشکوک مادرت در محافظت از تو، تو و گیدئون هنوز زمان زیادی را با هم نگذرانده‌اید ولی من در حال حاضر هم از اینکه او چقدر خوب نقشش را بازی کرده تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. چشمان تو به وضوح از عشق می‌درخشد. عشق و حسادت!"

چه نقشی بازی کرده؟

کنت ادامه داد: "هیچ چیزی ساده‌تر از پیش‌بینی عکس‌العمل‌های یک زن عاشق نیست. هیچ کسی به سادگی زنی که اعمالش تحت تأثیر احساساتش به یک مرد است کنترل نمی‌شود. من در اولین ملاقاتی که با گیدئون داشتم این را برایش توضیح دادم؛ البته، کمی متأسف هستم که او این همه انرژی برای دخترخاله‌ات تلف کرد. اسمش چه بود؟ شارلوت؟"

حالا دیگر به او خیره شده بودم. ناگهان، به یاد الهام عمه مدی در مورد قلب یاقوتی که روی یک لبه سنگی در بالای صخره قرار داشت افتادم. دوست داشتم دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم تا صدای ملایمش را متوقف کنم.

کنت گفت: "دست کم، در این زمینه، گیدئون از زمانی که من همسن او بودم، پیچیده‌تر است. و باید اعتراف کرد که طبیعت هم او را به مزایای متعددی مجهز کرده است! اندام یک ادونیس 168 جوان! چهره‌ای دلپذیر، جذابیت، موهبت‌های متعدد!

لزومی ندارد برای جذب دختران تلاش زیادی بکند. شیر در آواز فامی‌غرد، یالش از الماس درخشان است، تکثیر متعلق به اوست، ستاره‌اش خورشید است که نور می‌بخشد."

حقیقت، مانند مستی که به شکم بخورد، بر من ظاهر شد. هر چه گیدئون انجام داده بود، تماس‌هایش، رفتارهایش، بوسه‌هایش، سخنان عاشقانه‌اش، همه و همه برای این بود که مرا تحت تسلط بگیرد. تا من عاشق او شوم، مثل شارلوت قبل از من. تا بتواند راحت‌تر ما را تحت کنترل بگیرد.

و کنت کاملاً حق داشت. لازم نبود گیدئون کار زیادی بکند. قلب احمق من به انتخاب خودش به طرف او رفته و به پایش افتاده بود.

در ذهنم، شیر را دیدم که در بالای صخره به طرف قلب یاقوت می‌رود و آن را با یک ضربه پنجه‌اش به طرفی می‌اندازد. قلب با حرکت آهسته می‌افتد و به ته دره می‌خورد و به هزاران قطره خون کوچک می‌شکند.

"آیا تا به حال ویلون نواختنش را شنیده‌ای؟ اگر نه، اطمینان حاصل می‌کنم که بشنوی - چیزی بهتر از موسیقی برای فتح قلب یک زن وجود ندارد." کنت، غرق در خیال به سقف نگاه کرد. "این هم یکی دیگر از مهارت‌های کازانو بود. موسیقی و شعر."

حتماً می‌مردم. از این موضوع مطمئن بودم. جایی که همین الان قلبم بود، سرمای منجمد کننده‌ای پخش می‌شد. سرما به شکم، پاهایم، بازوها و دست‌هایم و آخر از همه سرم نفوذ کرد. مثل تبلیغ یک فیلم، وقایع چند روز اخیر با موسیقی متن برنده همه چیز را به دست می‌آورد جلوی چشمانم گذاشت. از اولین بوسه در آن اتاقک اعتراف تا اظهار عشقی که همین الان در سرداب به من کرده بود. همه آنها نمایشی در بالاترین سطح بود و به جز چند وقفه که احتمالاً در آن شخصیت اصلی خودش را نشان داده بود، همه چیز به خوبی اجرا شده بود. و آن ویلون لعنتی، آخرین حرکت بود.

با اینکه بعدها سعی کردم به یاد بیاورم، هیچ ایده مشخصی در مورد باقی گفتگویم با کنت نداشتم چون همین که سرما وجودم را فرا گرفت دیگر چیزی اهمیت نداشت.

نکته مثبت کنت این بود که خودش به تنهایی اکثر صحبت‌ها را انجام می‌داد. با

صدای ملایم و خوشایند خود، در مورد کودکی‌اش در توسکانی، شرمش از تولد

نام‌ش \*ر\* \*و\* \*ع\*، دشواری‌های یافتن پدر واقعی‌اش و اینکه چطور حتی در سنین

جوانی در مورد اسرار کرونوگراف و پیش‌گویی‌های باستانی مطالعه کرده بود، برای من



توضیح داد. واقعا تلاش کردم به حرف‌هایش گوش کنم حتی اگر فقط به این دلیل باشد که باید آنها را کلمه به کلمه برای لزلی تکرار می‌کردم. ولی فایده‌ای نداشت. افکارم فقط حول حماقت خودم می‌چرخید. و به شدت می‌خواستم تنها باشم تا با تمام وجود گریه کنم.

منشی بدخلق ضربه‌ای به در زد و آن را باز کرد. "نماینده اسقف اعظم اینجاست." کنت در حالی که بلند می‌شد گفت: "آه، خوب است." چشمکی به من زد. "سیاست در این زمان هنوز به شدت تحت تأثیر کلیساست."

من هم بلند شدم و به او تواضع کردم.

کنت گفت: "از صحبت با شما لذت بردم. و مشتاقانه منتظر ملاقات بعدی‌مان هستم." من هم زیرلبی چیزی در تأیید او گفتم.

"لطفا سلام مرا به گیدئون برسان و بگو متأسفم که امروز او را ندیدم." کنت عصایش را برداشت و به طرف در رفت. "و اجازه می‌خواهم نصیحتی بکنم: یک زن باهوش در پنهان کردن حسادت خود موفق است. در غیر این صورت ما مردان اعتماد به نفس بالایی پیدا می‌کنیم..."

خنده نرم و ملایمش را برای آخرین بار شنیدم و بالاخره تنها شدم. ولی زیاد طول نکشید چون چند دقیقه بعد، منشی عبوس برگشت و گفت: "لطفا به دنبالش من بیاید."

دوباره روی صندلی‌ام افتاده بودم و با چشمان بسته منتظر بودم اشک‌هایم سرازیر شوند ولی اشکی در کار نبود. شاید اینطوری بهتر بود. در سکوت، به دنبال منشی تا طبقه پایین رفتم و بعد مدتی باز هم در سکوت ایستادیم (دائما فکر می‌کردم الان می‌افتم و می‌میرم) تا اینکه منشی به ساعت روی دیوار نگاه کرد. با اخم گفت: "دیر کرده است."

در همان لحظه، در باز شد و گیدئون وارد اتاق شد. قلب من فراموش کرد که شکسته و تکه‌تکه در پایین یک دره سنگلاخی افتاده است و چند باری تند زد. اضطراب و حشیانه‌ای جای سرما را در بدن من گرفت. علاوه بر وضعیت آشفته لباس‌ها، موهای درهم و عرق‌کرده، گونه‌های سرخ و درخشش تقریبا تب‌آلود چشمانش (که ممکن بود همه را به لیدی لاونیا نسبت بدهم)، شکاف بلندی هم در آستینش دیده می‌شد و حاشیه یقه و آستین‌هایش غرق در خون بود.

منشی عبوس، وحشتزده حرف دل مرا فریاد زد: "شما زخمی شده‌اید، آقا!" (خب، به جز کلمه آقا). "می‌گویم دکتر خبر کنند."

گیدئون گفت: "نه، این کار را نکنید." آنقدر با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید که دلم می‌خواست او را بزخم. "خون من نیست. یا در هر حال، همه‌اش خون من نیست. بیا گوئن. باید عجله کنیم. کمی معطل شدم."

دست مرا گرفت و به دنبال خود کشید. منشی دنبال ما از پله‌ها پایین آمد و چند باری تته پته کرد: "ولی چه اتفاقی افتاده، قربان؟ نباید به کنت خبر بدهیم...؟" گیدئون فقط گفت که زمانی نداریم و به محض اینکه بتواند کنت را ملاقات می‌کند و به او می‌گوید چه اتفاقی افتاده است.

وقتی به پایین پله‌ها رسیدیم گفت: "از اینجا به بعد خودمان می‌رویم." دو نگهبان با شمشیر کشیده پایین پله‌ها ایستاده بودند. "سلام مرا به کنت برسانید! کوی نشیت دیسیمولاره نشیت نیاره."

نگهبان‌ها به ما اجازه عبور دادند و منشی برای خداحافظی تعظیم کرد. گیدئون مشعلی را از جایگاهش برداشت و مرا به جلو هدایت کرد. "بیا، حداکثر دو دقیقه وقت داریم!" به نظر می‌رسید با وجود نامرتب بودن کاملاً سرحال باشد. "بالاخره فهمیدی معنی رمز عبور چیه؟"

گفتم: "نه." از خودم تعجب کرده بودم؛ قلبم دوباره رشد کرده بود و حاضر نبود به ته دره بیفتد. طوری رفتار می‌کرد انگار همه چیز مرتب است و و این امید که در نهایت قلب من ممکن است اشتباه نکرده باشد از تحملم خارج بود. "ولی یه چیز دیگه رو فهمیدم. خون کیه روی شمشیرت؟"

گیدئون مشعل را بالاتر گرفت تا مسیر را روشن کند. "کسی که پنهان کاری نداند، حکمرانی را نیز نخواهد دانست. لویی چهاردهم."

گفتم: "مطمئنم خیلی مناسبته داره."

"راستش کوچکترین ایده‌ای ندارم که اسم مردی که خونس روی این لباس‌ها ریخته چیه. مادام روسینی حتما قاطی می‌کنه." گیدئون در آزمایشگاه را باز کرد و مشعل را در جایگاهی روی دیوار گذاشت. زیر نور آن، میز بزرگی را دیدم که با ابزارهای عجیب و غریب، بطری‌های شیشه‌ای، فلاسک‌های کوچک و جام‌های مملو از مایعات و پودرهایی با رنگ‌های مختلف، پوشیده شده بود. روی دیوارها سایه افتاده بود ولی می‌توانستم ببینم که تقریباً تمام آن با نوشته و نمودار پوشیده شده و درست در بالای

مشعل، يك جمجمه كه به جاي چشم‌هايش ستاره پنج‌پير به چشم مي‌خورد به طرز ناشیانه طراحي شده بود و به ما لبخند مي‌زد.

گیدئون گفت: "بیا این طرف." و مرا به طرف دیگر میز برد. بعد بالاخره دستم را رها کرد. ولي تنها براي اینکه هر دو دستش را روي کمر من بگذارد و مرا به طرف خودش بکشد. "صحبتت با کنت چطور پیش رفت؟"

گفتم: "روشنگرانه بود." قلب خیالي درون سینه‌ام مثل يك پرنده کوچک بال و پر می‌زد و من بغض گلویم را فرو دادم. "کنت توضیح داد که چطور تو... تو و اون، نظر عجیب و غریب مشترکی در این مورد دارید که وقتی یه زن عاشق میشه راحت‌تر میشه کنترلش کرد. حتما خیلی ناراحت کننده بوده که اون همه روي شارلوت تلاش کردی و بعد مجبور شدی با من دوباره از اول شروع کنی، نه؟"

گیدئون اخمی کرد و به من نگاه کرد: "در مورد چی حرف می‌زنی؟"

ادامه دادم: "در هر صورت کارت رو خیلی خوب انجام دادی. در ضمن، کنت هم همینطور فکر می‌کنه؛ البته، زیاد هم در مورد من نباید به خودت زحمت می‌دادی... وای، خدای من، وقتی فکر می‌کنم چقدر کار رو برات راحت کردم خیلی خجالت می‌کشم." دیگر نمی‌توانستم به او نگاه کنم.

"گوئنت... حرفش را قطع کرد. "ببین، ما تا یه دقیقه دیگه بر می‌گردیم. شاید باید این صحبت رو بعدا ادامه بدیم. در آرامش و سکوت. من اصلا نمی‌فهمم منظورت چیه..."

گفتم: "فقط می‌خوام بدونم راسته یا نه." البته که راست بود ولي همه می‌دانند که امید به سختی می‌میرد. احساس آشنای سفر در زمان دوباره به سراغم آمده بود. "اینکه واقعا برنامه ریزی کردی که من عاشقت بشم - همانطور که قبل از من برای شارلوت برنامه ریزی کرده بودی."

گیدئون مرا رها کرد. "الان وقتش نیست. گوئنت. وقتی برگشتیم در موردش حرف می‌زنیم. بهت قول میدم."

"نه! الان." گره‌ای که در گلویم بود باز شد و اشک‌هایم سرازیر شد. "فقط بگو آره یا نه - همین کافیه. برنامه ریزی کرده بودی؟"

گیدئون پیشانی‌اش را می‌مالید. "گوئن..."

حق هق کنان گفتم: "آره یا نه؟"

گیدئون گفت: "آره، ولي... وای خواهش می‌کنم گریه نکن."

و براي دومين بار در آن روز، قلبم - اين بار نسخه دوم آن، قلبي خيالي که فقط از روي امید به وجود آمده بود - از صخره افتاد و به هزاران تکه کوچک در ته دره، خرد شد.

"باشه، فقط همين رو مي خواستم بدونم. ممنون که صادق بودي."

"گوئن. من مي خوام توضيح بدم..." گيدئون در جلوي چشمانم ناپديد شد. چند لحظه، همانطور که سرما به بدنم باز مي گشت، به نور لرزان مشعل و جمجمه نگاه کردم و سعي کردم اشک هاييم را عقب بزنم و بعد همه چيز جلوي چشمم محو شد.

چند ثانيه اي طول کشيد تا چشمم به نور اتاق کرونوگراف در زمان خودم عادت کرد ولي صدای وحشت زده ي دکتر وايت و صدای پاره شدن پارچه را شنيدم.

گيدئون گفت: "چيزي نيست. فقط يه زخم کوچيکه. اصلا خونريزي نکرده. من حتي پانسمان هم لازم ندارم دکتر وايت، ميشه اون پنس ها رو کنار بگذارين؟ چيزي نشده."

زمريوس گفت: "سلام دختر انبار گاه! نمي توني حدس بزني چي کشف کرديم! واي، نه! دوباره که گريه نکردي، نه؟"

آقاي جورج مرا با هر دو دست گرفت و دور خودم چرخاند. با لحنی که معلوم بود خيالش راحت شده گفت: "صدمه اي ندیده!"

صدمه اي ندیدم، نه، به جز قلبم.

زمريوس گفت: "بيا از اينجا بريم بيرون. برادر اين کله خراب و دوستت لزلي چيز خيلي جالبي بايد بهت بگن! حدس بزني چي؟ اون ها جايي رو که مختصات کد سوار سبز نشون مي داد پيدا کردن. باورت نميشه!"

"گوئن؟" گيدئون طوري به من نگاه مي کرد که انگار مي ترسد نکند خودم را زير اولين اتوبوسي که از راه مي رسد بيندازم، آن هم به خاطر او!

بدون اينکه به چشمانش نگاه کنم گفتم: "من خوبم. آقاي جورج ميشه لطفا من رو بيرين بالا؟ بايد برم خونه. خيلي فوريه."

آقاي جورج سر تکان داد: "حتما."

گيدئون سعي کرد حرکت کند ولي دکتر وايت او را نگه داشته بود. "واي، به خاطر خدا تکون نخور!" آستين کت و پيراهني که گيدئون زير آن پوشيده بود را پاره کرده بود.

بازوي ب\*رهنه اش غرق در خون بود و من زخم کوچکي را نزديک شانهي گيدئون ديدم. روح پسر بچه کوچولو، رابرت، با وحشت به خون خيره شده بود.

دکتر وايت با ناراحتي پرسيد: "کي اين کار رو کرد؟ بايد ضد عفوني بشه و بخيه بخوره."

گیدئون گفت: "حرفش رو هم نزنین." رنگش پریده بود و چیزی از روحیه ی خوبی که در قرن هجدهم نشان داده بود در او دیده نمی شد. "می تونیم بعدا بهش رسیدگی کنیم. من باید اول با گوئنت حرف بزنم."

گفتم: "لزومی نداره. من چیزی رو که می خواستم بدونم می دونم. و حالا باید برم خونه."

زمریوس گفت: "منم دقیقا همین فکر رو می کنم!"

آقای جورج به گیدئون گفت: "فردا هم روز خداست." و چشم بند مشکی را برداشت. "و گوئنت خسته به نظر میاد. باید فردا صبح بره مدرسه."

زمریوس گفت: "دقیقا! و امشب هم باید بره شکار گنج. یا شکار هر چی که اون مختصات نشون میدن."

آقای جورج چشمهایم را بست. آخرین چیزی که دیدم چشمهای گیدئون بود که در صورت رنگ پریده اش به طرزی غیر طبیعی سبز بود.

گفتم: "شب همه به خیر." و بعد آقای جورج مرا از اتاق بیرون برد. هیچ کس هم جواب مرا نداد، به جز رابرت کوچولو.

زمریوس گفت: "باشه، من از انتظار بیرون میارم. امروز عصر به لزل و رافائل خیلی خوش گذشت، اینطور که از ظاهرت معلومه بر خلاف تو. خب، حالا هرچی. اون دو تا تونستن محلی رو که با مختصات مشخص شده بود دقیق پیدا کنن. می تونی سه تا حدس بزنی."

پرسیدم: "اینجا تو لندنه؟"

زمریوس داد زد: "زدی تو خال!"

آقای جورج از من پرسید: "چیزی گفتی؟"

گفتم: "هیچی، ببخشید آقای جورج."

آقای جورج آهی کشید. "امیدوارم صحبت هات با کنت سن ژرمن خوب پیش رفته باشه."

با لحن تلخی گفتم: "اوه، بله. از همه جهت آموزنده بود."

زمریوس گفت: "آهای! من هنوز انجام ها!" و احساس کردم هاله نمناکش مثل یک میمون به پشتم آویزان شد و دست هایش را دور گردنم حلقه کرد. "و خبرهای خیلی خیلی جالبی دارم. گوش کن: جای مخفی ای که دنبالش می گردیم اینجا تو لندنه. و"

حتي بهتر از اون، تو مي فاي ره. دقيقش رو بخوای، تو بوردن پليس ه. و حتي دقيق تر از اون در پلاك 81 بوردون پليس ه. حالا چي ميگي؟"

در خانه خودم؟ مختصات، جايي را در خانه خودمان نشان مي داد؟ محض رضای خدا، پدر بزرگ چه چيزي را آنجا پنهان کرده بود؟ شايد يك كتاب ديگر؟ كتابي مصور که بالاخره به ما کمک کند به جايي برسيم؟

زمريوس گفت: "تا الان دختر سگيه و پسر قورباغه خوره گل کاشتن. اعتراف مي کنم من خودم اصلا از مختصات سر در نميارم. ولي از اينجا به بعدش مي تونم حسابي به درد بخورم. چون فقط زمريوس منحصر به فرد فوق العاده ي بسيار باهوشه که مي تونه سرش رو از توي ديوار رد بکنه و ببينه چي پشتش مخفي شده. ما دو تايي امشب ميريم شکار گنج."

آقاي جورج پرسيد: "دوست داري در موردش صحبت کني؟"

سرم را تکان دادم. "نه، بمونه براي فردا." روي صحبت هم با زمريوس و هم با آقاي جورج بود.

امشب مي خواستم در عزاي قلب شکسته ام بيدار بمانم. مي خواستم در ترحم به حال خودم با استعارات پرطمطراق سوگواري کنم. هر چه که باشد، هر کسي براي وضعيت تراژيکي مثل اين به يك آهنگ غمناک احتياج دارد.

سخن آخر

لندن

29 سپتامبر 1782

در حالي که پشتش به ديوار بود فرود آمد، دستش را روي قبضه شمشيرش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. همانطور که لرد آلاستر قول داده بود، هيچ کس در حياط مهمان خانه نبود. از ديوار تا ديوار بند رخت کشيده شده بود و ملافه هاي سفيدي که روي آن آويزان بود در باد به آرامي تکان مي خورد.

پل به پنجره هايي که نور عصرگاهي را منعکس مي کردند نگاه کرد. گربه اي روي لبه ي يکي از پنجره ها دراز کشيده بود و در حالي که يکي از پنجه هایش از لبه آويزان بود، نگاه تمسخر آميزي به او مي کرد. گربه او را ياد لوسي انداخت.



دستش را از روی قبضه شمشیر برداشت و تورهای لب آستین دور مچش را تکان داد. به نظر او این لباس‌های عصر روکوکو همه شبیه هم بودند، شلوارهای تا زانوی مسخره، کت‌های دنباله‌دار عجیب و بلند، همه جا تور و گلدوزی. ترسناک بود. قصد داشت کلاه‌گیس و لباس‌هایی را که از ملاقات‌هایش به سال 1745 باقی مانده بود بپوشد ولی لوسی و لیدی تیلنی اصرار داشتند يك دست لباس کامل جدید برایش دوخته شود. آنها گفتند اگر در سال 1782 با لباس‌های سال 1745 راه بیفتد، همه متوجه می‌شوند و وقتی او گفته بود چه اهمیتی دارد، او فقط برای مدت کوتاهی به يك حیاط دورافتاده می‌رود تا لرد آلاستر را ملاقات کند و کاغذها را رد و بدل کنند، آنها حاضر نشدند حرفش را گوش کنند. دستش را بین پیراهن و کتس، جایی که نسخه‌های تا شده در پاکتی قهوه‌ای قرار داشتند، برد.

"عالی‌ست. وقت شناس هستی."

صدایی که با خونسردی صحبت می‌کرد، باعث شد برگردد. لرد آلاستر از سایه‌های ورودی حیاط بیرون آمد؛ مثل همیشه، با ظرافت لباس پوشیده بود؛ حتی با وجودی که لباس‌هایش رنگارنگ بودند و گلدوزی‌ها و جواهراتش در نور خورشید می‌درخشیدند. در برابر پس زمینه سفیدرنگ ملافه‌ها جذاب و هیجان انگیز به چشم می‌آمد. به نظر می‌رسید حتی دسته شمشیرش هم از طلای خالص بوده و در آن جواهرات کار گذاشته شده باشد که باعث شده بود اسلحه ظاهری بدون ضرر و تقریباً مضحک داشته باشد.

پل به سرعت به دروازه، جایی که چمن سبز کنار جاده تا لب رودخانه تیمز ادامه داشت، نگاه کرد. می‌توانست صدای شیهه اسب‌ها را بشنود برای همین حدس زد لرد آلاستر با کالسکه آمده باشد.

جناب لرد پرسید: "تنها هستی؟" با وجود اینکه طوری حرف می‌زد انگار مشکل حاد تنفسی دارد، لحن صدایش به شدت متکبرانه بود. جلوتر آمد. "افسوس! دوست داشتم دوباره همراه موقرمز زیبایت را ببینم. او روش... نامعمولی برای بیان نظراتش دارد."

"او فقط متأسف شده بود که چرا شما از مزیتی که اطلاعات قبلی ما به شما داده بود استفاده نکرده‌اید. و در مورد کاری که می‌خواهید با آن بکنید مشکوک بود." "اطلاعات شما ناقص بود."

"به اندازه کافی کامل بود! ائتلاف فلورنتین خوب روی نقشه‌هایش کار نکرده بود! در طی چهل سال، پنج سوء قصد ناموفق به جان کنت داشتند و شما خودت مسئول دو تا از آنها بودی. آخرین بار - که یازده سال پیش بود - به نظر می‌رسید خیلی به خودت مطمئن باشی!"

لرد آلاستر گفت: "ترس به خودت راه مده! سوء قصد بعدی شکست نمی‌خورد! تا حالا، نیاکان من و خود من همیشه این اشتباه را می‌کردیم که با این به اصطلاح کنت مانند یک انسان عادی مبارزه کنیم. ما سعی کردیم نقاب از چهره‌ی او برداریم، شایعات افترا آمیز در مورد او پخش کنیم، شهرت او را خراب کنیم. ما همچنین تلاش کردیم به انسان‌های گمشده‌ای مثل تو کمک کنیم به راه راست برگردند، قبل از اینکه متوجه شویم همه چیز مدت‌ها پیش از بین رفته است - چون شما خون شیطانی او را به ارث برده‌اید."

پل با اوقات تلخی اخم کرد. او هیچ وقت موفق نشده بود از اظهارات متکبرانه و پرطمطراق جناب لرد یا سایر مردان ائتلاف فلورنتین سر در بیاورد. لرد آلاستر ادامه داد. "ما سعی کردیم او را همانند هر انسان عادی دیگری با زهر، شمشیر و گلوله نابود کنیم. چه مضحک!" خنده‌ی خشنی کرد. "ولی هر چه کردیم، به نظر می‌رسید او همیشه یک قدم از ما جلوتر بوده است. هر جا می‌رفتیم، همیشه اول او آنجا بود. او شکست ناپذیر به نظر می‌رسید. او دوستان بانفوذ و پشتیبانانی در همه جا دارد و مانند او، آنها هم در جادوی سیاه مهارت دارند. اعضای لژ او از قدرتمندترین مردان عصر ما هستند. چندین سال وقت صرف کردم تا فهمیدم نمی‌توان یک شیطان را با روش‌های انسانی از بین برد. ولی حالا بهتر می‌دانم."

پل گفت: "خوشحالم این را می‌شنوم." نگاه سریعی به یک طرف انداخت. دو مرد دیگر، پوشیده در لباس سیاه و با شمشیرهای کشیده در ورودی ظاهر شده بودند. لعنتی - لوسی درست می‌گفت! آلاستر اصلا قصد نداشت سر حرفش بماند. "نامه‌ها همراهت است؟"

لرد آلاستر گفت: "البته." بسته‌ی کاغذ کلفتی را که با بند قرمزی به هم بسته شده بود از جیب کتش بیرون کشید. "این روزها - بدون کوچکترین کمکی از تو و اطلاعات بی‌نظیرت - موفق شده‌ام یکی از دوستان خوبم را وارد رتبه‌های بالای محافظان کنم. او اکنون هر روز اخبار مهمی به من می‌رساند. آیا می‌دانستی در این لحظه کنت به شهر

برگشته است؟ آه، ولی البته که می‌دانستی!" بسته را در دستش سبک و سنگین کرد و بعد آن را به طرف پل انداخت.

پل به راحتی با یک دست آن را گرفت. "ممنون. مطمئنم از آنها نسخه برداشتی." جناب لرد با نخوت معمولش گفت: "لزومی ندارد. و تو چطور؟ آیا چیزی را که خواسته بودم برایم آوردی؟"

پل بسته نامه‌ها را زیر کتتش پنهان کرد و پاکت قهوه‌ای را بلند کرد. "پنج صفحه از شجره خانواده دو ویلر که در قرن شانزدهم با نسلوت دو ویلر اولین مسافر زمان شروع شده و باگیدئون دو ویلر که در قرن بیستم به دنیا می‌آید به پایان رسیده است."

لرد آلاستر پرسید: "و شجره زنان؟" حالا تقریباً هیجان زده به نظر می‌رسید. "همه‌ی آنها هم اینجاست. با الین برگلی شروع شده و با اسم گوئنت شپرد تمام می‌شود." گفتن این نام قلب پل را سوزاند. نگاه سریعی به دو مرد انداخت. آنها زیر دروازه ایستاده بودند و انگار که منتظر چیزی بودند دست‌هایشان روی قبضه شمشیرشان قرار داشت. همانطور که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد با خودش اعتراف کرد که می‌توانست حدس بزند منتظر چه هستند. "خوب است. پس بده به من."

پل مکثی کرد. "تو به توافقمان پایبند نبودی." سعی می‌کرد زمان به دست بیاورد. به دو مرد اشاره کرد. "قرار بود تنها بیایی."

لرد آلاستر با بی‌تفاوتی مسیر نگاهش را دنبال کرد. "مردی با رتبه اجتماعی من هیچ‌گاه تنها نیست. نوکران من همه جا همراه من هستند." یک قدم دیگر به جلو برداشت.

"حالا، کاغذها را به من بده! خودم به بقیه کارها رسیدگی خواهم کرد."

"و فرض کنیم نظرم را عوض کرده باشم؟"

جناب لرد گفت: "برای من فرقی ندارد که آن کاغذها را وقتی زنده‌ای از دستانت بیرون بکشم یا وقتی مرده‌ای." و دستش به طرف قبضه جواهرنشان شمشیرش رفت. "به

عبارت دیگر، برای من فرقی ندارد قبل یا بعد از اینکه آنها را گرفتم تو را بکشم."

پل دستش را روی دسته شمشیر خودش گذاشت. "تو قسم خوردی."

لرد آلاستر شمشیرش را کشید و فریاد زد: "هاه! یک مرد نمی‌تواند با استفاده از

اخلاقیات، شیطان را شکست بدهد! پس آن کاغذها را بده به من!"

پل دو قدم به عقب رفت و شمشیر خودش را کشید. یکی از ابروهایش را تا جایی که می‌توانست با استهزاء بالا برد و پرسید: "نگفته بودی فایده‌ای ندارد سعی کنید ما را با اسلحه‌های عادی شکست بدهید؟"

جناب لرد گفت: "خواهیم دید. آن گارد، شیطان!"

پل ترجیح می‌داد باز هم حرف بزند ولی ظاهراً لرد آلاستر فقط منتظر فرصت بود. حمله کرد و مشخص بود قصد دارد پل را بکشد. خوی وحشی‌گری و استعدادش به عنوان یک شمشیرباز ترکیب ایده‌آلی نبود.

دو دقیقه بعد که پشت پل به دیوار چسبیده بود، این را به خوبی فهمید. تا جایی که می‌توانست با مهارت در برابر حملات دفاع کرده و از زیر ملافه‌ها جا خالی داده و سعی کرده بود لرد آلاستر را به گوشه‌ای بکشاند. ولی فایده‌ای نداشت.

گربه‌ی جلوی پنجره، هیزی کرد و پایین پرید و از دروازه ورودی فرار کرد. همه چیز در پشت پنجره‌ها ساکن و آرام بود. لعنتی! چرا وقتی لوسی به او التماس کرده بود که زمان کمتری را در کرونوگراف تنظیم کند، به حرف او گوش نکرده بود؟ شاید می‌توانست آنقدر طاقت بیاورد که در جلوی چشم‌های جناب لرد غیب شود.

اسلحه آلاستر در نور خورشید برق می‌زد. حمله‌ی بعدی او آنقدر پرقدرت و سخت بود که تقریباً شمشیر پل را از دستش خارج کرد.

فریاد زد: "صبر کن!" بیش از آنچه باید نفس نفس می‌زد. "تو بردی! کاغذها را به تو می‌دهم."

لرد آلاستر شمشیرش را پایین آورد. "تصمیم معقولی است."

پل در حالی که به سختی نفس می‌کشید خودش را از دیوار کنار کشید و پاکت قهوه‌ای را به طرف لرد آلاستر انداخت. هم‌زمان خودش هم به طرف لرد حمله کرد ولی به نظر می‌رسید لرد آلاستر برای این حرکت آماده بوده است. پاکت را رها کرد تا روی زمین بیفتد و به راحتی حمله پل را دفع کرد.

جناب لرد خندید و فریاد زد: "من می‌توانم حقه‌های هر شیطانی را پیش‌بینی کنم! و حالا بگذار نگاهی به رنگ خونت بکنیم." حمله تمیزی کرد و پل احساس کرد تیغ شمشیر لرد آلاستر آستین کت و زیر آن پوستش را شکافت. خون گرم روی بازویش به راه افتاد. زیاد درد نداشت برای همین فرض کرد که تنها یک خراش جزئی است ولی نیشخند بدخواهانه حریفش و این واقعیت که لرد آلاستر اصلاً نفس کم نیاورده بود در

حالی که خودش به شدت نفس نفس می‌زد، باعث می‌شد موقعیت چندان امیدبخش به نظر نرسد.

لرد آلاستر از بالای شانه‌اش رو به دو نوکرش فریاد زد: "منتظر چه هستید؟ نباید به او فرصت بدهیم. یا می‌خواهید مانند بار آخری که مبارزه کردید جلوی چشمتان ناپدید شود؟"

مردان سیاه‌پوش بلافاصله عکس‌العمل نشان دادند. وقتی آنها را دید که از بین ملافه‌ها به طرف او می‌دویدند، پل فهمید که شکست خورده است. این فکر از ذهنش گذشت که دست کم جای لوسی امن است. اگر لوسی هم با او آمده بود، او هم کشته می‌شد.

لرد آلاستر گفت: "آخرین کلمات را بگو." و پل فکر کرد شمشیرش را بیاندازد، زانو بزند و شروع به دعا خواندن بکند. شاید این لرد به ظاهر متعبد از روی ترحم قبل از به قتل رساندن او کمی صبر کند. یا شاید هم حتی قبل از اینکه زانوهایش به زمین برسد کشته شود.

در همان لحظه، از گوشه چشم حرکتی را در آن طرف ملافه‌ها دید و قبل از اینکه بتواند به آن طرف برگردد یکی از مردان لرد آلاستر بدون کوچکترین صدایی بر زمین افتاد. نفر دوم، کسری از ثانیه با وحشت مکث کرد و بعد با شمشیر به تازه‌وارد حمله کرد؛ مرد جوانی با کت سبز از پشت ملافه‌ها بیرون آمد و با حالتی عادی حمله را با شمشیر خودش دفع کرد.

پل که نیروی تازه‌ای گرفته بود گفت: "گیدئون دو ویلر!" و سعی کرد در برابر شمشیر لرد آلاستر از خودش دفاع کند. "هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم انقدر از دیدنت خوشحال بشم، پسر."

گیدئون گفت: "کنجاو شده بودم، فقط همین. کالسکه رو که نشان لرد آلاستر روی درش حک شده بود دیدم که تو خیابون ایستاده و فکر کردم ببینم تو این حیاط دورافتاده و خلوت چی می‌گذره..."

نوکر لرد آلاستر با وحشت گفت: "جناب لرد، این همان شیطانی است که جنکینز را در هاید پارک به قتل رساند!"

لرد آلاستر که به نظر می‌رسید نیروی خودش را دو برابر کرده است به او پرخاش کرد: "کاری را که برایش پول گرفته‌ای انجام بده." پل مجدداً احساس کرد همان بازویش این بار کمی بالاتر از دفعه قبل زخمی شده است. این بار درد وجودش را فرا گرفت.

ظاهرا نوکر به مشکل برخورد کرده بود. "جناب لرد..."

لرد آلاستر با عصبانیت فریاد زد: "تو به این یکی برس! من با دیگری مبارزه می‌کنم!"

وقتی جناب لرد دور شد، پل با خیال راحت نفس عمیقی کشید. نگاه کوتاهی به بازویش انداخت - خونریزی می‌کرد ولی هنوز می‌توانست شمشیر را نگه دارد.

"ما قبلا یکدیگر را دیده بودیم!" لرد آلاستر در مقابل گیدئون ایستاده و تیغه شمشیرش از خون پل تیره شده بود.

گیدئون جواب داد: "کاملا درست است." و پل - با کمی اکراه - خونسردی و اعتماد به نفس او را تحسین کرد. این پسر هیچ ترسی نداشت؟ "یازده سال پیش، کمی از بعد از سوء قصد ناموفق شما به جان کنت سن ژرمن، در مدرسه شمشیربازی گالیانو یکدیگر را دیدیم."

جناب لرد با استهزاء گفت: "مارکی ولدون، اینطور نبود؟ به یاد می‌آورم. برای من پیغامی از خود شیطان آورده بودی."

"برای شما هشدار آورده بودم که متأسفانه نادیده گرفتید." برق خطرناکی در چشمان سبز گیدئون دیده می‌شد.

"مزخرفات شیطانی! به محض اینکه چشمم به تو افتاد فهمیدم. و تو نمایش خوبی داشتی، ولی به یاد می‌آوری که من در مسابقه شمشیر بازی کوچکمان برنده شدم."

گیدئون گفت: "خیلی خوب به یاد می‌آورم." و سرآستین‌های توری‌اش را طوری تکان داد که انگار مزاحمش بودند. "انگار که همین دیروز بوده باشد. که در واقع، از نقطه نظر من بوده است. آن گارد!"

فلز با فلز برخورد کرد ولی پل نتوانست ببیند که کدام برتر است چون نوکر باقیمانده عقلش را جمع کرد و با شمشیر کشیده‌اش به او حمله‌ور شد.

این مرد نسبت به اربابش با ظرافت کمتری می‌جنگید ولی قدرت زیادی داشت و پل احساس کرد که با وجود این استراحت کوتاه، توان بازوی زخمی‌اش به سرعت کم می‌شود.

پس کی برمی‌گشت؟ دیگر زمان زیادی نمانده بود! دندان‌هایش را به هم فشار داد و حمله کرد. چندین دقیقه، هیچ کس حرفی نزد - فقط صدای برخورد شمشیرها و تنفس سخت مردان شنیده می‌شد - و بعد، پل از گوشه چشم دید شمشیر گرانبهای لرد آلاستر در هوا به پرواز درآمد. و با صدای خشکی روی سنگفرش حیاط فرود آمد.

خدا را شکر!



نوکر، چند قدمی را به عقب برداشت. "جناب لرد؟"  
 جناب لرد با عصبانیت گفت: "حقه کثیفی بود شیطان! بر خلاف تمام قوانین! من در حال بُرد بودم!"  
 گیدئون گفت: "به نظر من که بازنده‌ی بدی هستی." او هم از زخمی روی بازویش خونریزی می‌کرد.  
 چشمان لرد آلاستر از خشم می‌سوخت. "اگر جرأت داری مرا بکش!"  
 گیدئون شمشیرش را در غلاف گذاشت و گفت: "امروز نه."  
 پل متوجه حرکت مختصر سر لرد آلاستر شد و دید که نوکرش عضلاتش را منقبض کرد. پل با سرعت برق، خودش را بین آنها انداخت و قبل از اینکه نوک شمشیر نوکر بین دنده‌های گیدئون را بشکافد ضربه را دفع کرد. در همان لحظه، گیدئون دوباره شمشیرش را کشید و آن را در سینه مرد فرو کرد. خون از زخم فواره زد و جاری شد، در حدی که پل مجبور شد سرش را برگرداند.  
 لرد آلاستر از این فرصت استفاده کرد تا شمشیر خودش را بردارد و پاکت قهوه‌ای را که روی سنگفرش افتاده بود با نوک آن بلند کند. بدون یک کلمه دیگر، برگشت و دوان دوان از دروازه ورودی حیاط بیرون رفت.  
 پل با عصبانیت فریاد زد: "ترسو!" بعد به طرف گیدئون برگشت. "زخمی شدی، پسر؟" گیدئون گفت: "نه، فقط یه خراشه. ولی تو ظاهراً خوب نیستی. بازوت .. این همه خون... لب‌هایش را به هم فشار داد و شمشیرش را برداشت. "اون کاغذهایی که به لرد آلاستر دادی چی بود؟"  
 پل با ناراحتی گفت: "شجره‌نامه خانوادگی. شاخه‌های خانوادگی مسافران زمان مذکر و مؤنث."  
 گیدئون با سر تأیید کرد. "می‌دونستم شما دو تا خائن هستین ولی انتظار نداشتم انقدر احمق باشین! اون سعی کرده همه نوادگان کنت رو بکشه! و حالا اسامی شاخه مؤنث رو هم می‌دونه. اگه موفق بشه، ما هیچ وقت به دنیا نمیایم."  
 پل با لحن تلخی گفت: "باید وقتی فرصتش رو داشتی اون رو می‌کشتی. اون به ما کلک زد. گوش کن، من خیلی وقت ندارم. هر لحظه ممکنه برگردم ولی خیلی مهمه حرف من رو گوش کنی."  
 "امکان نداره!" آن چشم‌های سبز با برقی از خشم به او نگاه می‌کردند. "اگه می‌دونستم امروز اینجا پیدات می‌کنم، حتماً یه لوله آزمایشگاهی با خودم می‌آوردم."

پل به سرعت گفت: "تماس گرفتن با ائتلاف اشتباه بود. لوسی از اول مخالفت کرد. ولی من فکر کردم آگه ما بتونیم بهشون کمک کنیم کنت رو وادار به تسلیم بکنن... " دستش را روی شکمش گذاشت. وقتی این کار را کرد، انگشتانش به بسته نامه‌هایی که زیر کتتش پنهان کرده بود خورد. "لعنتی! بیا، این رو بگیر پسر!"

گیدئون با تردید بسته را گرفت. "انقدر به من نگو پسر. من از تو بلندترم."

"این‌ها بخشی از پیش‌گویی‌هاییه که کنت همیشه از محافظان مخفی کرده. خیلی مهمه که قبل از اینکه یه راست بری سراغ دوستت کنت و در مورد ما داستان‌سرایی کنی اینها رو بخونی. گندش بزنی، آگه لوسی بفهمه من رو می‌کشه!"

"از کجا بدونم جعلی نیست؟"

"فقط بخونش! بعد می‌فهمی چرا ما کرونوگراف رو دزدیدیم. و چرا مانع این شدیم که کنت حلقه‌ی خون رو ببندد." به سختی نفس می‌کشید. به سرعت گفت: "گیدئون، تو باید مراقب گوئنت باشی. و باید از اون در برابر کنت محافظت کنی."

"من از گوئنت در برابر هر کسی محافظت می‌کنم!" برق خودپسندانه‌ای در چشم‌های گیدئون بود. "ولی نمی‌دونم به تو چه ربطی داره."

"خیلی زیاد به من ربط داره، پسر!" پل باید خیلی خودش را کنترل می‌کرد که با این جوانک دست به یقه نشود. خدایا، فقط اگر می‌دانست!

گیدئون دست به سینه ایستاد. "مردان آلاستر چند روز پیش تقریباً من و گوئنت رو تو هاید پارک به قتل رسوندن، همه‌ش به خاطر خیانت شما! پس نمی‌تونی انتظار داشته باشی که این نگرانی ناگهانی برای سلامت اون رو هضم کنم!"

"تو هیچی نمی‌دونی... " پل حرفش را قطع کرد. وقت زیادی نداشت. "مهم نیست. گوش کن." به چیزی که لوسی گفته بود فکر کرد و سعی کرد تمام اضطرابش را در صدایش انعکاس بدهد. "یه سؤال ساده، یه جواب ساده: تو عاشق گوئنت هستی؟"

گیدئون چشم‌هایش را از او برداشت. ولی چیزی در نگاهش جرقه زد و پل آن را به وضوح دید. آیا تردید بود؟ عالی بود - این پسر می‌توانست از شمشیر استفاده کند ولی ظاهراً در امور احساسی تازه کار بود.

"گیدئون من باید جواب رو بدونم!" صدایش تیز بود.

کمی از عصبانیت از چهره پسرک محو شد. "بله." فقط همین را گفت.

پل احساس کرد خشم خودش ناپدید می‌شود. لوسی می‌دانست. چطور او می‌توانست به لوسی شک کند؟ به سرعت گفت: "پس اون کاغذها رو بخون. تنها

راهیه که می‌تونى نقش واقعى گوئنت رو بفهمى و درک کنى واقعا چه خطرى اون رو تهدید می‌کنه."

گیدئون به او خیره شد. "منظورت چیه؟"

پل به جلو خم شد. "اگر تو جلوش رو نگیری، گوئنت می‌میره. تو تنها کسی هستی که می‌تونه. و ظاهراً، تنها کسی که اون بهش اعتماد داره."

احساس کرد حالت تهوع وجودش را می‌گیرد و بازوی گیدئون را محکم‌تر فشار داد. حاضر بود همه چیزش را برای یک یا دو دقیقه تأخیر بدهد!

نومیدانه گفت: "گیدئون به من قول بده!"

ولی نتوانست جواب گیدئون را بشنود. همه چیز در اطرافش محو شد. زیر پایش خالی شد و در زمان و مکان به پرواز درآمد.

Southwark1

2 هملت، پرده سوم

Globe Theatre3

4Guttacavatlapidem جمله لاتین به معنی يك قطره می‌تواند سنگ را سوراخ کند.

5Flanders منطقه‌ای در کشور فرانسه

6Marquis یکی از القاب اشرافی

7نوعی اعلام ساعت نظامی

8 J. Mountjoy

9Bambi آهوی کارتونی محبوب

10Sir Arthur Conan Doyle نویسنده شرلوك هلمز

11Antibes

12Monsieur Do-Call-Me-Papa Bertelin

13Croesus ثروتمند مشهور اسطوره‌ای

14Peebles

15Google Earth

16Chelsea

17Greenwich

18Raphael

- David Copperfield 19 شخصیت یکی از کتابهای معروف چارلز دیکنز. و همچنین  
 اسم یکی از شعبده بازهای معروف  
 Amethyst Snow 20  
 The Amber Avalanche 21  
 Haruki Murakami 22  
 Crown Office Row 23  
 Madame Tussaud 24  
 Demon 25  
 Karaoke 26 نوعی آواز خواندن با موسیقی ترانه‌های معروف  
 Queen 27 گروه معروفی از خوانندگان دهه 70  
 Xemerius 28  
 Mrs. Mallory 29  
 Sinclair and Hawkins 30  
 Edwardian 31  
 First Secretary 32  
 Burgess 33  
 Winsley 34  
 Frank Mine 35  
 Ashton Kutcher 36  
 The Butterfly Effect 37  
 Ray Bradbury 38  
 Mr. Marley 39  
 Creed of the Games (Creed of Olympic Games) 40  
 Elisabetta 41  
 42 (زیرنویس کتاب) می‌توان با احتمال غریب به یقین فرض کرد که "م" به حیوانی  
 آلساندرو، کنت دی مادرون، 1502-1572، از یکی از خانواده‌های مشهور اشرافی  
 ایتالیا اشاره دارد.  
 43 (زیرنویس کتاب) احتمالاً این بخش زاییده تخیلات کنت بوده تا به داستان خود  
 اعتبار بیشتری ببخشد.

44(زیرنویس کتاب) احتمالاً منظور رودولفو، یکی از اعضای خانواده مدیچی است که با خودکشی در سال 1559، جوشش عظیمی را به وجود آورد.

GIAN PETRO BARIBI45

DR. M. GIORDANO46

Bourdon Place 4781

Madeleine48

Kenneth de Villiers49

Aishani, Maggie, and Cassie Clarke50

Hazel51

Jinkgo52

Mountain ash tree53

reticule54

55نوعی محلول آمونیاک که در گذشته برای جلوگیری از غش کردن افراد استفاده می‌شده و اغلب خانم‌ها آن را به همراه داشتند.

jade figurine56

Ming Dynasty57

Cloppenburg58

59Anagram ساخت کلمات مقلوب از حروف يك کلمه دیگر مانند نامي و ماني

آناگرام معروف هری پاتر : I am Lord Voldemort -> Tom Marvolo Riddle

Koppe Jötland60

Jonathan Reeves-Haviland61

Mr. Giordano62

minuet63

Whigs and the Tories64

Reiki master65

66Soirée کلمه فرانسوی به معنی شب‌نشینی

Viscount Batten67

68Keira Knightley هنرپیشه مشهور انگلیسی فیلمهایی مانند غرور و تعصب

69menuet à deux مینوت دو نفره

- Burundi70  
 le chain71  
 Espièglerie72 لوندی  
 73 منظور ولیعهد انگلستان و همسرش است.  
 Stratford-upon-Avon74  
 75 Linkin Park گروه موسیقی راک معروف  
 papercut76  
 HallelujahBon Jovi version77  
 Tosca78  
 79 Mrs. Violet Purpleplum بنفشه آلوقرمز  
 80 در فرهنگ اروپا و آمریکا، اغلب اتفاقات غیر طبیعی و ماورایی در ماه کامل اتفاق می‌افتد.  
 Duke of Devonshire81  
 82 Anorexia بیماری کم اشتهایی خطرناک که موجب لاغری بیش از حد می‌شود.  
 83 Greensleeves موسیقی فولک مشهور انگلیسی  
 84 ابوالهول یا اسفینکس موجودی افسانه‌ای با سر یک زن و بدن شیر است که در اساطیر یونان بر سر راهی می‌ایستاده و برای هر که قصد عبور داشته معمایی طرح می‌کرده است. کسانی که معمای او را پاسخ نمی‌دادند توسط این موجود کشته می‌شدند. برخی افسانه‌ها می‌گویند در نهایت کسی به معمای ابوالهول پاسخ داده و او خود را به دره و مغاک عمیق انداخته و از بین برده است.  
 Selina85  
 86 .Nam quod in iuventus non discitur, in matura aetate nescitur  
 Lady Gainsley87  
 Girl Guides88  
 Gloucestershire89  
 Strand90  
 High Society91  
 Grace Kelly92  
 Frank Sinatra93



Doris Day94

The Man Who Knew Too Much95

Que Sera, Sera96 آواز قدیمی بسیار مشهوری که دوریس دی در فیلم مردی که زیاد می‌دانست خوانده است. معنی این عبارت این است که هر چه می‌خواهد بشود، بشود.

97 اعلام ساعت نظامی

Cantrell98

Ariadne test99

THE CERBERUS WATCH100

Florentine Alliance101

'Abba's 'The Winner Takes It All102

103 نوعی خودکشیتشریفاتی ژاپنی با روش دریدن شکم.

104 منظورش آخرین جملاتی است که افراد مشهور قبل از مرگ خود گفته‌اند.

105 Enchantée مسحور، شیفته

106 the Tories and the Whigs

107 Penelope Mary Gray

108 Magnifique باشکوه

109 n'est-ce pas اینطور نیست؟

110 Quelle catastrophe! چه فاجعه‌ای!

111 Tiens

112 Adele

113 Katy Perry

114 The Winner Takes It All

115 I Wonder

116 Mamma Mia

117 Wasting My Time

118 در اساطیر یونان، سیزیف فردی بود که محکوم شد تا ابد سنگ بزرگی را تا بالای

کوهی ببرد و درست زمانی که سنگ به بالای کوه می‌رسید دوباره می‌غلتید و پایین می‌آمد. کنایه از رنج و زحمت بدون نتیجه.

- 119oui, très bien، خیلی خوبه.
- 120اینطور نیست؟
- 121خوبه
- 122Derbyshire
- 123North Audley Street
- 124Lost Ark اشاره به یک بازی آنلاین محبوب با همین نام
- 125Kruks
- 126Genoveva Fairfax
- 127Georgiana
- 128Lavinia
- 129Mr. Merchant
- 130Lavinia Rutland
- 131Duke of Lancashire
- 132نوعی نوشیدنی که از مخلوط شراب، آب میوه و ادویه درست شده است.
- 133Zac Efron بازیگر فیلم دبیرستان موسیقی
- 134Anna Netrebko خواننده اپرای روس
- 135Royal Opera House in Covent Garden
- 136Merci pour le compliment از تعریفتون ممنونم.
- 137Lord Alastair
- 138Giacomo Casanova
- 139Stradivarius آلات موسیقی ساخت خانواده ایتالیایی استرادیوری
- 140Pen مخفف پنلوپه
- 141Don't Cry for Me, Argentina
- 142تئاتر موزیکال گربه‌ها
- 143بدون همراهی دستگاه موسیقی
- 144Barbra Streisand
- 145Andrew Lloyd Webber یکی از مشهورترین سازندگان موسیقی که برای فیلم‌های مشهور زیادی موسیقی ساخته است.
- 146Così Fan Tutte یک اپرای ایتالیایی معروف که توسط موتزارت تنظیم شده است

- Nicole Kidman147  
 Moulin Rouge148  
 Viscount Batten149  
 Marquis Weldon150  
 151 اشاره به شخصیت دارت ویدر از مجموعه جنگ ستارگان  
 Darth Vader152  
 Conte di Madrone153  
 154 Tu es mignonne شما زیبا هستید  
 155 Geocaching نوعی سرگرمی که در آن بر اساس مختصات جغرافیایی محلی را که  
 چیزی در آن پنهان شده است را ردیابی می‌کنند.  
 156 Mignonne زیبا  
 157 et bien خوب  
 158 le petit français فرانسوی کوچولو  
 159 Mignonne زیبا  
 160 qui nescit dissimulare nescit regnare او هر چه می‌داند با چشم پوشی  
 می‌داند  
 161 Marcellus, De Medicamentis  
 162 Klingons in the Star Trek  
 163 Brit  
 164 Bolfri  
 165 Akasha Chronicle  
 166 Inquisition دادگاه تفتیش عقاید در مسیحیت باستان که مخالفان خود را به  
 جرم ارتداد می‌سوزاند. از مهمترین دادگاه‌های تفتیش عقاید محاکمه گالیله است.  
 167 این اظهارات طبق نظر مسیحیان زمان کنت کفرآمیز بوده و در جوامع جدید و  
 دین اسلام کفر محسوب نمی‌شود.  
 168 Adonis جوان زیبایی که در افسانه‌های یونان باستان مورد علاقه آفرودیت الهه  
 عشق بود.  
 -----

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید